

نام رمان: محفل اسرارآمیز - قدرت

نویسنده: اسمیت

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



«یه سورپریز کوچولو برات دارم : « فی گفت

چشمهای سبز دایانا غرق در اشک بودند .هنوز در شوک حادثه امشب بود و هنگامی که به فی خیره شد، چهره اش گرفته بود.

خب قرار بود اتفاقات بدتری هم رخ بدهد.

حالا که این اتفاق بالاخره قرار بود، رخ دهد، کسی احساس عجیبی از آزادی داشت .دیگر لزومی به مخفی کاری، دروغ و طفره رفتن نبود .بالاخره کابوسشپیش رویش قرار گرفته بود.

چشمهای طلایی اش با آتش « فکر کنم قبلا باید بهت می گفتم اما نمیخواستم ناراحتت کنم : « فی داشت می گفت سرکشی که درونش شعله ور بود، برق می زد.

آدام نیز احمق نبود؛ با نگاهی از کسی به فی فوراً متوجه موضوع شد .به سرعت بازوی دایانا را گرفت.

«هرموضوعی هم که باشه، می تو نیم بذاریمش واسه بعد .کسی هم باید بره یه سری به مادرش بزنه : « آدام گفت

فی .« نه، همیشه بمونه واسه بعد .وقتشه که دایانا هم بفهمه چجوری آدمایی دورشو گرفتن : « فی میان حرف او پرید برگشت تا با دایانا روبرو شود؛ پوست سفیدش در برابر موهای سیاهش که به تیرگی ظلمت شب بودند، می درخشید .رو

افرادی که انتخابشون کردی؛ دوست جون جونیت و این پسره .آقای آدام پاک که امکان نداره : « به دخترخاله اش گفت اشتباهی ازش سر بزنه .می خوای بدونی که چرا نتونستی رهبر بشی؟ می خوای بدونی که واقعاً چقدر ساده لوح

«؟ هستی

همه داشتند دور آنها جمع می شدند و خیره مانده بودند .کسی می توانست شگفتی و شک را در چهره های آنها ببیند . ماه از سمت غرب نورافشانی می کرد و چهره هایشان سایه روشن بود .نور ماه باعث میشد تک تک جزئیات آن صحنه متجلی شود.

کسی به تک تک آنها نگاه کرد :دبوراى سرسخت، سوزان زیبا که چهره ای بی عیب و نقص داشت و اکنون از روی سردرگمی کمی اخم کرده بود، ملانی با نمک و لارل پری مانند و برازنده .کسی نگاهی نیز به کریس و داگ هندرسون انداخت؛ این دو قلوبی های سرکش کنار شان لاغراندام ایستاده بودند؛ سپس نگاهی به نیک خونسرد زیبارو که پشت سر آنها ایستاده بود، انداخت .

در نهایت به آدام نگاه کرد.

او هنوز بازوی دایانا را گرفته بود اما چهره مغرور و گیرای او حالتی خشمگین و گوش بزرگ داشت .نگاهش با نگاه کسی برخورد کرد و چیزی مثل درک اوضاع بین آنها رد و بدل شد؛ سپس کسی شرمگین و خجالت زده، نگاه خود را برگرفت .حق نداشت به قدرت و استواری آدام پناه ببرد .قرار بود در مقابل تمام اعضای محفل رسوا شود.

امیدوار بودم که اونا رفتار نجیبانه ای داشته باشن و جلوی خودشونو بگیرن .البته بخاطر خودشون نه بخاطر : « فی گفت «تو !اما ظاهراً قرار نیست اینطوری بشه

«؟ فی در مورد چی حرف میزنی .« دایانا میان حرف او پرید؛ صبرش تمام شده بود

معلومه دیگه، کسی و آدام !در مورد اینکه چجوری داشتن از : « فی به آرامی به نشانه تعجب ابروهایش را بالا برد و گفت «پشت بهت خنجر میزدن

این کلمات مثل سنگی بودند که داخل حوض آب ساکنی انداخته باشی .برای مدتی طولانی سکوت برقرار شد و سپس داگ هندرسون سرش را تکان داد و قهقهه سر داد.

!«آره، مامان منم یه رقاص لختیه : « او به شوخی گفت

!«و مادر ترزا هم همون بتمنه : « کریس گفت

«بیخیال باب فی، مسخره بازی درنیار : « لازل با تندی گفت

سرزنشتون نمی کنم که حرفمو باور نمی کنید! منم تعجب کرده بودم .ولی می دونید چیه؟ : « فی لبخندی زد و گفت  
«قضیه از قبل از اینکه کسی به نیوسالم بیاد، شروع شده بود .ماجرا وقتی شروع شد که کسی آدام رو تو کیپ کود دید  
این بار سکوت معنای دیگری داشت .کسی دید که لازل نگاه سریعی به ملانی انداخت .همه می دانستند که کسی چند  
هفته ای را در تابستان گذشته در کیپ کود گذرانده بود .این را نیز می دانستند که آدام هم در جستجوی ابزار ارشد  
جادویی مدتی را در آن منطقه سپری کرده است .کسی متوجه تغییر حالت چهره های آنها شد.

به وضوح داشت لذت می برد؛ مثل همیشه که از قرار گرفتن در « همه چی از ساحل کیپ کود شروع شد . « فی ادامه داد  
مرکز توجه همه لذت می برد .وقتی لبه‌هایش را خیس می کرد و توگلوبی حرف میزد، ظاهر دلفریب و آمرانه ای داشت.  
فکر کنم عشق در . « همه اعضای گروه را مخاطب خود قرار داده بود هرچند که منظور واژه هایش متوجه دایانا بودند  
نگاه اول بود !یا حداقل اونا که نتونستن دستاشونو از لمس کردن همدیگه دور کن .وقتی کسی به اینجا اومد، حتی یه  
فی سرش را خم کرد و با صدایی موزون خواند» :؟ شعر هم در اون مورد نوشت .حالا نظرتون چیه  
هر شب دراز می کشم . در خیالاتم می بینم شخصی را»

کسی که بوسید مرا و بیدار کرد احساساتم را

گذراندم فقط با او ساعتی را

!«پس از آن ساعت، روزهایم در آتش می گذرند

درسته، این شعر کسیه !من یادمه .ما اونو کشوندیم به ساختمان قدیمی علوم و اون نمی خواست که ما : « سوزان گفت  
«شعرو بخونیم

«منم یادم میاد . « دوبرا با سر تائید می کرد؛ ابرو در هم کشیده بود

احتمالا شماها هم یادتون میاد که اون دو تا تو مراسم آغاز عضویت کسی چه رفتار عجیبی داشتن و راج : « فی گفت  
چقدر زود با کسی صمیمی شد؛ همش رو سر و کول کسی می پرید و لیسش میزد .خب، خیلی سادست؛ چون اونا از  
قبل همدیگرو می شناختن .البته اونا نمی خواستن که ما این موضوع رو بدونیم .سعی کردن مخفیش کنن .اما بالاخره  
گیر افتادن .اولین شبی بود که تو گاراژ دایانا از جمجمه کریستالی استفاده کردیم؛ فکر کنم آدام داشت کسی رو می برد  
!!!«خونشون .موندم که یه همچین اتفاقی چطوری جور شد

حالا نوبت لازل و ملانی بود که شگفت زده شوند .مشخص بود که آنها شب اولین آئین برای جمجمه را به یاد می  
آوردند؛ همان زمانی که دایانا از آدام خواسته بود کسی را به خانه اش برساند و آدام نیز پس از چند لحظه تردید، موافقت  
کرده بود.

فی با ... « اونا فکر می کردن کنار پرتگاه تنها هستن اما یه افرادی داشتن تماشاشون می کردن .دو نفر از دوستای من»  
حالت لوسی انگشتهای خود را بازی می داد .ناگهان چیزی به ذهن کسی رسید.

بچه گربه ها !بچه گربه های خوخوار کوچکی که در اتاق خواب فی بودند .فی می خواست بگوید که بچه گربه ها  
جاسوس های او بودند؟ یعنی می توانست با آنها حرف بزند؟

کسی وقتی به آن دختر قدبلند زیبارو نگاه کرد، عرق سردی بر بدنش نشست؛ چیزی غریب و وحشتناک پشت آن  
چشمهای کشیده طلایی پنهان بود .تمام این مدت در شگفت بود که وقتی فی در مورد دوستانی صحبت می کند که

برایش گزارش می برند، منظورش چه کسانی هستند؛ اما هرگز تصور چنین چیزی را هم نمی کرد. فی با رضایت کاملاً و شروانه ای لبخند زد و سرش را به نشانه تأیید برای کسی تکان داد.

رو به بقیه اعضای ... « من رازهای زیادی دارم. این فقط یکی از اوناست! اما به هر حال: « فی مستقیماً رو به کسی گفت همون شب بود که مچشونو گرفتم. اونا داشتن .... خب ... همدیگرو می بوسیدن. دیگه مودبانه تر از این: « گروه کرد نمیشد بگم. از اون بوسه هایی که جرقه به راه میندازه! فکر کنم دیگه بیشتر از این نتونستن جلوی احساسات شهوانی آهی کشید. « خودشونو بگیرن دایانا چشم به آدام دوخته بود و به دنبال اثری از انکار می گشت. اما آدام دندانهایش را بهم می فشرد و مستقیم به فی خیره شده بود.

دایانا دهان خود را باز کرد و با تعجبی نفسی کشید.

با حالت پشیمان و افسوس فروتنانه ای با ناخن های خود. « و فکر نکنم که فقط همین یه بار بوده باشه: « فی ادامه داد از اون موقع به بعد تکرارش می کردن؛ دایانا وقتی حواست نبود از فرصت استفاده می کردن. مثل. « بازی می کرد مراسم رقص هومکامینگ؛ حیف شد که اونجا نبود. درست وسط صحنه رقص شروع به بوسیدن هم کردن. فکر کنم ...» بعدش به یه جای خصوصی تر رفتن

و متوجه شد هنگامی که این حرف را به زبان آورد، در واقع تأیید کرده است که « این حقیقت نداره: « کسی فریاد زد سایر حرفهای فی حقیقت داشتند.

اکنون همه به کسی چشم دوخته بودند و هندرسون ها نیز مزه پرانی نمی کردند. چشمهای آبی-سبز خمیده 1 آنها متمرکز و جدی بود.

می خواستم بهت بگم اما کسی بهم التماس کرد که نگم. شدیداً می ترسید؛ گریه می کرد و: « فی به دایانا گفت فی آهی کشید و به دوردست ...» التماس می کرد؛ گفت که حاضره بمیره اما تو نفهمی. گفت حاضر هرکاری بکنه. و «همون موقع بود که پیشنهاد کرد جمجمه رو برام بیاره. « ها چشم دوخت چهره همیشه بی تفاوت او انعکاسی از ناباوری داشت. «؟ چی: « نیک گفت

اون می دونست که من. « اما نمی توانست لبخند خود را پنهان کند « بله: « فی دوباره به ناخن های خود چشم دوخت می خوام جمجمه رو بررسی کنم و بهم گفت که اگه چیزی نگم، جمجمه رو برام بیاره. خب، من چیکار می تونستم «بکنم؟ مثل دیونه ها بود. من فقط دل و جرأتشو نداشتم که ردش کنم

کسی لب پایین خود را گاز می گرفت. می خواست فریاد بزند، اعتراض کند و بگوید که اینطور نبود... اما چه فایده ای داشت؟

و فکر کنم که دل و جرأتشو نداشتی که پیشنهاد جمجمه رو هم رد: « ملانی لب به سخن گشود و رو به فی گفت چشمهای خاکستری اش پر از تکبر بودند «. کنی

«خب... بذار اینجوری بگیم که حیف بود همچین فرصتی رو از دست بدم: « فی لبخند وقیحی زد

1حالت کج بودن چشمها

«هنوزم باورم نمیشه. « جدی به نظر می رسید. « اصلاً جالب نیست: « لارل گفت

«؟ خب فکر می کنی امشب اون از کجا می دونست که جمجمه کجاست: « فی با ملایمت گفت

دایانا اون تو خونه تو مونده بود؛ همون شبی که ما رد انرژوی سیاه رو تا قبرستون دنبال کردیم. اون اطراف سرک» کشیده و با خوندن کتاب سایه هات فهمیده که جمجمه رو کجا دفن کردی؛ اما اینکارو بعد از دزدین کلید کمدت و

برق پیروزی در چشمهای طلایی فی می درخشید، دیگر نمی توانست این حس را پنهان « بررسی داخل کمد انجام داده کند.

و هیچ یک از اعضای گروه، دیگر نمی توانست صحت حرفهای فی را انکار کنند. کسی می دانست کجا را حفر کند! به هیچ وجه نمیشد این را انکار کرد. کسی می توانست این را در چهره های تک تک آنها ببیند: پایان ناباوری و آغاز نگاههای متهم کننده!

کسی جدا ایستاده بود و همه به او چشم دوخته بودند: پیش خود اندیشید که مثل داستان *داغ ننگ 2* شد! شاید قرار باشه 4 روی سینه لباسم نصب کنن. عاجزانه سعی کرد قامت خود را A منم مثل هستر پرین 3 بپوشه و به علامت راست کند و سرش را بالا بیاورد؛ خودش را وادار می کرد تا به اعضای گروه نگاه کند. پیش خود گفت: من گریه نمی کنم. سرمو پایین نمی اندازم.

در این هنگام چشمش به دایانا افتاد.

دایانا ظاهری مصیبت زده داشت. گویی فلج شده بود، چشمهایش از شدت تعجب گشاد شده بودند و معلوم نبود کجا را نگاه می کند.

اون قسم خورد که نسبت به محفل وفادار و متعهد باشه و هیچ وقت به اعضای محفل: « فی به حرفهای خود ادامه داد آسیبی نزنه اما دروغ می گفت! فکر کنم با توجه به اینکه یه رگه اون از بیگانه هاست، تعجبی هم نداره! به هر حال، فکر کنم دیگه به اندازه کافی طول کشیده؛ اون و آدام به اندازه کافی وقت داشتن تا از کاراشون لذت ببرن. حالا دیگه مکتی کرد و با خرسندی فراوانی نگاهی به اعضای بهت زده و خشمگین محفل، بخصوص...» حقیقتو میدونی. و حالا و حالا فکر کنم بهتره که دیگه بریم خونه هامون. عجب شب. « دخترخاله بیحرکت همچون مجسمه خود انداخت با لبخند بی حس و حالی به راه افتاد! ». طولانی بود

این فقط یک کلمه بود اما باعث توقف فی شد و توجه همه را به سوی آدام جلب کرد! « نه»

این داستان رو قبلا ترجمه کردم و می تونید از وبلاگم دانلودش کنید! *آجالب ه ها تو ی ه داستان ب ه داستانی ک ه قبلا 2 The Scarlet letter*

• • • (ترجمش کردم اشاره میکنه

3 شخصیت اصلی داستان داغ ننگ

ب ه معنای زناکار هست ک ه هستر پرین باید ب ه عنوان مجازات گنااهش تا آخر عمر روی سین ه لباس خودش نصبش *Adulterous* اول کلمه ه A می کرد

کسی هرگز چشمهای آبی -خاکستری او را اینگونه ندیده بود؛ مثل نقره می درخشیدند. مثل همیشه با قدمهای آرامی به جلو آمد. خشونتی در نحوه گرفتن بازوی فی توسط آدام وجود نداشت اما چنگ او حتما همانند فولاد بود! کسی اینطور فکر می کرد چون فی توانست خود را از دست آدام رها کند. فی با حالت رنجیده و شگفت زده ای به انگشتهای آدام نگاه می کرد.

صدای آرام و محتاطی داشت اما واژه ها همچون قطرات فولاد مذاب از « تو حرفای خودتو زدی: « آدام رو به فی گفت به اعضای گروه اشاره کرد و نگاه خیره خود آنها را سر...» حالا نوبت منه و همه شماها. « لبهایش خارج میشدند «باید گوش کنید. « جایشان نگهداشت

## فصل دوم

داستان اونجوری که خودت می خواستی تعریف کردی. یه جاهاییش نزدیک به حقیقت بود و یه جاهاییش: « آدام گفت «هم کلا دروغ بودن. اما ماجرا به هیچ وجه اونطوری که تو گفتی، نبود



برام مهم نیست چه فکری در مورد من می کنید اما الان پای یه نفر : « دوباره نگاهی به اعضای محفل انداخت و گفت حشش . « نگاهی به کسی انداخت؛ چشمهای آبی -خاکستری آدام هنوز هم برق می زدند ...» دیگه هم گیره و اون !» نیست که قاطی این ماجرا شه؛ مخصوصا امشب

چند نفر از اعضای محفل، از جمله لارل و ملانی، شرمگین سر خود را پایین گرفتند اما بقیه با حالتی عصبانی و بی اعتماد به او خیره شدند.

«؟» خب داستان تو چطوره : « دبرا گفت

آدام چند لحظه ... « قبل از هر چیزی باید بگم که قضیه ملاقات من و کسی اونجوری نبود .عشق در نگاه اول نبود» عشق نبود .کسی کمکم کرد، چون منو از . « نتوانست حرفی بزند، نگاهش را به دور دست ها دوخت .سرش را تکان داد نگاه سنگینی به کریس و « دست چهار نفر خارجی که اسلحه داشتن، نجات داد .از اون خارجی های شکارچی جادوگر داگ هندرسون انداخت.

«اما اون که خبر نداشت : « دبرا گفت

اون موقع نمی دونست من چی هستم .نمی دونست خودش چی هست !از نظر اون جادوگرا فقط تو افسانه ها وجود» داشتن .کسی بهم کمک کرد فقط بخاطر اینکه به کمک نیاز داشتیم .اون آدما دنبالم بودن و کسی منو تو یه قایق مخفی کرد و اونارو به یه سمت اشتباه و اون طرف ساحل منحرف کرد .اونا سعی کردن کسی رو مجبور کنن جای منو «لو بده، حتی بهش آسیب هم زدن اما اون منو لو نداد

سکوتی حکمفرما شد .دبرا که ظاهری شجاع داشت، گیج به نظر می رسید، اخمهایش کمی باز شد.

فی همانند یک ماهی که برای رها شدن از قلاب تلاش می کند، به خود می لولید .ظاهرا اوضاع بر وفق مرادش نبود.

«چقدر عالی !قهرمان شجاع !خب پس دیگه نتونستی به این راحتی بی خیالش بشی»

دوباره سرش را تکان داد ...» .مسخره بازی در نیار فی !من و اون کاری نکردیم .فقط : « آدام بازوی فی را کشید و گفت من فقط ازش تشکر کردم .می خواستم بدونه که من هیچ وقت کارشو فراموش نمی کنم .یادتون باشه که اون موقع» من هنوز فکر می کردم اون یه خارجی هست .هیچ وقت فکرشم نمی کردم که یه خارجی همچین کاری برای ما بکنه .اون صرفا یه دختر خارجی مهربون، آروم و زیبا بود و من میخواستم ازش تشکر کنم .اما وقتی داشتم نگاهش می کردم یهو احساس کردم که ما یه پیوندی با هم داریم .شاید الان مسخره به نظر بیاد اما من تقریبا می تونستم این پیوند رو ...» ببینم

اشک در چشمهایش حلقه زده بود و متوجه نشد که این حرف را بلند به زبان « رشته های نقره ای : « کسی زمزمه کرد آورده است تا اینکه دید همه به او نگاه می کنند.

ابروهای ملانی بالا رفته بود و دایانا نیز وحشت زده به نظر می آمد .شاید فقط به خاطر این بود که کسی در جلسه محاکمه اش سکوت را بر هم زده بود؛ در حالیکه باید ساکت می ماند .دهان سوزان از شدت تعجب باز مانده بود.

آره، فکر کنم همچین شکلی داشتن .نمی دونم؛ یه حس عجیب و گیج : « آدام دوباره به دور دست خیره شده بود و گفت کننده ای داشت .اما من بهش مدیون بودم و به عنوان یه دوست ازش خوشم میومد؛ یه دوست خارجی چطور میتونست و بخاطر همینم اون : « زمزمه های ناباوری و شگفتی به گوش می رسید .آدام مستقیما به دایانا نگاه کرد و گفت « ؟ باشه «سنگ یمانی رو که تو به من داده بود، به کسی دادم

این بار خبری از زمزمه ها نبود .سکوتی سنگین حکمفرما بود.

این یه نماد دوستی بود، روشی برای ادای دینم. فکر کردم اگه یه روزی تو در دسر بیفته، می تونم از طریق: «آدم گفت جسورانه به « کریستال حسش کنم و شاید بتونم کمکش کنم. بخاطر همین کریستالو دادم به کسی. این تمام ماجرا بود فقط یه چیز دیگه، آره، درسته، من بوسیدمش. من. « فی نگاه کرد و سپس با جسارت بیشتری به اعضای گروه نگاه کرد «دستشو بوسیدم

لارل چشمهایش را بسته و باز کرد. برادران هندرسون از دو طرف به آدم نگاه کردند؛ گویی می خواستند بگویند که او دیوانه است اما احتمالاً فکر کردند به خود آدم مربوط است کجای دختری را می بوسد! فی سعی داشت متکبر به نظر برسد اما بی نتیجه بود.

بعدش هم کیپ رو ترک کردم. از اون موقع دیگه کسی رو ندیدم تا اینکه برای مراسم آغاز عضویت کوری: «آدم گفت که تبدیل به مراسم آغاز عضویت کسی شد، به اینجا اومدم. اما یه مسئله مهم دیگه هم هست. تمام مدتی که با کسی حرف زده بودم، هرگز بهش نگفته بودم کی هستم یا اهل کجاست. اسممو هم بهش نگفته بودم. پس فی، کسی به هر طریقی که به اینجا اومده و هر کاری که کرده یا هر شعری که نوشته؛ روحش خبر نداشت که من کی هستم!  
«نمیدونست که من و دایانا با هم هستیم. نه تا وقتی که من به ساحل اومدم  
خب پس فکر کنم این دلیل خوبی بود تا تظاهر کنی قبلاً همدیگرو نمی شناختید: « فی دوباره با حالتی تحقیرآمیز گفت  
«و سرهمه رو کلاه بذارید و دور از چشم بقیه با هم ملاقات کنید

اصلاً نمیفهمی چی داری می گی! ما سر هیچ کس: «آدم که گویی دلش می خواست دوباره بازوی فی را بکشد، گفت کلاه نداشتیم. اولین باری که ما تنهایی صحبت کردیم، همون شبی بود که مراسم جمجمه تو گاراژ دایانا بد پیش رفت. آره فی همون شب کنار پرتگاه، همون موقع که جاسوس کوچولوهاش ما رو دیدن. اما میدونی کسی تو اولین صحبت خصوصی مون از وقتی که همدیگرو دیده بودم، چی به من گفت؟ گفت که عاشق منه و میدونه که این اشتباهه. از همون وقتی که فهمیده بود این حس اشتباهه و من یه آدم معمولی که تو ساحل دیده باشه، نیستم؛ بلکه دوست پسر دایانا هستم، داشت با این حسش مبارزه می کرد. اون حتی یه سوگند هم خورد؛ یه سوگند خونین که هرگز بواسطه حرف یا نگاه یا هر رفتاری اجازه نده احساسش نسبت به من بروز پیدا کنه. نمی خواست دایانا چیزی از این موضوع بدون و ناراحت بشه یا برای کسی احساس تاسف کنه. به نظرتون این رفتار فردی هست که بخواد سر یکی کلاه  
«؟ بذاره

بذار ببینم درست متوجه شدم. داری می گی که هیچ کدوم از: «اعضای محفل به او نگاه کردند. ملانی با صراحت گفت  
«؟ اتهامات فی حقیقت ندارن

مکثی کرد و دوباره...» نه. منظورم این نیست. اون شب کنار پرتگاه: «آدم آب دهان خود را قورت داد و به آرامی گفت نمی تونم اتفاقی رو که افتاد توضیح بدم؛ فقط اینکه تقصیر: «آب دهان خود را قورت داد و سپس با صدایی رساتر گفت من بود نه کسی. هرکاری از دستش بر میومد برای دوری از من انجام داد. اما وقتی با هم تنها موندیم، به سمت بدون اینکه سعی کند از زیر بار مسئولیت کارش در برود، به دایانا نگاه کرد؛ هرچند آثار درد و...» همدیگه جذب شدیم به خودم افتخار نمی کنم اما هیچ وقت نمی خواستم ناراحت کنم. و کسی. «رنج به وضوح در چهره اش نمایان بود کاملاً بی تقصیره. اون شب فقط به خاطر این با من صحبت کرد که میخواست سنگ یمانی رو بهم پس بده؛ تا منم اونو به تو برگردونم. در تمام این مدت اون همیشه صادق و شایسته احترام بود. مهم نبود برآش به چه قیمتی تموم اگه می دونستم تمام این مدت این مار خوش خط و خال: «مکثی کرد و دوباره حالت خشمگینی به خود گرفت» میشه...» داره ازش اخاذی می کنه

«ببخشید: « فی میان حرف او پرید، چشمهای طلایی اش برق خطرناکی داشت

همینه دیگه، مگه نه فی؟ اخاذی. جاسوس. « آدم به سمت او برگشت، همان اندازه خطرناک به نظر می رسید کوچولوهاش اون شب ما رو دیدن؛ وقتی داشتیم خداحافظی می کردیم، همون وقتی که داشتیم قسم می خوردیم دیگه هرگز خصوصی همدیگرو نبینیم؛ و تو تصمیم گرفتی نهاست سوءاستفاده رو از این ماجرا کنی. می دونستم بعد از اون ماجرا یه خبرایی بین تو و کسی هست اما هیچ وقت نفهمیدم موضوع دقیقا چیه. کسی یهو تا حد مرگ ترسیده بود اما صدایش آرام شد و به سمت کسی...» نمی دونم چرا پیش من نیومد و بهم نگفت که تو می خواهی چیکار کنی برگشت.

کسی بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد. چطور می توانست توضیح دهد؟ با صدایی بسیار آرام که به سختی شنیده... «نمیخواستم پای تو رو هم وسط بکشم. می ترسیدم به دایانا بگی و فی گفته بود که اگه دایانا بفهمه: « میشد، گفت چی فی؟ اگه دایانا می فهمید از: « وقتی کسی دوباره سرش را تکان داد، آدم بازوی فی را کشید»؟ چی: « آدم گفت «؟» محفل رو نابود می کرد؟ اینارو به کسی گفتی؟» غصه می مرد

از آدم دور شد «. اگه هم گفته باشم مگه دروغه؟ می بینید که همینطوری هم شد: « فی پوزخندی زد پس از علاقتش به دایانا سوءاستفاده کردی. ارزش اخاذی کردی تا کمکت کنه جمجمه رو پیدا کنی، درسته؟ شرط» آدم فقط داشت حدس میزد، اما حدس هایش درست بودند «. میبندم لازم بود از چندتا افسون وادارکننده استفاده کنی «من فهمیدم کجا بود. « کسی حرفهای او را تأیید کرد

کسی به آن چشمهای «؟ اما چطوری: « دایانا میان حرفهای آنها پرید و برای اولین بار مستقیماً رو به کسی صحبت کرد سبز بلورین اشک آلود پشت مژه های سیاه نگاه کرد و شروع به صحبت کرد.

کارایی که فی گفت رو انجام دادم. اول داخل قفسه رو نگاه کردم. همون شبی رو که خونه شما: « با صدایی لرزان گفت موندم و وقتی تو افاقه بودم، بیدار شدی رو یادت میاد؟ وقتی دیدم جمجمه اونجا نیست فکر کردم باید دست بردارم اما بعدش یه خوابی دیدم. باعث شد چیزی رو به خاطر بیارم که تو کتاب سایه های تو در مورد پاکسازی اشیای شیطانی از طریق دفن کردنشون داخل ماسه دیده بودم. بعدش رفتم و ساحل رو گشتم و آخرش جمجمه رو زیر اون حلقه سنگها پیدا کردم

وقتی دستم بهش خود، فهمیدم که نمی تونم اونو: « کسی مکث کرد و با نگاهی به فی، صدای خود را بلندتر کرد «تحویل فی بدم. نمی تونستم. اما اون منو دنبال کرده بود و به هر حال جمجمه رو گرفت

کسی نفس عمیقی کشید و دوباره در چشمهای دایانا نگاه کرد؛ با نگاهی به دایانا التماس می کرد که او را درک کند. می دونم که نباید اجازه میدادم دستش بهش برسه. باید همیشه در برابرش مقاومت می کردم اما من ضعیف و احمق» بودم. الان متاسفم؛ کاش همون اولش اومده بودم و همه چی رو بهت گفته بودم اما خیلی می ترسیدم که ناراحت اما در مورد چیزی که آدم گفت، اینکه همش « اشکهایش صدایش را خفه کرده بود و دیدش تار شده بود...» بشی تقصیر اون بود؛ باید بدونی که حقیقت نداره. تقصیر من بود. تو مراسم رقص هالووین من سعی کردم کاری کنم که منو بیوسه؛ چون اون موقع خیلی ناراحت بودم و فکر می کردم اون مسائل هیچ و پوچ واقعا اهمیت دارن؛ چون در هر «صورت من آدم بدی بودم

«؟» چرا. « گونه های دایانا نیز خیس اشک بودند اما ناگهان به او نگاه کرد

چون من مسئول. « این واقعیت وحشتناک را در قالب کلمات ساده ای می شنید « چون من آدم بدی بودم: « کسی گفت یه دقیقه صبر کن ببینم. یه: « تمام اعضای محفل با تعجب به او خیره شدند. ملانی گفت. « مرگ جفری لاجوی بودم



«؟ بار دیگه بگو ببینم چی گفتی

هر بار که یه نفر از جمجمه استفاده می کرد، انرژی سیاه آزاد می شد و یکی رو می : « کسی با احتیاط و دقیق گفت کشت . فی و من قبل از مرگ جفری از جمجمه استفاده کردیم . اگه بخاطر من نبود، اون نمی تونست از جمجمه «استفاده کنه و جفری هنوز زنده بود . پس می بینید، تقصیر منه

«اما تو که نمی دونستی . « چشمهای دایانا داشتند جان می گرفتند

این که دلیل همیشه .هیچ بهانه ای برای هیچ کدوم از این کارا وجود نداره؛ حتی برای کارای : « کسی سرش را تکان داد بدتری که چون فکر می کردم در هر صورت من یه آدم بد هستم و دیگه هیچ چیز اهمیتی نداره، انجام دادم .اما اهمیت پیش خود اندیشید که سنگ هماتیت را نیز نگه « داشت !من به حرفای فی گوش کردم و افسار خودمو دادم به دستش حتی بهش اجازه دادم وادارم . « داشتم اما بیان این موضوع فایده ای نداشت .شانه بالا انداخت، اشکهایش را پاک کرد «کنه که برای رهبری به اون رأی بدم .دایانا متاسفم؛ خیلی متاسفم .نمی دونم چرا این کارو کردم

«من می دونم .آدم همین حالا گفتش؛ تو ترسیده بودی : « دایانا لرزان گفت

وقتی خدمت به اونو . « کسی تأیید کرد .تمام حرفهایی که مدتها در سینه خود حبس کرده بود، بر زبانش جاری می شدند شروع کردم، دیگه نتونستم ادامه ندم .برای اخاذی از من دلایل بیشتر و بیشتری به دستش دادم .همه چی بدتر و بدتر صدای کسی قطع شد .چشمش به فی افتاد که ...» شد و نمی دونستم چطوری کنار بکشم و از شرش خلاص شم میخواست جلو بیاید و چیزی بگوید اما آدم فقط با یک نگاه او را ساکت کرد .سپس برگشت و به چشمهای دایانا نگاه کرد.

مثل یک جفت کریستال براق در زیر نور در میان اشک غوطه ور بودند؛ اما هنوز هم چیز دیگری در چشمهای او موج میزد .همان نگاهی بود که کسی دیگر انتظار دوباره دیدنش را نداشت؛ مخصوصا نه در مورد خودش .نگاهی سرشار از درد بود، بله، اما حاکی از بخشش و اشتیاق نیز بود .نگاهی سرشار از عشق .

چیزی درون کسی شکست، چیزی سخت و تنگ که از همان زمان شروع به فریفتن دایانا در درون او رشد کرده بود. لرزان قدمی به جلو برداشت.

بعد او و دایانا همدیگر را در آغوش کشیدند؛ هر دو گریه می کردند و با تمام قدرت همدیگر را بغل کرده بودند.

«متاسفم، بخاطر همه چی متاسفم : « کسی هق هق زنان گفت

زمانی زیادی طول کشید تا دایانا از آغوش او جدا شد و وقتی از گروه دور میشد، برگشت و به سیاهی شب نگاه کرد. کسی با پشت دستش اشک را از روی گونه های خود پاک کرد .ماه نزدیک زمین بود و همچون جواهری روی موهای دایانا می درخشید.

به غیر از صدای غرش و برخورد امواج به ساحل در دوردست ها، سکوت مطلق حکمفرما بود .تمام اعضای گروه بی حرکت ایستاده بودند گویی منتظر چیزی بودند که هیچ یک از آنها قادر به توصیفش نبودند.

فکر می کنم هممون به اندازه کافی شنیدیم .فکر کنم می تونم درک : « در نهایت دایانا به سمت آنها برگشت و گفت کنم؛ شاید نه تمام ماجرا رو اما بیشترش رو درک می کنم .گوش کنید، با همه هستم، چون نمی خوام دوباره تکرارش «کنم

همه ساکت بودند و به دایانا چشم دوخته بودند .کسی احساس می کرد قضاوتی در راه است و حکمی صادر خواهد شد. دایانا شبیه یک راهبه یا یک شاهزاده بود، با قامتی کشیده و سفید اما مقتدر !شکوه و وقار خاصی داشت .حالتی حاکی از بخشندگی و اطمینان که رنج نهفته در چشمهایش را تحت سیطره خود در می آورد.

کسی پیش خود اندیشید که آماده پذیرش مجازات خود است. هرچه که باشد، حقیش بود. به آدم نگاه کرد و دید که او نیز منتظر است. در ظاهر او اثری از طلب عفو و بخشش دیده نمیشد اما کسی می دانست که او در درون خود چه احساسی دارد. هردوی آنها در حالیکه به جرم خود اعتراف کرده بودند، در مقابل دایانا ایستاده بودند.

نمی خوام هیچ کس در مورد اتفاقات امشب دیگه حرفی بزنه. هرگز. وقتی حرفام تموم: « دایانا با صدایی لطیف گفت نگاهی به آدم انداخت اما مستقیماً به چشمه‌هایش نگاه نکرد. به آرامی گفت. « بشه، موضوع برای هممون تموم میشه فکر میکنم بدونم در مورد این مسائل چه حسی داری. گاهی وقتا همچین اتفاقی میفته. من می بخشم. تو رو هم»

همینطور کسی نباید تو رو سرزنش کرد. امکان نداشت خبر داشته باشی. هیچ کدومتون رو سرزنش نمی کنم. فقط به ...» چیزی می خوام

دایانا، می خوام به چیزی رو بدونی. در: « کسی در حالیکه می لرزید نفسی کشید. دیگر نمی توانست مقاومت کند. گفت تمام این مدت من از درون احساس خشم و حسادت می کردم که آدم متعلق به تو هست و نه من! حتی تا امشب. اما حالا واقعاً همه چی عوض شده. حالا فقط می خوام که تو و آدم با هم شاد و خوشحال باشین. هیچی برای من مهمتر برای لحظه کسی فکر کرد که آیا آدم برای او اهمیت کمتری دارد؟ اما این فکر را از. « از تو و قولی که دادم، نیست من و آدم هر دو سوگند خوردیم. آگه یه فرصت دیگه بهمون بدی تا سر: « سرش بیرون کرد و با عقیده ای راسخ گفت ...» قولمون بمونیم؛ فقط یه فرصت دیگه

دایانا می خواست حرفی بزند اما کسی به حرف خود ادامه داد.

خواهش می کنم دایانا، باید بدونی که می تونی به من اعتماد کنی، می تونی به هردومون اعتماد کنی. باید بذاری اینو»

«بهت ثابت کنیم

خب، در این. « نفس عمیقی کشید و نگاهی به آدم انداخت « بله. بله، حق با توه: « سکوتی حاکم شد و بعد دایانا گفت «؟ صورت، نظرتون چیه که کلا تمام این ماجراها رو تا یه مدتی فراموش کنیم یکی از ماهیچه های فک آدم تکان خورد. به آرامی دست دایانا را که به سوی او دراز شده بود، گرفت.

دایانا دست دیگرش را به سمت کسی دراز کرد. کسی دست او را گرفت. همزمان می خواست هم بخندد و هم گریه کند. در عوض فقط توانست لبخندی لرزان به دایانا بزند. نگاهی به آدم انداخت و دید که او نیز سعی دارد لبخند بزند هرچند چشمه‌هایش پر از آندوه بودند.

به همین راحتی؟ همه چی دیگه حل شد؟ انگار نه انگار که چیزی شده؟ همه همدیگرو دوست: « فی از کوره در رفت «؟ دارن و شماها هم دست تو دست همدیگه میرین به خونه هاتون

«بله. بالاخره می خوام بریم خونه. دیگه خیلی دیر شده: « آدم نگاه سنگینی به او انداخت و گفت دیگر اثری از آن آن عجز و ناتوانی تو خالی در او دیده نمیشد هرچند که. « کسی باید استراحت کنه: « دایانا موافقت کرد «هممون باید استراحت کنیم. « به نظر کسی شکننده تر از همیشه بود. مصمم نیز به نظر می آمد

با سر خود به سمت خانه پلاک. « و باید یه دکتر خبر کنیم یا به یه نفر خبر بدیم: « دورا به طور غیرمنتظره ای گفت ...» مادر بزرگ کسی. « دوازده اشاره کرد

دورا فقط نگاه خونسردی به او انداخت. «؟ تو طرف کی هستی: « فی با خشم گفت درسته. خق با توه. خب، به دکتر استرن زنگ بزنی و کسی می. « دایانا محکمتر دست کسی را در دست خود گرفت «تونه بیاد خونه ما

فی خنده ای سر داد اما هیچ کس همراه او نخندید. حتی برادران هندرسون نیز حالتی جدی داشتند و در فکر فرو رفته بودند. سوزان یک دسته از موهای بلوند مایل به نارنجی خود را دور انگشتانش پیچیده بود و به دستهای در هم قفل شده کسی و دایانا نگاه می کرد. لارل وقتی کسی به او نگاه کرد، با تکان دادن سر خود او را تشویق کرد و چشمهای خاکستری خونسرد ملانی درخششی حاکی از تأیید این کار داشتند. شان لبهای خود را لیس زد و با ابهام به اعضای گروه نگاه می کرد.

اما حالت نیک بود که بیشتر از همه باعث شگفتی کسی شد. چهره او که معمولاً بی احساس بود، به وضوح رنجیده و خسته بود؛ گویی نبردی شدید درون وجود او صورت می گرفت.

اما الان وقتی برای فکر کردن به او نبود. حتی وقتی برای فکر کردن در مورد فی نیز که عاجزانه دست و پا میزد و تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بودند، نبود. ملانی داشت صحبت می کرد.

«...کسی می خواد اول یه سری به خونه ما بزنی؟ عمه کونستانس مراقب مادرت هست و اگه بخوای ببینیش» کسی مشتاقانه پذیرفت. به نظر می رسید صدها سال از آخرین باری که مادرش را دیده، از زمانی که داخل آن اتاق غرق در نور قرمز بود و به چشمهای شیشه ای و بیروح مادرش نگاه کرده، گذشته است. مطمئناً تا کنون حال مادرش خوب شده بود و می توانست به کسی بگوید که ماجرا از چه قرار است.

اما وقتی ملانی، کسی و دایانا که در طول مسیر کوتاه رانندگی تا خانه شماره چهار دست کسی را رها نکرده بود، وارد خانه شدند، قلب کسی به شدت می تپید. عمه ملانی که زنی با لبهای باریک و چشمهای جدی بود، در سکوت آنها را به سمت اتاق مهمانی در طبقه پایین راهنمایی کرد. کسی وقتی چشمش به بدون بی حرکت و شیخ مانند روی تخت افتاد، لرزشی وجودش را احاطه کرد.

می دانست که پاسخی نخواهد شنید. «؟ مامان:» زمزمه کرد

خدایا! مادرش خیلی جوان به نظر می رسید. حتی جوانتر از همیشه، باور نکردنی بود. گویی اصلاً مادر کسی نبود که روی تخت خوابیده بود، بلکه دختر جوانی با موهای تیره و چشمهای درشت جن زده سیاه که شباهتی میهم با چشمهای خانم بلیک داشتند. گویی یک غریبه بود. فردی نبود که بتواند به کسی کمک کند.

از کنار دایانا چند قدم به جلو تر آمد تا دستش را روی شانه مادرش « همه چی حل میشه مامان:» کسی زمزمه کرد «همه چی حل میشه. حالا می بینی. حالت خوب میشه.» بگذارد. گلویش درد می کرد و بعد دایانا با ملایمت او را کنار کشید.

هردوتون به اندازه کافی سختی کشیدین. قضیه دکتر و پلیس و بقیه چیزارو بذارین به: « وقتی بیرون رفتند، ملانی گفت «عهد ما. تو و کسی برین کمی استراحت کنین

بقیه اعضای محفل در خیابان منتظر بودند و وقتی ملانی این حرف را زد، آنها تأیید کردند. کسی به دایانا نگاه کرد؛ او نیز موافقت می کرد.

صدایش بسیار آرام بود و تازه متوجه شد که چقدر خسته بود. اما در عین حال گویی بار سنگینی نیز « باشه:» کسی گفت از روی دوشش برداشته بودند و تمام حوادث برایش مانند یک رویا بود. عجیب بود که در این ساعت آنجا ایستاده باشد و بداند که مادر بزرگش مرده و مادرش نیز در شوک به سر می برد و خانه ای برای برگشتن نداشت. اما هیچ بزرگسالی در خیابان نبود، فقط اعضای محفل آنجا بودند و آرامشی عجیب در اطراف وجود داشت. راستی، چرا پدر و مادر هیچ کس آنجا نبود؟ حتماً بعضی از آنها خبر حوادث را شنیده بودند.

اما خانه های جاده کروهاون ساکت و آرام بودند. در مسیر رفتن به خانه ملانی، کسی فکر می کرد خاموش شدن چراغی در خانه سوزان و کشیده شدن پرده ای در خانه هندرسون ها را دیده است. اگر والدین آنها بیدار بودند، قصد نداشتند دخالتی کنند؟

کسی فکر کرد: فقط خودمون هستیم! اما دایانا کنار او بود و می توانست نیمرخ سایه روشن آدم را نیز از پشت چراغهای ماشین های اعضای محفل ببیند. در کنار آنها نوعی قدرت در وجود خود حس میکرد. فردا باید حرف بزیم. خیلی چیزارو باید بهترتون بگم؛ به همتون. چیزایی که مادربزرگم بهم گفت، درست: « کسی گفت «قبل از ... قبل از مرگش

اما صدای توگلوپی فی حرف او را قطع کرد. « میتونیم موقع نهار کنار ساحل همدیگرو ببینیم: « دایانا گفت «؟ نه، نمی تونیم. الان من شخصی هستم که تصمیم می گیره جلسه ها کجا برگزار بشن. نکنه فراموش کردی» فی با حالت مغروری ایستاده بود، تاج نقره ای هلال ماه روی موهای مشکی او می درخشید. دایانا خواست حرفی بزند اما منصرف شد.

تو رهبری: « از پشت نور چراغهای ماشین ها بیرون آمد و کنار فی ایستاد « خب: « آدم با خونسردی فریبده ای گفت «؟ پس رهبری کن. کجا جمع میشیم

... «تو ساختمون قدیمی علوم. اما: « فی چشمهای خود را نازک کرد

«من می رسونمتون: « به او پشت کرد و رو به دایانا و کسی گفت. « باشه « آدم منتظر تمام شدن جمله او نشد. دایانا از هرچی که بگذریم،: « فی خشمگین بود اما آن سه نفر به راه افتاده بودند. از پشت سر آنها کینه توزانه گفت «تولدت مبارک دایانا جوابی نداد.

## فصل سوم

کسی چشمهایش را باز و بسته کرد؛ نور خورشید مستقیماً به چشم هایش می تابد! « جاسینت! اونجایی؟ جاسینت» قبلاً این اتاق را دیده بود. آشپزخانه مادربزرگش بود اما به نظرش اینگونه نمی آمد. دیوارهای آشپزخانه فرق داشتند. قلب مادربزرگش پر از لکه های دود بود اما این قلب شبیه قلبی تازه بود که شکل ظاهری اش کمی فرق می کرد. همان اتاق رویایش بود، همان رویایی که در آخرین شب اقامتش در خانه دایانا دیده بود. این همان صندلی بود که قبلاً روی آن نشسته بود. اما به نظر می رسید که رویایش اینبار ادامه پیدا کند و از جایی که رویای قبلی اش مانده بود، جلوتر برود.

«جاسینت بازم با چشمای باز خوابت برد؟ کیت اینجاست»

حسی مملو از هیجان و انتظار وجود کسی را در بر گرفت. کیت، کیت دیگه کیه؟ بدون اینکه بداند چرا، متوجه شد که سر پا ایستاده است و لباس بلندی بر تن دارد که فقط نوک کفشهایش از آن بیرون مانده است. کتاب سایه ها با جلد قرمز چرمی از روی پایش به زمین افتاده بود.

به سمت صدا برگشت، همان سمت در پشتی خانه مادربزرگش بود اما در این خانه ظاهراً در ورودی جلویی بود. نور خورشید همه جا را روشن کرده بود و دو نفر آنجا ایستاده بودند. یکی از آنها بلندقد بود و نیمرخ هم چون نقاشی های زنان پیوریتن که در کتابهای تاریخ دیده بود، داشت. شخص دیگر، جنه ای کوچکتر و موهایی براق داشت. کسی نمی توانست چهره هیچ یک از آنها را ببیند اما شخص ریزاندام مشتاقانه دستهایش را به سوی او دراز کرده بود.

کسی دستش را به سوی او دراز کرد و به جلو قدم برداشت.

سپس خوابش تغییر کرد. تاریک بود و می توانست صدای فریادهای دلخراش دو نیم شدن جنگل را بشنود. غبار نمک به چهره اش می خورد و چشمهایش به شدت در تلاش بودند تا در میان تاریکی چیزی ببینند. کشتی داشت غرق میشد. از دست رفته بود، تماماً از دست رفته بود و ابزار ارشد نیز کاملاً از دست رفته بود. اما نه فقط برای اکنون. عزم وحشیانه این فکر وجود کسی را احاطه کرد و او مزه صفرا را در دهان خود حس کرد. حتی با وجود اینکه آب سرد به سوی پاهایش هجوم می آورد، احساس کرد که این رویا کانون توجه خود را از دست داده است. سعی کرد روی اصل موضوع متمرکز شود اما موفق نشد و تاریکی طوفان شبانه تبدیل به تاریکی مطلق اتاق دایانا شد.

بیدار شده بود و بیش از آنچه که بتواند تصور کند، از اینکه زنده است، آرامش پیدا کرد. در واقع فضای اتاق آنقدرها هم تاریک نبود. نور سپیده دم از پشت پرده ها می تابید و فضای اتاق را روشنتر کرده بود. دایانا به آرامی کنار او خوابیده بود. دایانا چطور می توانست پس از تمام آنها حوادث آرامش داشته باشد؟ پس از چیزهایی که در مورد بهترین دوستش و دوست پسرش فهمیده بود؛ پس از اینکه رهبری محفل را از دست داده بود، دایانا اصلاً چطور توانسته بود بخوابد؟

کسی اندیشید: اون خیلی خوبه؛ من هیچ وقت نمی تونم اینقدر خوب باشم؛ حتی اگه تمام عمرم هم تلاش کنم بازم نمی تونم. اما همین که نزدیک دایانا بود، باعث می شد احساس بهتری داشته باشد. کسی می دانست که دیگر خوابش نخواهد برد. به تخت تکیه داد و در فکر فرو رفت. خدایا واقعاً خوشحال بود که رابطه اش با دایانا دوباره خوب شده بود. و آدم .... کسی تقریباً از اینکه به آدم فکر کند، وحشت داشت؛ نگران رنجی بود که فکر کردن به آدم به همراه می آورد. اگرچه رنج عمیقی در تصور آدم وجود داشت اما غیرقابل تحمل نبود و حسادت و خشم حقیقتاً از بین رفته بودند. حقیقتاً می خواست که آدم و دایانا خوشحال باشند. این کسی همان کسی شش هفته گذشته که در آتش ناامیدی از بدست آوردن آدم می سوخت، نبود. در شش هفته گذشته کارهای عجیبی کرده بود؛ آنقدر عجیب که اکنون به سختی می توانست باور کند که خودش این کارها را انجام داده است. باورم نمیشه، با کریس و داگ رفتم به س[2]ایلم و کدوتنبل دزدیدم؟ اون سگه رو پرتش کردم؟ اینکارا اصلاً به من نیومده! من با فی بازی پسرپیتزایی راه انداختم؟ با دبورا واسه موتورسواری رفتم ... خب این یکی اونقدراهم بد نبود.

بسیاری از کارهایی که در ماه گذشته انجام داده بود، آنقدرها هم بد نبودند. دروغ و فریب و گناهکاری واقعاً دردناک بودند اما بعضی از تغییرات هم خوب بودند. رابطه اش با دبورا و سوزان صمیمی تر شده بود و تقریباً فهمیده بود که چرا برادران هندرسون اینگونه بودند. حتی نیک ... الان بهتر می توانست نیک را درک کند. به قدرتی در وجود خودش پی برده بود که هرگز فکرش را هم نمی کرد. قدرت تعقیب چیزهای سایه وار در قبرستان؛ بلک جان؟ پس از مرگ جفری؛ قدرت اینکه از پسری برای رقص دعوت کند و در نهایت قدرت ایستادگی در مقابل فی!!! فقط امیدوار بود که قدرت کافی برای مقابله در روزهای آینده را نیز داشته باشد.

\*\*\*\*\*

کسی پس از آن که فی در هفته اول شروع مدرسه او را به ساختمان قدیمی علوم کشانده و گروگان گرفته بود، دیگر به آنجا نرفته بود. همانطور بود که به یاد می آورد: تاریک و خطرناک. نمی دانست چرا فی خواسته بود که جلسه گروه را در اینجا برگزار کنند؛ البته اینجا محدوده فی بود درحالیکه ساحل همیشه متعلق به دایانا بود.



عجیب بود که فی را در جایگاه دایانا می دید؛ در مقابل گروه ایستاده بود و همه چشم ها به او خیره بودند. فی لباسهای معمولی پوشیده بود؛ شلوار مشکی و ژاکت مشکی قرمز راه راه اما هاله رهبری عجیبی او را احاطه کرده بود.

فکر می کنم کسی می خواست این جلسه برگزار بشه. اون گفتش که لازمه در مورد مسائل زیادی برامون صحبت»

«؟ کنه، درسته کسی

در مورد حرفهایی که مادر بزرگم قبل از مرگش بهم گفت. قبل از اینکه بلک : « کسی به چشمهای فی خیره شد و گفت اگر انتظار داشت که فی خجالت زده شود، در اشتباه بود؛ هیچ تغییری در حالت او ایجاد نشد. ظاهراً « جان اونو بکشه فی هیچ مسئولیتی در قابل کارهای بلک جان برعهده نمی گرفت هرچند که خودش باعث آزاد شدن او شده بود.

و دستهای مانیکور شده فوق العاده اش را با شگفتی روی لبهای خود» ؟ واقعا بلک جان بود « سوزان با تردید پرسیدک

«؟ واقعا اونجا بود . « گذاشت

سوزان آنقدرها که به نظر می آمد احمق نبود. کسی می خواست که . « واقعا اونجا بود. واقعا اینجا هست : « کسی گفت بلک جان از اون حفره داخل تپه توی قبرستون بیرون اومد. فکر کنم اونجا قبرش بود. وقتی . « سوزان طرف آنها باشد . «جمجمه رو به قبرستون بردیم و انرژی سیاه رو آزاد کردیم، اینکار قدرت کافی برای برگشتن رو بهش داد

«؟ برگشتن از مرگ؟ زنده شدن : « شان با اضطراب پرسید

کسی اون حفره نمی تونه قبر بلک جان باشه. متاسفم اما امکان : « ملانی قبل از آنکه کسی بتواند جوابی بدهد، گفت

«نداره. زیادی مدرنه

میدونم تازه ساخته شده. این قبر اول بلک جان نیست؛ نمی دونم اصلا اون تو سال 1600 قبری هم داشته یا نه» .

بعضی از اعضای گروه نگاههای عجیبی داشتند اما کسی به آنها توجه نمی ...» فکر کنم اگه تو ماجرا دریا مرده باشه

«به هر حال؛ این قبر مربوط به اون دوره نمیشه. این قبر اون در سال 1976 هست . « کرد

حتی» ؟ چی : « لارل که یک فنجان چای گیاهی می ریخت، مایع داغی را روی زمین ریخت. فی خشکش زد و گفت

آدام و دایانا نیز مبهوت بودند. اما حمایت از سمت غیرمنتظره ای آمد.

دستهایش را در جیب شلوار جین خود گذاشته بود و به سمت کسی . « بذارید بقیه ماجرا رو هم تعریف کنه : « دورا گفت

آمد و کنار او ایستاد.

وقتی همه اون قبرها رو تو قبرستون دیدم، می دونستم که یه جای کار میلنگه. منظورم قبر . « کسی نفس عمیقی کشید

والدین شماهاست که همشون تو سال 1976 کشته شدن. دایانا گفت که کار یه طوفان بوده اما هنوزم برام عجیب

بود. منظورم اینه که چرا فقط والدین مرده بودن؟ مخصوصا وقتی فهمیدم که همه شماها فقط چند ماه قبلش بدنیا

اومدین دیگه واقعا تعجب کرده بودم. فکر نمی کنین اگه واقعا فقط یه طوفان بود، بعضی از اون نوزادها هم باید می

! «مردن؟ دیگه لازم نیست بگم که چقدر عجیبه همه شماها در عرض یک ماه بدنیا اومدید

اکنون کمی آرامتر شده بود هرچند صحبت کردن در مقابل افرادی که همگی به او خیره بودند، کار دشواری بود. حداقل

امروز دشمنی و اتهام در نگاههایشان وجود نداشت. فقط حالت فی چندان دوستانه نبود.

اما می بینید که توضیح همه اینها واقعا ساده هست. بلک جان در نسل قبلی برگشت؛ نسل والدین ما : « . کسی ادامه داد

هیچ کس نمی دونست که اونه و مادر بزرگم گفت که هیچ کس حتی نفهمید که چطور دوباره زنده شده اما خود بلک

«جان بود. اون سعی کرد والدین مارو وقتی که فقط یکی دوسال از ما بزرگتر بودن، تو یه محفل جمع کنه

صدای خنده های خفه ای از میان بعضی از اعضای گروه شنیده میشد» .، والدین مارو؟ بیخیال بابا کسی : « داگ پرسید

نه صبر کنید. این موضوع یه چیزایی رو توجیه می کنه. می دونم که مادر بزرگم گاهی : « آدم با حالتی هیجان زده گفت اوقات تو فکر می ره. اما اون یه چیزایی در مورد والدینم و ما بچه ها که قراره یه محفل رو تشکیل بدیم، برام تعریف اشتیاقی در چشمهای آبی - خاکستری اش موج می زد ». کرده و این موضوع باهاشون جور در میاد یه چیز دیگه هم هست. مادر بزرگ کسی گفت که مامان من قرار بود با پدر نیک ازدواج : « دبورا با نگاهی به نیک گفت کنه اما بلک جان کاری کرد که در عوض با پدر من ازدواج کنه. شاید به خاطر همین باشه که حتی وقتی حرف جادو میشه، مامانم زهره ترک میشه و شاید به خاطر همین وقتی مامانم میگه که نیک هرچی بزرگتر میشه، بیشتر شبیه «باباش میشه، احساس گناه میکنه. این موضوع میتونه مسائل زیادی رو توجیه کنه کسی نگاهی به نیک انداخت؛ نیک مثل همیشه جدا از سایر اعضای گروه در گوشه ای تاریک ایستاده بود. غرق در کسی به سختی صدای او را می شنید. متوجه منظور « آره می تونه : « افکار خود به زمین خیره شده بود. به آرامی گفت او نمیشد.

«این میتونه توضیح بده که چرا والدینم همیشه سر هم داد میزنن : « دبورا ادامه داد «همه والدین همیشه سر هم داد می زنن : « کریس شانه بالا انداخت و گفت تمام والدینی که اینجا هستن از دست بلک جان چون سالم به در بدن. اونا زنده موندن چون برای جنگ : « کسی گفت با اون نرفتن. مادر بزرگم گفت که بعد از دنیا اومدن 11 تا بچه تو یه ماه، والدینمون متوجه قصد بلک جان شدن. اون یه محفلی می خواست که بتونه کاملاً کنترلش کنه؛ یه محفل متشکل از بچه ها که بتونه موقع بزرگ شدنشون اونا رو «طبق میل خودش تربیت کنه. شماها قرار بود محفل اون باشید «؟ ولی تو چی کسی : « اعضای کلوب به یکدیگر نگاه کردند. لارل پرسید

من اون موقع هنوز بدنیا نیومده بودم. همون طور که می دونید، کوری هم همینطور. ما بخشی از برنامه بلک جان « نبودیم ما بچه های معمولی بودیم. اما شماها قرار بود مال اون باشین. اون ترتیب همه چیزو در مورد شماها داده بود و والدینی که مخالف این مسئله بودن به جنگ بلک جان رفتن. اونو کشتن؛ اون و خونه پلاک سیزده رو : « دبورا گفت سوزوندن اما خودشون هم در طی اینکار مردن. اونایی که زنده موندن، بزدل هایی هستن که تو خونه خودشون مونده بودن

مثل پدر من! وقتی به یادواره جنگ ویتنام یا تایتانیک یا هرچیز دیگه ای : « سوزان سرش را بالا آورد و با تعجب گفت که مربوط به مردن افراد برای نجات دیگران میشه، اشاره کنی؛ پدرم عصبی میشه. هیچ وقت هم در مورد مادرم حرفی «نمیزنه

کسی متوجه نگاههای وحشت زده اعضای محفل شد. بسیاری از اعضا متوجه چیزی شده بودند. مثل بابای من! همیشه میگه که مامانم خیلی شجاع بود اما هیچ وقت نگفته که چرا. تعجبی هم : « دایانا با تعجب گفت فهمیدن همچین چیزی در مورد پدر. « لبش را گزید، آشفته بود. « نداره چون اون نرفته و گذاشته مامانم تنهایی بره «خودم آدم خیلی وحشتناکه

آره خب، اوضاع من خیلی بدتره. هیچ کدوم از والدین من نرفتن! و والدین شماهم : « دبورا با حالتی غمگین گفت و به برادران هندرسون که به یکدیگر نگاه می کردند، اشاره کرد «. همینطور «؟ یعنی اونایی که جفت پدر مادرشونو از دست دادن، خوش شانسن : « ملانی با تعجب پرسید حداقل میدونید که اونا آدمای شجاعی بودن. تو و آدم و لارل و نیک یه چیز پرافتخار تو زندگیتون دارین : « دبورا گفت من ترجیح می دادم مادر بزرگ یا عمه خانمم بزرگم کنه تا اینکه والدینی داشته باشم که همیشه بخاطر شرمگین

«بودنشون سر هم داد میزنن

کسی دوباره نیک را تماشا می کرد و متوجه تغییری در چهره اش شد. اضطرابی که همیشه در چهره او بود، ناپدید شد. ظاهر متفاوت و آسیب پذیری پیدا کرده بود. در آن لحظه نیک سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاه کسی افتاد. کسی می خواست سمت دیگری را نگاه کند اما نمی توانست و در نهایت تعجب متوجه شد که هیچ اثری از خصومت در نگاه نیک نبود. لبخند نامحسوسی بر لبانش شکل گرفتو کسی نیز با حالت همدردی به او لبخند زد.

کسی متوجه شد که فی به آنها نگاه می کند. برگشت و روبه اعضای گروه شروع به صحبت کرد.

اونایی که مردن، به این خاطر کشته شدن که والدین ما با هم متحد نبودن. این نظر مادر بزرگم بود. اون گفت که ما الان در معرض خطریم چون بلک جان اومده تا مارو پس بگیره. اون هنوزم محفلشو میخواد و حالا دوباره زنده شده و یه آدم زنده هست که واقعا نفس می کشه. مادر بزرگم گفت که وقتی دوباره ببینمش، جای سوختگی و چهره زشتی نخواهد داشت و احتمالا نمی شناسیمش اما باید آماده باشیم

«؟» به نظر مادر بزرگت اون قصد داره چیکار کنه. « صدایش در آن سکوت بلند به نظر می آمد» ؟ چرا : « آدم پرسید کسی دست خود را دراز کرد. دیگر راز مخوفی بین او و آدم نبود اما هر بار که به او نگاه می کرد، ارتباطی بین خودشان حس می کرد. یک رابطه جدید از آن نوع رابطه های بین افرادی که به جنگی دشوار رفته و قویتر از گذشته از جنگ برگشته اند. همیشه درک خاصی بین آنها وجود داشت.

نمی دونم میخواد چیکار کنه. اونطور که مادر بزرگم گفت، سعی میکنه فریمون بده. سعی میکنه کاری : « به آدم گفت !» کنه که مثل والدینمون ازش پیروی کنیم. اما چطوریش رو دیگه نمی دونم

این سوالو پرسیدم چون فکر می کنم شاید همه ما رو نخواد. تو گفتی که اون ترتیب بدنیا اومدن : « آدم به آرامی گفت یازده نفر از ماهارو داده و اگه اون به عنوان رهبر به محفل بیونده، اونوقت میشیم دوازده نفر. اما کسی تو یکی از اون « یازده نفر نیستی. کوری هم نبود. به نظر میاد که کوری رو از سر راه برداشته باشه

او « وای خدای من ! کسی تو باید بری ! تو باید از نیوسلیم بری و به کالیفرنیا برگردی. « دایانا ناگهان نفس تندی کشید متوقف شد چون کسی سرش را به نشانه مخالفت تکان می داد.

نمی تونم. مادر بزرگم گفت که باید بمونم و بجنگم. گفت که مادرم بخاطر همین منو : « کسی خیلی راحت گفت برگردونده تا بتونم باهش بجنگم. شاید یه دورگه نیمه خارجی باشم اما فکر می کنم من تنها بچه ای هستم که اون « براش برنامه نریخته. پس شاید من برگ برنده رو داشته باشم

اینقدر خاکی نباش. مادر بزرگت گفت علتش اینه که خانواده تو همیشه قویترین خانواده بودن. تو واضح : « دبو را گفت !» ترین بینش و بیشترین قدرت رو داری، به گفته مادر بزرگت

و حالا کتاب : « کسی با نوعی دستپاچی خم شد تا کتاب جلد چرمی قرمز را از کوله پشتی اش بیرون بیاورد و گفت سایه های خانوادمو دارم. مادر بزرگم اونو پشت یه آجر شل تو شومینه آشپزخونمون مخفی کرده بود. بلک جان اینو میخواست پس حتماً یه چیزی توی این کتابه که اون اینقدر ازش می ترسه. من این کتابو میخونم و سعی می کنم !» بفهمم اون چیه

کسی متوجه شد که مخاطب این سوال مستقیماً خودش بود. به غیر فی که « ؟ بقیه مون چیکار کنیم : « لارل پرسید ترشروبی می کرد، بقیه همه با حالت منتظری به او چشم دوخته بودند. شانه بالا انداخت و سرش را تکان داد.

می تونیم با مادر بزرگایی که هنوز زنده هستن و تو شهرن صحبت کنیم. به هر حال این نظر منه : « دبو را پیشنهاد کرد مادر بزرگ کسی گفت که والدینمون جادو رو فراموش کردن و خودشونو مجبور کردن تا زنده موندنشون رو فراموش

کنن. اما فکر می‌کنم مادر بزرگ فراموش نکرده باشن و بتونیم از شون سوال بپرسیم. مثلاً کوئینسی مادر بزرگ لارل و «مادر بزرگ آدام، خانم فرانکلین پیر. ملانی حتی از عمه تو هم می‌تونیم بپرسیم. عمه کونستانس اصلاً شیوه‌های قدیمی و سنتی رو تأیید نمی‌کنه. در این مورد اصلاً. «ملانی مردد به نظر می‌آید»  
«کوتاه بیا نیست

«و مامان بزرگ کوئینسی خیلی ضعیفه. و خانم فرانکلین هم همیشه این دور و برا نیست: «لارل گفت راستشو بخوایین باید قبول کنیم که مادر بزرگ من گاهی وقتاً قاطی می‌کنه ولی فکر می‌کنم حق با: «آدام گفت دیوراست؛ اونا تنها منبع ما هستن پس باید بیشترین بهره رو از شون ببریم. می‌تونیم سعی کنیم تا والدینمون رو به «حرف بیاریم و از بعضیاشون یکم اطلاعات گیر بیاریم... مگه چی واسه باختن داریم  
یه دست و یه چشم: «سوزان دستش را زیر پرتو نوری که از پنجره به داخل می‌تابید گرفته بود و زمزمه کنان گفت اما کریس و داگ هندرسون پوزخندی زدند و گفتند که با کمال میل می‌توانند!» اگه بخوایین بابای منو به حرف بیارین از تمام پدر و مادرها بازجویی کنند.

خب فرض کنیم که ما می‌گیم "هی اونا یارویی که شونزده سال پیش مثل فردی کروگر سرخش کردین: «داگ گفت "«؟ رو یادتونه؟ خب، اونا برگشته و حالا می‌تونید کمکمون کنید شناساییش کنیم نه... دست نگه دارین. مادر بزرگم گفت که اونا از روی انگشترش: «کسی صاف ایستاد، هیجان در وجودش موج می‌زد تو متخصص. «رو به ملانی کرد «تونستن جسد بلک جان رو تو خونه سوخته شناسایی کنن، یه انگشتر آهنربایی «کریستال هستی بگو ببینیم سنگ آهنربا چیه

همون سنگ مگنتیت: «ملانی در حالیکه چشمهای خونسرد خاکستری خود را با حالتی متفکرانه باریک می‌کرد، گفت هست، اکسید آهن سیاه. شبیه هماتیت هست که اونم اکسید آهنه اما وقتی هماتیت رو به تکه‌های کوچیک خرد کنی، «به رنگ قرمز خونیه. مگنتیت به رنگ سیاه هست و خاصیت مغناطیسی داره

کسی سعی کرد حالت چهره خود را کنترل کند. خب، او می‌دانست که سنگ هماتیت را از خانه بلک جان پیدا کرده است، شاید همان سنگ بلک جان بود. نباید تعجب می‌کرد که بلک جان نیز انگشتری از همین جنس مشابه داشته باشد. با این وجود، احساس می‌کرد چیزی را درک می‌کند. بهتر بود از شر آن تکه هماتیت خلاص می‌شد. همین حالا آن تکه سنگ در یک جعبه جواهر در اتاق خواب او بود. امروز صبح قبل از مدرسه وقتی دایانا او را به خانه برده بود تا چند دست لباس بردارد، آن را همانجا گذاشته بود.

باشه، دنبالش می‌گردیم. فردا. «آدام شروع به صحبت کرد تا کسی را از زیر بار مسئولیت این سخنرانی بیرون بیاورد «می‌تونیم با مادر بزرگا صحبت کنیم یا بهتره تا بعد از مراسم تدفین مادر بزرگ کسی صبر کنیم  
«باشه: «کسی زمزمه کرد

هنوز دست به بغل ایستاده بود و چهره اش از «آدام داری پیشنهادای زیادی میدی: «فی بالاخره لب باز کرد و گفت خشم سرخ شده بود.

بذارید در موردش فکر کنیم؛ یه پیشنهاد دیگه هم داشتم. فکر می‌کنم: «آدام با بی‌تفاوتی نگاهی به او انداخت و گفت «باید دوباره برای رهبری رأی گیری کنیم

«نمی‌تونی اینکارو بکنی. «فی به سوی او خیز برداشت  
... «چرا که نه؟ اگه هممون موافق باشیم: «آدام با خونسردی گفت

چون این کار جزو رسومات نیست، به هر کدام از کتاب سایه ها که نگاه کنی، خودت متوجهش میشی! رأی گیری»

«برگزار شده؛ من برنده شدم و الان همیشه تغییرش داد. من رهبر محفل هستم

آدم برای کمک به سوی بقیه برگشت اما ملانی گویا مردد بود و دایانا به آرامی سر خود را تکان می داد.

ملانی با. «آدم حق با اونه. رأی گیری اون موقع عادلانه بود. هیچ دلیلی برای تغییرش نداریم: «دایانا به آرامی گفت ناراحتی تأیید کرد.

و من اصلاً خوشم نمیداد که همه این: «فی در حالیکه دوباره همچون پلنگی در قفس قدم برمیداشت، ادامه داد

«برنامه هارو بدون مشورت با من طرح می کنین

خب، تو می خواهی که ما چیکار: «لارل با حالت چالش برانگیزی بر موهای قهوه ای روشن خود دست کشید و گفت کنیم؟ فی تو بودی که می خواستی بلک جان آزاد بشه. تو گفتی که اون قراره به ما کمک کنه و قدرتش رو در اختیار

«ما بذاره. خب، نظرت در این مورد چیه؟ حالا که اون اینجاست، چی داری که بگی

«شاید داره ما رو امتحان میکنه: «فی به سختی نفس می کشید

با کشتن مادر بزرگ کسی؟ فی خنگ بازی درنیار. من اونجا بودم. من دیدمش: «دبورا با عصبانیت بین حرف او پرید

«هیچ بهانه واسه به قتل رسوندن پیرزنها وجود نداره

«نمی دونم چرا اینکارو کرد! شاید برنامه هایی داره که ما ازشون خبر نداریم. «فی به هم پیمان سابق خود خیره شد

این صادقانه ترین حرفیه که در تمام عمرت به زبون آوردی. فی اون برنامه داره اما برنامه اش: «ملانی میان حرف او پرید!

«اینه که مارو بدست بیاره. تا حالا چهار نفرو کشته و اگه ناراحتش کنیم مطمئنم که با کمال میل مارو هم میکشه

نمی تونه! اگه حق با کسی باشه، توجه داشته باشید که گفتم **اگه**، پس مارو. «فی ایستاد و لبخند پیروزمندانه ای زد

«واسه محفلش نیاز داره. پس نمی تونه مارو بکشه

«خب، هممونو نمیتونه بکشه. فقط یه نفرو میتونه بکشه «آدم با خشکی گفتک

سکوت حکمفرما شد. همه اعضای محفل با ناراحتی به هم نگاه می کردند.

قبل از آنکه اعضای گروه بتوانند حرفی. «خب پس بهتره کاری کنید که شما اون یه نفر نیستید: «فی لبخندزنان گفت

بزنند او برگشت و از اتاق بیرون رفت. صدای قدمهایش در راه پله و سپس کوبیده شدن در ورودی ساختمان علوم را شنیدند.

«تو دردسر افتادیم: «کسی، آدم و دایانا به یکدیگر نگاه می کردند. آدم سرش را تکان داد و گفت

«خب پس این نتیجه ای هست که از برگزاری این جلسه می گیریم: «دبورا گفت

ما بهش نیاز داریم. اون رهبر محفله و باید طرف ما باشه نه طرف: «دایانا سرش را در میان دستانش گرفت و گفت

«اون. بهتره بریم و باهاش حرف بزنیم

اعضای محفل به آرامی برخاستند. فضای بیرون کاملاً روشن بود. ساعات کلاسی تمام شده بودند و سیل دانش آموزان

به سمت در خروجی مدرسه روانه شده بودند. کسی در میان جمعیت به جستجو پرداخت اما نتوانست فی را ببیند.

...«احتمالاً رفته خونه. باید بریم دنبالش: «دایانا گفت

کسی نتوانست بقیه حرف او را بشنود. در میان انبوه جمعیت در فضای پارکینگ ناگهان چشمش به چهره ای آشنا افتاد.

یک چهره آشنای غریبه، چهره ای که به اینجا تعلق نداشت، چهره ای که برای تشخیصش باید به مغزش فشار می

آورد. محض رضای خدا، این بینی سربالا و موهای نارنجی رنگ و چشمهای فندقی را قبلاً کجا دیده بود؟ چهره متعلق



به شخصی بود که کسی کاملاً می شناخت، چهره ای که هر روز به آن نگاه می کرد اما وقتی به نیوسلیم آمده بود، با کمایل میل حاضر به فراموش کردنش بود.  
می توانست حرارت و رطوبت را حس کند. خاطره ای از ماسه ها در زیر پایش، برخورد ملائم امواج به پاهایش و لوسیون چرب ضد آفتاب روی پوستش را به یاد می آورد.  
کیپ کود. این دختر آشنا، پورتیا بود.

## فصل چهارم

هی حواست کجاست کسی: «. کسی سر جای خود خشکش زده بود، کریس که نزدیک بود به او برخورد کند، گفت «؟ مشکلی پیش اومده  
کسی می توانست احساس کند که چشمهایش از حدقه بیرون زده اند. به شلوغی « من همین الان یه نفرو دیدم»  
یه دختری که تابستون امسال باهاش آشنا شده. « جمعیت چشم دوخته بود. پورتیا در میان سیل جمعیت ناپدید شد  
صدایش خاموش شد؛ نمی دانست چگونه ماجرای پورتیا را برای اعضای محفل توضیح دهد...». بودم  
یه شکارچی جادوگر. همونی که برادرش تفنگ داشتن. اونا تو: « اما آدام هم او را دیده بود و با حالت عبوسی گفت  
«کارشون خیلی جدی هستن؛ این براشون یه سرگرمی نیست... هدفشونه  
کسی نگاهی بین آدام و دبورا رد و بدل کرد؛ مسلماً آنها قبلاً نیز با مسئله شکار»؟ و اونا هم اینجان: « دبورا اخم کرد  
جادوگر درگیر شده بودند.  
حتما یه اشتباهی شده؛ یا شاید همینجوری اتفاقی گذرشون به اینجا افتاده. شاید: « لارل که همیشه خوشبین بود، گفت  
«والدیش نقل مکان کردن و اون مجبور شده به اینجا بیاد یا یه همچین چیزی  
پورتیا اشتباه نمی کنه و فکر هم نمی کنم که اتفاقی بوده باشه. آدام باید: « کسی سرش را تکان داد و زیر لب گفت  
کسی از این موضوع بیشتر ناراحت بود تا موضوع آزاد گشتن بلک جان در نیوسالم. وحشت از بلک جان»؟ چیکار کنیم  
و کشتاری که به راه انداخته بود، در ذهنش نمی گنجید. ترس از پورتیا موضوعی آشنا و ملموس تر بود و کسی احساس  
می کرد دوباره دچار عجز و ناتوانی شده است. هرگز نتوانسته بود از پس پورتیا بر بیاد؛ همواره در مقابل او زبانش بند  
می آمد و تحقیر میشد. کسی چشمهای خود را بست.  
من دیگه اونجوری نیستم. من دیگه اونجوری نخواهم بود.  
اما وحشت وجودش را فراگرفته بود.  
در این هنگام داگ کنار آنها آمد؛ چشمهای سبز - آبی او می درخشیدند «. حسابشو میذاریم کف دستش: « آدام گفت  
هیف این دختره یه دشمنه، درسته؟ بلک جان، رفیق جادوگرمون، گفته می خواد کمکمون کنه تا دشمنامونو نابود»  
«؟ کنیم، همینطوره

«حتی فکرشم نکن. داگ جدی می گم، فکرشم نکن: « ملانی میان حرف او پرید  
داگ شانه بالا انداخت اما زیرچشمی نگاهی به برادر خود انداخت.  
«جادوی بد: « کریس به دور دست خیره شد و زمزمه کرد  
کسی به آدام نگاه کرد.

«به هیچ وجه. نگران نباش کسی. هرگز: « آدام اطمینان داد

\*\*\*\*\*

و بعد ظهر همان « معلومه که نمیتونی تنهایی تو اون خونه بمونی : « کسی اکنون با دایانا زندگی می کرد .دایانا گفته بود روز او، لارل و ملانی به کسی کمک کرده بودند تا وسایلش را جابجا کند .آدام و دبورا نیز برای محافظت آمده بودند و بی وقفه اطراف خانه را بررسی می کردند و تقریباً بیشتر سایر اعضای محفل نیز به بهانه های مختلفی سری به آنها زده بودند .فقط از فی خبری نبود .هیچ کس او را بعد از مدرسه ندیده بود.

خود خانه به غیر از جاهای سوختگی عجیبی که روی کف و برخی از درها به چشم می خورد، صدمه ای ندیده بود. بزرگترهایی که شب گذشته برای بردن جسد مادر بزرگ کسی آمده بودند، تصمیم گرفته بودند داستان را اینگونه بازگو کنند که یک آتش سوزی رخ داده و خانم هووارد از ترس دچار سکته قلبی شده است .محفل اشاره ای به ورود غیرمجاز نکرده بود و پلیس حتی خانه را قرنطینه و محاصره هم نکرده بود .کسی نمی دانست پلیس چطور قبول خواهد کرد که کف خانه که از جنس چوب بادوامی ساخته شده بود، با چنین الگوی عجیبی آتش بگیرد .هیچ کس از او چیزی نپرسیده بود و او نیز قطعاً قرار نبود برای شهادت داوطلبانه به کالانتی برود.

علیرغم حضور اعضای محفل، خانه خالی به نظر می رسید .کسی نیز احساس تهی بودن می کرد .هرگز فکرش را هم نمی کرد که روزی دلش برای مادر بزرگش تنگ بشود اما آن چشمهای سالخورده شاهد حوادث زیادی بودند و دستهای چروکیده اش سرشار از عاطفه و مهربانی بودند .مادر بزرگش همیشه باعث میشد کسی احساس بهتری داشته باشد. جادوگرها دوست نداشتند عکس بگیرند به همین دلیل او « کاش لااقل عکس مادر بزرگمو داشتم : « کسی به آرامی گفت هیچ عکسی از مادر بزرگش نداشت.

یک کوله پشتی روی شانه اش بود و داشت چند جعبه پر از کتاب و سی دی را « واقعاً زن خوبی بود : « دبورا گفت «؟ چیز دیگه ای هم میخوای . « برمی داشت

کسی نگاهی به اطراف اتاق انداخت .با خود گفت آره همه چی .او تخت پرنسی و کاناپه و جالباسی و صندلی گلدار و صندوقچه ماهونی خود را که به رنگ چشمهای نیک بود، می خواست.

اون صندوقچه رو میخوام .اون صندوقچه اینجا تو ماساچوست ساخته شده؛ اینجا تنها جاییه که از : « رو به دبورا گفت «اینجور چیزا می سازن

آره می دونم .خونه ما پر از این چیزاست .خیلی سنگینه نمی شه تکونش داد .استریو رو : « دبورا با بی تفاوتی گفت «؟ میخوای

احساس می کرد تمام زندگی خود را در اینجا جا « نه می تونم از مال دایانا استفاده کنم : « کسی با حالتی غمگین گفت می گذارد .پس از رفتن دبورا، به خود یادآوری کرد دارم میرم همین پایین خیابون.

کسی اگه بخوای بعد از ظهر یه سری به مادرت بزنی، از نظر عمه کونستانس ایرادی : « ملانی کنار در ظاهر شد و گفت «نداره .قبل از شام هروقت بخوای می تونی بری

کسی با تکان دادن سرش تأیید کرد؛ دلشوره داشت .مادرش .البته حال مادرش بهتر میشد؛ عمه پدر ملانی با کمال میل از او مراقبت می کرد و بهتر بود که مادرش در خانه ملانی بماند به جای اینکه جای دیگری برود .با خود اندیشید:

منظورت رو از جای دیگه واضح بگو، یه بیمارستان؟ .اگر چشم دکترها به مادرش می افتاد حتما او را به بیمارستان یا یک کلینیک می فرستادند .اما جای مادرش در بیمارستان نبود .او فقط به کمی استراحت احتیاج داشت؛ فقط همین!

«ممنون ملانی .بعد از اینکه وسایلو جابجا کردیم، میام .عمه ات خیلی لطف کرده که مراقبشه : « کسی گفت

کارای عمه کونستانس زیاد شبیه لطف نیستن، یه جورایی احساس مسئولیت : « ملانی در حالی برمی گشت تا برود، گفت «و احساس وظیفه هستن .عمه کونستانس معتقد همه باید وظایف خودشونو انجام بدن

«منم همینطور؛ یه چیزی به ذهنم رسید؛ چند لحظه دیگه میام پایین : « کسی گفت یاد هماتیت افتاده بود. در جعبه جواهر را باز کرد و در میان محتویات جعبه به دنبال هماتیت گشت؛ اما فایده ای نداشت. سنگ هماتیت آنجا نبود.

وحشت وجود کسی را فرا گرفت. قصد داشت با آن تکه سنگ کاری کند اما حالا که دیگر آن را در اختیار نداشت متوجه شده بود که این سنگ چقدر می تواند خطرناک باشد. به خود گفت : اینبار دیگه نباید این موضوع رو پیش خودت مثل یه راز نگه داری و تنهایی نگران این موضوع باشی. اینبار کاری رو می کنی که از اولش هم باید انجام میدادی؛ باید به دایانا بگی. کسی به طبقه پایین رفت. دایانا و لارل در باغچه بودند و گیاهانی را که لارل فکر می کرد ممکن است مفید باشند، جمع آوری می کردند.

«دایانا باید یه چیزی رو بهت بگم : « کسی گفت وقتی کسی در مورد هماتیت و اینکه چطور آنرا پیدا کرده بود و آنرا مثل رازی مخفی کرده بود، توضیح داد؛ چشمهای دایانا از حدقه بیرون زدند. هیچ کس جز دبور و فی چیزی در این مورد نمی دانست.

«و حالا گم شده. فکر نکنم این اتفاق خوبی باشه : « کسی گفت نه. مطمئنم که خوب نیست. کسی نمی بینی، وقتی هماتیت همراهت بود، اون سنگ روی تو : « دایانا به آرامی گفت تاثیر می داشت. باعث میشد یه کارایی بکنی...وقتی تو مراسم رقص هالووین سعی کردی یه کاری کنی که آدام تو رو ؟؟ بیوسه، سنگه همراهت بود

من ... آره. اما دایانا کاش می تونستم بگم که هماتیت : « کسی می توانست دویدن خون به گونه هایش را حس کند «باعث شد اون کارو بکنم، اما اینطور نیست. تقصیر خودم بود. خودم می خواستم شاید اما شرط می بندم قبلا هم می خواستی اینکارو بکنی اما واقعا نکردی. هماتیت احتمالا مجبورت نمی کرده که « کارایی خلاف خواسته خودت انجام بدی اما باعث میشد انجام کارایی که در حالت عادی انجامشون نمیدی، برات «آسونتر بشه

«مثل عقیق. آدمو تسلیم ضعف های خودش می کنه : « کسی زمزمه کرد «بله : « دایانا گفت

حتما دست یکی از ماهاست؛ یکی از اعضای محفل. چون امروز صبح اونو گذاشتمش توی این جعبه و : « کسی گفت «؟ امروز هیچ کس دیگه ای به خونه نیومده. اما دست کدوم یکیمون من می چسبم به گیاهای خودم؛ اینا بی خطرن...البته تا وقتی که : « دایانا سرش را تکان داد. لارل با شکلکی گفت «بهشون احترام بذاری و بدونی که داری چیکار می کنی. اینا روی آدم تاثیر نمی دارن با پیشنهاد دایانا، هر سه دوباره اتاق کسی را جستجو کردند اما هماتیت را پیدا نکردند.

\*\*\*\*\*

کسی روز پنجشنبه به مدرسه رفت. عجیب بود که سر کلاس نگرارش بنشیند و ببیند که زندگی طبق روال عادی خود پیش می رود. همه این دانش آموزان روزها را تا رسیدن تعطیلات عید شکرگذاری می شمردند؛ معلم ها طبق معمول درس می دادند؛ معاون مدرسه در راهرو ها قدم میزد و اصلا خبر نداشت که در اطرافش چه می گذرد. البته کسی هم دقیقاً خبر نداشت. بلک جان اکنون می خواست در چه شکلی ظاهر شود؟ دفعه بعدی که قرار بود او را ببینند، چه قیافه ای داشت؟ اما کسی می دانست که خطر در راه است.

فی برای کلاس انگلیسی نیامده بود. کسی باید بعد از تمام شدن کلاس می ماند تا علت غیبت دو روز گذشته خود را برای آقای هامفری توضیح بدهد. آقای هامفری کاملاً با او همدردی کرد و به او گفت که برای تحویل تکالیفش وقت اضافی برای او در نظر می گیرد اما صحبت‌های او طولانی شده بود و تمام کردن این مکالمه کار دشوار بود. کسی برای کلاس جبر و احتمال دیر کرده بود اما با عجله به سوی سرویس بهداشتی در طبقه سوم رفت. وقتی در دستشویی بود، صداهایی از بیرون شنید که باعث شد خشکش بزند و زمان را فراموش کند. واضح بود که حرف‌های آنها مدتی قبل شروع شده بود.

کسی این صدا را به قدری شنیده بود که « و بعدش قرار بود که به کالیفرنیا برگردد: » صدای اول داشت می گفت اما مسلماً اینم یه دروغ بود، اگه این همون کسی باشه که « براحتی می توانست آن را شناسایی کند. صدای پورتیا بود «می شناسمش

صدای ناخوشایند و گوشخراشی بود. کسی صدای سالی والتمن را شناخت. «؟ گفتی چه شکلیه: » صدای دوم پرسید... «اوه، آدمی نیست که اصلاً به چشم بیاد. یه آدم کاملاً معمولیه، قد معمولی، یکم بلندتر از تو» سالی گلپوش را صاف کرد.

البته منظورم این نیست که قد تو کوتاهه. تو ریز اندام هستی. به هر حال، اون تقریباً لاغر و همه چیزش معمولیه: » موهای قهوه ای معمولی، صورت معمولی، لباسهای معمولی، چیز خاصی در موردش وجود نداره. کلاً یجورایی باعث «افسردگیه

پس این همون کسی نیست. تو مراسم رقص هوم کامینگ همه پسر عین سگهایی که: « سالی میان حرف او پرید زبونشون بیرون مونده و له له میزنن افتاده بودن دنبال این دختره؛ از جمله دوست پسر خود من؛ خب حالا ببین عاقبتش چی شد. اولش خیلی معمولی به نظر می رسید اما همه جور رنگی تو موهاش وجود داره؛ رنگ موهاش با تغییر نور محیط عوض میشه. جدی میگم. اما اون از اون دخترایی هست که شکننده و دوست داشتنی به نظر میان، از همون دخترایی که پسر حاضرین جوشونو هم بدن تا باهاشون باشن اما همین موقع هست که اون پسر رو پس میزنه و بیخیالشون میشه؛ شاید به خاطر اینکه چشماشو باز میکنه و تظاهر میکنه که به نظرش دختر مناسبی برای اونا نیست. «همون قضیه همیشگی " اوه، من دختر همسایه هستم اما نهایت تلاش خودمو می کنم " و پسر هم باورشون میشه کسی از روی خشم خواست چیزی بگوید اما بعد منصرف شد.

و چشماش طوری هستن که پسر حاضرین به خاطرش آدم هم بکشن: « سالی با دلخوری به حرف خود ادامه میداد البته منظورم فقط رنگ آبی خاکستری چشماش نیست؛ چشمای درشت و فوق العاده مهربونی داره که واسه من تهوع آورده. همیشه به نظر میاد که چشماش پر از اشک هستن و هر لحظه امکان داره اشکاش سرازیر بشه. پسرارو دیونه «خودش می کنه

خودشه. همون دختره. فقط وقتی که من باهاش آشنا شدم دوست نداشت خودنمایی کنه. اون موقع: « پورتیا تأیید کرد «جایگاه خودشو می شناخت

خب، حالا جایگاهش کنار محبوبترین گروه تو مدرسه هست. همشون فکر می کنن فوق العاده هستن؛ فکر می کنن «می تونن هر کاری بکنن؛ از جمله کشتن مردم

خب دیگه نمی تونن. اوضاع اینجا قراره کاملاً عوض بشه؛ بهتر بشه. می دونی چیه، خوشحالم: « پورتیا با رضایت گفت «که مامانم بعد از طلاقش تصمیم گرفت بیاییم اینجا. فکر می کردم اینجا اقتضاحه اما معلوم شد که خیلی هم خوبه کسی کاملاً بی حرکت ایستاده بود. پس سالی و پورتیا با هم متحد شده بودند. اگه الان یه لطفی می کردن و کمی هم

در مورد نقشه هاشون توضیح می دادن.....

بهبتره برم تا به : « اما صدای شرشر آب باعث شد چند جمله بعدی را نشنود و بعد صدای سالی را شنید که می گفت «؟ کلاس حساب دیفرانسیل و انتگرالم برسم .می خوام موقع نهار همدیگرو ببینیم  
 «آره، به نظرم خوبه که واسه تعطیلات عید شکرگذاری بیای خونه ما .فکر کنم از برادرام خوشتر بیاد : « پورتیا گفت  
 \*\*\*\*\*

اعضای محفل با حالتی حفاظتی دورتا دور کسی ایستاده بودند .شنبه بود و مراسم تدفین تقریباً تمام شده بود.  
 اینجا همان گورستان قدیمی نبود، همان گورستانی که طبق داستان ساختگی رسمی در شب فوت مادر بزرگ او تخریب شده بود .اینجا همان گورستان جدیدی بود که کوری را هم دفن کرده بودند .جدید از نظر مردم نیوسالم یعنی قدیمی ترین قبرها متعلق به سالهای 1800 بودند .کسی در این فکر بود که چرا والدینی که در سال 1976 توسط بلک جان کشته شده بودند، در اینجا دفن نشده بودند .شاید فکر می کردند که گورستان قدیمی محل مناسب تری است.  
 مردم کنار او می آمدند و اظهار تاسف می کردند و احوال مادرش را جویا می شدند .داستان ساختگی رسمی در مورد مادرش این بود که او از شنیدن خبر مرگ مادر بزرگ کسی شک زده شده و به قدری بیمار است که نتوانسته بیاید.  
 کسی به مردم می گفت که حال مادرش خوب خواهد شد.

فی آمده بود و باعث تعجب کسی شده بود .لباس توری سیاه او هر چند چسبان و تنگ تر از حدی بود که برای مراسم تدفین مناسب باشد، اما زیبا بود .لاک و رژ لب قرمز او تنها آثار رنگی در ظاهر او بودند.  
 کسی برگشت و پورتیا را دید .سالی درست کنار او بود؛ به نظر می رسید این دو نفر این « متاسفم : « صدای آشنایی گفت روزها از پهلو به هم چسبیده اند.

کسی « باعث تعجبم که اینجا می بینمت : « پورتیا در حالیکه با چشمهای فندقی اش به کسی چشم دوخته بود، افزود آن چشمهای افعی گونه را به یاد می آورد؛ چشمهای او تاثیر شگفت انگیز و مسحورکننده ای داشتند و کسی دوباره احساس می کرد که عجز و ناتوانی بر او غلبه می کند.

نمی دونستم اینجا فامیل : « کسی با این حس مقابله کرد و سعی کرد حرفی بزند اما پورتیا به حرفهای خود ادامه داد «؟...داری .اما حالا که دیگه فامیلی نداری شاید برگردی کالیفرنیا  
 کسی حرف دیگری برای گفتن پیدا نکرد « .نه، همینجا می مونم»

و کنار کسی آمد « .کسی هنوزم اینجا خانواده ای داره : « اما او در اینجا تنها نبود .آدام گفت  
 آره ما هممون با هم خواهر برادریم .یه جورایی هممون با هم : « کریس نیز در سمت دیگر کسی قرار گرفت و گفت او به پورتیا خیره شد .داگ نیز کنار او آمد . « .پیوند داریم

پورتیا چشمکی زد .کسی فراموش کرده بود برادران هندرسون با افراد غریبه چه رفتاری داشتند.  
 درسته، می گن که همه شماها با هم پیوند دارین .خب، شاید به همین : « اما پورتیا زود خود را جمع و جور کرد و گفت «مطمئنم اونا از این ملاقات لذت می برن . « نگاهی به آدام انداخت « زودیا با خانواده من آشنا شدید  
 پورتیا روی پاشنه چرخید و دور شد.

مراسم : « کسی و آدام نگاهی رد و بدل کردند اما قبل از آنکه حرفی بزنند، آقای هامفری نزدیک شد .او به کسی گفت «خوبی بود .دل هممون واسه مادر بزرگت تنگ میشه  
 به زور لبخندی زد .کسی آقای هامفری را دوس داشت؛ او چشمهایی صمیمی و دلسوز پشت آن « ممنون : « کسی گفت  
 «لطف کردید که اومدید . « عینک فریم طلایی داشت



و سپس آنجا را ترک کرد. خانم لاینینگ، دبیر تاریخ « امیدوارم حالت مادرت به زودی خوب بشه: » آقای هامفری گفت کسی آمد تا تسلیت بگوید اما حواس کسی هنوز پیش آقای هامفری بود. مرد بلندقدی با موهای تیره به آقای هامفری گفت: « نمی خوامی منو معرفی کنی: » ملحق شده بود و کسی صدای بم و کلفتی را شنید که می گفت به سمت کسی برگشت و مرد موسیاه همراه او بود. « چرا، حتماً: » آقای هامفری گفت کسی، فکر کردم شاید بخوای با مدیر جدیدمون آشنا بشی، آقای جک برونسویک. ایشون دوست دارن هر چه زودتر» «با دانش آموزا آشنا بشن دستش را به سوی کسی دراز کرد و دست کسی را در میان دو دست خود گرفت. « همینطوره: » مرد بلندقد گفت دستهای قوی و بزرگی داشت. کسی نگاهی به دست او انداخت و خواست مودبانه چیزی بگوید اما خشکش زد، فلج شده بود و احساس می کرد قلبش به شدت می تپد اما خون در رگهایش جریان نمی یابد. اما گویی صدایش از فاصله دوری « فکر کنم حالش خوب نیست، روز سختی رو پشت سر گذاشته: » خانم لاینینگ گفت می آمد. بازوی کسی را گرفت.

اما کسی نمی توانست دست مرد موسیاه را رها کند. فقط می توانست انگشتر مهر خاتم دار در انگشت اشاره او را ببیند که نمادی شبیه همان نماد روی بازوبند نقره ای دایانا که اکنون بازوبند فی شده بود، روی آن حک شده بود. سنگ انگشتر به رنگ سیاه و صیقلی بود؛ درخششی متالیکی داشت. شبیه هماتیت بود اما کسی می دانست که هماتیت نیست. سنگ آهنریا بود.

در لحظه بالاخره سرش را بالا آورد و نگاهی به مدیر جدید انداخت و همان چهره ای را دید که هنگام اجرای مراسم در گاراژ دایانا در جمجمه دیده بود. همان چهره ای که به سوی او هجوم آورده بود؛ همانی که سعی داشت از جمجمه کریستالی فرار کند. چهره ای بیروح و ظالمانه. برای یک لحظه احساس کرد به جای چهره مدیر، همان جمجمه کریستالی را می بیند؛ ساختار استخوانی آن کاملاً واضح بود. حفره های چشم ها و دندانهایی که خودنمایی می کردند. کسی توتلو می خورد. خانم لاینینگ سعی داشت به او کمک کند. می توانست صدای آدام و دایانا را بشنود. اما نمی توانست چیزی جز سیاهی چشمهای مدیر جدید را ببیند. چشمهایش مثل سنگ های آتشفشانی صیقلی بودند، مثل اقیانوس در نیمه شبها، مثل مگنتیت. چشمها داشتند او را در خود فرو می بردند....

کسی. صدا درون ذهنش بود.

سیاهی او را در بر گرفت و کسی روی زمین افتاد.

سیاهی. او روی کشتی بود... نه نبود. داشت می جنگید... در آب سرد تقلا می کرد... به بالا چنگ می انداخت و سعی داشت خود را به سطح آب برساند. نمی توانست چیزی ببیند.

«آروم باش! جات امنه. کسی هیچ مشکلی نیست»

پارچه مرطوبی را از روی چشمهای کسی برداشتند. در اتاق پذیرایی خانه دایانا روی کاناپه دراز کشیده بود. تاریک بود چون پرده ها را کشیده بودند و چراغها نیز خاموش بودند. دایانا روی او خم شده بود و آبشار موهای بلند و نقره ای دایانا همچون سپری میان کسی و جهان قرار گرفته بودند.

«دایانا: » کسی محکم دست دایانا را گرفت و گفت

«آروم باش. حالت خوبه. مشکلی نیست»

کسی نفسش را بیرون داد و به کاناپه تکیه کرد. نگاهش در نگاه دایانا افتاد.

«جک برونسویک همون بلک جان»

میدونم. بعد از اینکه تو بیهوش شدی هممون انگشترش رو دیدیم. فکر کنم انتظارشو: « دایانا با حالت عبوسی گفت «نداشت که ما به این زودی بشناسیمش»

«؟ چی شد؟ چیکار کرد. « کسی آشوبی را در گورستان تصور کرد

هیچی. وقتی داشتیم تورو میاوردیم تو ماشینم، اون رفت. آدام و دبوراً رفتن دنبالش اما ردشو گم کرده بودن. دارن»

سعی می کنن دنبالش کنن. هیچ کس دیگه، هیچ کدوم از بزرگترها متوجه چیزی نشدن. اونا فقط فکر می کنن که تو «خسته بودی و از حال رفتی. آقای هامفری گفت شاید بهتر باشه یه چند روزی مدرسه نری

سرش گیج می رفت. بلک جان مدیر مدرسه شده بود. محض « شاید بهتر باشه هیچ کدوممون نرییم: « کسی زمزمه کرد رضای خدا، او چه نقشه ای در سر داشت؟

دایانا تأیید کرد. کسی موجی از خشم و ناامیدی احساس کرد. می خواست آدام؟ گفتی آدام رفت دنبالش: « کسی پرسید اینجا باشد تا بتواند با او صحبت کند. به او نیاز داشت...

هی، همه. « کریس و داگ کنار چارچوب در بودند؛ انگار اتاق محوطه مخصوص بانوان بود و آنها اجازه ورود نداشتند

«؟ چی حله

«اون حالش خوبه: « دایانا گفت

کسی با سر تأیید کرد و ناگهان یاد حرفهای سالی؟ « مطمئناً حالت خوبه کسی: « کریس چندقدم داخل آمد و پرسید افتاد. اون از اون دخترایی هست که پسرا حاضرین جوشونو هم براش بدن. مطمئناً این حقیقت نداشت... مگه نه؟ سالی اشتباه متوجه شده بود.

هی شما دوتا، یه کیک شکلاتی تو آشپزخونه هست؛ تمام همسایه ها با یه مقدار خوراکی: « دایانا به این دو برادر گفت کسی فکر کرد عجیب است که دایانا او را تنها می گذارد اما « اومده بودن و ما برای خوردنشون به کمک احتیاج داریم بعد متوجه شد که کریس و داگ تنها نبودند.

نیک هم در راهرو بیرون اتاق پذیرایی ایستاده بود. وقتی دایانا برادران هندرسون را به سمت آشپزخانه راهنمایی کرد، نیک به آرامی جلو آمد.

«آ... نیک، سلام: « کسی گفت

نیک لبخند عجیب و سریعی به کسی زد و روی دسته کاناپه نشست. امروز خبری از چهره بی عاطفه و سنگی همیشگی او نبود. در اتاق تاریک، نیک به نظر کمی خسته و کمی ناراحت می آمد اما شاید این فقط تصورات کسی بود.

«چطوری؟ به دقیقه همونو ترسوندی ها: « نیک گفت

سعی کرد حرف دیگری هم بزند. درست مثل زمانی شده بود که با « الان خوبم. « نیک و ترسیدن؟ کسی باورش نمیشد پورتیا روبرو شده بود. وقتی واقعا نیاز داشت، ذهنش کار نمی کرد.

کسی، می خواستم: « سکوت ادامه پیدا کرد. نیک به گلها و تزئینات اثاثیه و لوازم خانه نگاه می کرد. بالاخره گفت «باهات حرف بزنم

احساس بسیار عجیبی داشت؛ احساس گرما و دستپاچگی و همزمان احساس ضعف. نمی « اوه، واقعا: « کسی آرام گفت خواست نیک به حرفش ادامه دهد؛ اما بخشی از وجودش هم می خواست حرفهای او را بشنود.

می دونم که الان وقتش نیست اما اینطور که داره پیش میره: « نگاهش را به سمت کاغذیواری ها تغییر داد و گفت کسی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما « احتمالاً هممون قبل از اینکه وقت مناسب برای این حرفا برسه، می میریم

می دونم تو و کونانت یه . « صدایش در نیامد و نیک به حرفهایش ادامه داد، صدای آرامی داشت اما کاملاً رسا بود ارتباطی با هم داشتید و میدونم که زیاد بهش فکر می کنی . می دونم که جایگزین خوبی برایش نیستم اما همونطور که داشت « گفتم، اینجور که اوضاع داره پیش میره، شاید منتظر یه آدم خوب و بی عیب و نقص موندن، احمقانه باشه خب . « مستقیماً! به کسی نگاه می کرد و کسی چیزی در آن چشمهای فندقی رنگ او دید که قبلاً هرگز ندیده بود «؟ کسی، نظرت چیه؟ در مورد تو و من

## فصل پنجم

کسی دهان باز کرد تا حرفی بزند اما نیک همچنان داشت حرف می زد.

میدونی چیه، اولین باری که دیدمت فکر می کردم یه دختر خیلی معمولی هستی اما بعدش متوجه یه چیزایی در موردت شدم؛ موهات ، لبهات ، اونجوری که به مبارزه ادامه میدادی، حتی وقتی که می ترسیدی . شبی که لاجوی کشته شد، تا حد مرگ ترسیده بودی اما تو بودی که پیشنهاد کردی دنبال انرژی سیاه بگردیم و وقتی که به گورستان «و هوای ما پسرارو هم داشتی . « مکتی کرد و با حالت اندوهناکی نیشخندی زد « رسیدیم تو هوای دبوراً رو داشتی ...» نیک، من . « کسی حس کرد لبخندی نیز روی لبهای خودش شکل گرفته است؛ فوراً لبخند خود را سرکوب کرد هنوز چیزی نگو . می خوام بدونی از رفتاری که وقتی اومدی منو برای رقص دعوت کنی، باهات داشتم، چقدر احساس نمی دونم چرا همچین . « لبهایش را به هم فشرد و به نقش یکی از گلهای روی پارچه کاناپه چشم دوخت . « بدی دارم رفتاری داشتم؛ فکر کنم اخلاق نکبتی دارم . مدت خیلی زیادیه که همچین رفتاری دارم؛ اونقدر طولانی که دیگه حتی میدونی، همیشه از اینکه با والدین دب 5 زندگی : « نیک نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد . « بهش فکر هم نمی کنم کنم، متنفر بودم؛ همیشه حس می کردم انگار یه چیزی بهشون بدهکارم . فکر کنم این حس باعث شده من یه بداخلاقی دائمی داشته باشم . حس می کردم انگار پدر مادر یه جای کار گند زدن و خودشونو تو یه طوفان به کشتن «دادن و در نتیجه مردم باید از بچه شون مراقبت کنن . این باعث میشد از اونا هم متنفر باشم؛ همینطور از عمه و عموم آره مخصوصاً از عمه گریس . اون همیشه در مورد بابام حرف میزنه و . « نیک مکث کرد و متفکرانه سرش را تکان داد همش در مورد شجاعت اون میگه . اینهمه تعریفهاش حالمو بهم میزد . هیچ وقت متوجه نبودم که ممکنه دلیل این «کارش، دلتنگیش باشه

کسی همینطوری حدسی زده بود اما نیک به او خیره؟ « بخاطر همین از جادو خوشتر نیامد . « کسی مجذوب شده بود شد.

نمی دونم، شاید یه ربطی به این موضوع هم داشته باشه . من از بقیه اعضای محفل بدم میومد چون حس می کردم» همشون اوضاع بهتری نسبت به من دارن . همشون حداقل یه پدربزرگ مادربزرگی داشتن اما من فقط والدین مرده ای نیک مکث ...» داشتم که گند زده بودن . همه بچه ها بخاطر سرپرستایی که داشتن، خوشحال بودن؛ مثل کونانت . اون خب، شاید هر چی کمتر در مورد اون حرف بزنم، بهتر باشه . به هر . « کرد و با حالت کنایه آمیزی به کسی نگاه کرد حال، الان حقیقت رو می دونم . والدینم گند زدن و اگه من گند بزنم دیگه نمی تونم اونارو سرزنش کنم . فقط یه نفرو «می تونم سرزنش کنم، اونم خودمم . پس بخاطر کارام و رفتارم معذرت می خوام

-اسم مستعاری برای دبوراً

«نیک اشکالی نداره . تو با من برای رقص اومدی»

آره، بعد از اینکه برگشتی و دوباره ازم درخواست کردی . این کارت دل و جرأت می خواست . بعد از اینکه باهات اومدم»

در این مورد کاری از دستم برنیومد. کونانت بود. « نیک لب خود را گزید » هم رفتیم به پلاک سیزده و تو صدمه دیدی « که نجات داد

خاطره ای از آن دود در جشن هالووین که به شکل پیکر سیاهی از میان آتش سامه‌این برخاسته بود و به سمت کسی هجوم آورده بود، در ذهن کسی شکل گرفت. کسی سرش را تکان داد تا از شر این فکر خلاص شود. نمی خواست اکنون به بلک جان فکر کند؛ اگرچه در قالب یک پیکر دودی نیز وحشتناک بود اما در قالب یک انسان وحشتناکتر هم بود. چشمهای او....

« چیزی نیست. جات امنه. » نیک دست او را در دست گرفته بود... « کسی »

؛ حسی خوبی داشت که نیک دست او را گرفته است « 6 ممنون : « کسی نفس عمیقی کشید و با سر تائید کرد. آرام گفت به او قوت قلب می داد. خدایا... مدت‌ها بود که می خواست شخصی را داشته باشد تا به او تکیه کند... یادش آمد که در ماشین آدم نشسته بود و چقدر دلش می خواست او را در آغوش بگیرد، چقدر دلش می خواست در آغوش او باشد و می دانست که نمی تواند، می دانست که هرگز نخواهد توانست. کسی همان حس را حالا هم داشت و آدم کاملاً برای او از دست رفته بود. تا کی باید با این حس تهی بودن زندگی می کرد؟

می دونم که عاشق من نیستی. می دونم که من اون نیستم. اما کسی من ازت خوشم : « نیک به آرامی داشت می گفت میاد؛ خیلی ازت خوشم میاد؛ بیشتر از هر دختر دیگه ای که تو زندگییم دیدم. تو با مردم خیلی مهربونی، ظاهر چندان علیه هیچ. « خنده کوتاهی کرد « خشنی نداری اما از درون مثل دب سرسخت هستی. شاید مثل من سرسخت هستی کدوم از اعضای محفل کینه نداری، مهم نیست که اولش چطور باهات رفتار کردن. دب واقعا از این موضوع تعجب کرده. و آخرش کاری کردی که همشون بهت احترام میذارن. برادران هندرسون قبلاً هیچ وقت به هیچ دختری اهمیت « نمی دادن اما حالا دیگه دست از پا نمی شناسن. فکر کنم میخوان یه بمب لوله ای واسه کریسمس برات بسازن « خب فکر کنم اینم یه راهی برای خلاص شدن از شر یه مشکل باشه. « کسی نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد حتی فی هم بهت احترام میذاره وگرنه اینقدر برای نابود کردنت تلاش نمی کرد. ببین کسی، نمیدونم : « نیک گفت چطوری توضیح بدم؛ تو خوبی اما سرسختی. می تونی از عهده همه چی بر بیایی و زیباترین چشمهایی رو داری که تا « حالا دیدم

6 · والا گه منم بودم حس خوبی داشتم

کسی حس کرد سرخ شده است. می توانست حس کند که نیک به او نگاه می کند و حالا خودش باید گلهای کاغذیواری را تماشا می کرد. با گذشت هر دقیقه، احساس گرما و عجیبی که در درونش بود، شدیدتر میشد. داشت در مورد هفته اول مدرسه فکر می کرد؛ همان وقتی که دبورا و برادران هندرسون او را دست انداخته بودند و کوله پشتی اش را برای یکدیگر پرت می کردند که ناگهان دستی جلوی چشمانش ظاهر شده بود و کوله پشتی را گرفته بود و او را نجات داده بود. نیک. داشت به این فکر می کرد که وقتی در موتورخانه جسد جفری را پیدا کرده بود، نیک چه رفتار خوبی با او داشت و چطور او را در آغوش گرفته و آرام کرده بود. « آروم باش. آروم باش. آن موقع آغوش آرامش بخشی داشت. نیک از هیچ چیز نمی ترسید. او از نیک خوشش می آمد. اما اینکه خوشش می آمد، کافی نبود.

... « نیک متاسفم، نمی تونم باهات باشم. « کسی متوجه شد که سرش را به چپ و راست تکان می دهد. گفتم که می دونم عاشقم نیستی. اما اگه بخوای فقط یه امتحانی کنی، وقتی یکی رو لازم داشته باشی من هستم. » و همدیگرو : « و به قدری آرام که کسی به سختی حتی حرف او را بشنود، افزود « می تونیم با هم خوش باشیم

«بشناسیم»

کسی به این فکر کرد که کمی قبل چقدر از نبودن آدم در اینجا ناراحت بود. او حق نداشت که اینگونه آدم را بخواهد و این خطرناک بود. وقتی یکی رو لازم داشته باشی من هستم. نیک از کجا می دانست که چنین چیزی چقدر برای او مهم است؟

«باشه:» به نیک نگاه کرد و با صدای آرام که خودش هم به سختی می شنید، گفت

چشمهای فندقی نیک در نهایت شگفتی گشاد شدند که این واکنش با توجه به معیارهای بی حسی و بی روحی همیشگی نیک به معنای حیرت زدگی بود. لبخند متحیر بر لبهای او شکل گرفت. به قدری خوشحال به نظر می رسید که کسی نیز غرق در آن حس شد. چرا هرگز نمی توانست جلوی خود را بگیرد تا به او لبخند نزند؟

«فکر نمی کردم قبول کنی:» نیک که همچنان متعجب بود، گفت

«؟» پس چرا پیشنهاد کردی:» کسی خندید اما بیشتر سرخ شد

«فکر کردم ارزشش رو داره که پیشنهاد کنم؛ حتی اگه بهم میگفتی که برم گم و گور شم»

نمی « نیک، عمراً بهت نمی گفتم که بری گم و گور شی. تو ... خب واقعا خاص هستی:» کسی حس عجیبی داشت دانست چطور منظور خود را بیان کند و در هر حال کلمات در گلوش گیر کرده بودند. دیدش داشت تار میشد. چشمهایش را باز و بسته کرد تا دیدش صاف شود و حس کرد اشکهایش سرازیر شده اند. نیک به سمت او رفت و به نحوی کسی سر از آغوش او در آورد در حالیکه سر روی شانه های او گذاشته و گریه می کرد. هیچ چیز تا کنون به اندازه شانه ای از جنس لباس پشمی خاکستری رنگ برای گریه کردن 7، آرامش بخش نبود. بذار فقط تا یه مدتی:» می توانست حس کند که نیک گونه اش را به موهای او تکیه داده است. نیک با ملایمت گفت و کسی با سر تائید کرد و خود را در آغوش او رها کرد. «امتحان کنیم

\*\*\*\*\*

وقتی نیک را بدرقه می کرد، هوا تاریک شده بود. دایانا طبقه بالا بود، کریس و داگ خیلی وقت پیش رفته بودند. وقتی در اتاق دایانا را میزد، مردد و خجالتی بود.

و کسی وارد شد. اولین باری را که در اتاق او را زده و وارد همین اتاق شده بود، به یاد آورد؛ همان « بیا تو:» دایانا گفت روزی بود که دایانا او را از دست فی در ساختمان علوم نجات داده بود. آن موقع، دایانا روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و در میان رنگین کمانی ماریپچ احاطه شده بود. اکنون دایانا پشت میزی نشسته بود و انبوهی از کاغذ در مقابل او بود.

«؟» خب چی شد:» دایانا برگشت و پرسید

من، ما ... ما تصمیم گرفتیم شانسونو امتحان کنیم. منظورم. « کسی می توانست سرخ شدن گونه هایش را حس کند. «اینه که خب، یه جورایی با هم باشیم»

دوباره نگاهی به « چی. » لبهای دایانا از هم جدا شدند. در چشمهای کسی نگاه کرد، گویی دنبال چیزی می گشت «می فهمم:» کسی انداخت و به آرامی گفت

«؟» عصبانی نشدی:» کسی در حالیکه سعی داشت بفهمد پشت آن چشمهای سبزمردی چه خبر است، گفت

عصبانی؟ چطور می تونم عصبانی بشم؟ فقط ... تعجب کردم، همین. اما مهم نیست. نیک پسر خویبه و می دونم که تو» «اذیتش نمی کنی. تو که می دونی اون چقدر خاصه

کسی تائید کرد اما داشت حرفهای خودش را از زبان دایانا می شنید. نمی دانست که دایانا می داند.



«نه، به نظرم کار خوبیه : « دایانا کاغذها را کنار زد و گفت کسی نفسی از روی آسودگی کشید . سپس نگاهی به کاغذهایی انداخت که وقتی وارد اتاق شد، دایانا مشغول بررسی آنها بود . کاغذهایی زرد و کهنه و پر از ستونهای نوشته های مشکی بودند . اطراف نوشته ها پر از تزئینات خطاطی عجیبی بود .

7 : شان هایت را برای گری کردن دوست دارم ..... روح هاید شاد باش ه

«؟ اینا چین»

دست نوشته ها شخصی بلک جان . نامه ها و چیزای دیگه؛ وقتی جستجو برای ابزار ارشد رو شروع کردیم، اینارو جمع» آوری کردیم . داشتیم نگاشون می کردم تا شاید نقطه ضعفی ازش پیدا کنم که بتونیم علیه خودش ازش استفاده کنیم و باهاش مبارزه کنیم . از روی همین کاغذها فهمیدیم که کجا باید دنبال جمجمه کریستالی بگردیم . بلک جان در مورد جمجمه یه نامه برای یکی از اجداد شان نوشته بود و ما اون نامه رو تو اتاق زیرشیروانی خونه شان پیدا کردیم . البته «محل دقیق جزیره رو نگفته بود اما یه نشانه هایی داده بود

«نمی دونستم اونقدری بتونه به یکی اعتماد کنه تا بهش نشونه بده»

همینطورم بود . ظاهراً برنامه داشت که برگرده و جمجمه رو برداره؛ حالا معلوم نیست می خواست ازش استفاده کنه یا»

«جایجاش کنه اما قبل از اینکه بتونه اینکارو بکنه، مرد

یک تکه کاغذ مستطیلی کوچک را با انگشتش برگرداند . کاغذی با طرحی چاپی بود « غرق شد : « کسی زمزمه کرد . مستعمره خلیج ماساچوست، 8 دلار . خیالش راحت شد، این تکه کاغذ، پول بود؛ پولی متعلق به سالهای 1600

قبلاً اینو گفتمی . اونموقع هم برام جای تعجب داشت که از کجا : « دایانا در حالیکه با دقت کسی را نگاه می کرد، گفت

«می دونستی

«چی؟ اوه، فکر کنم یکی از شماها بهم گفته بود . شاید ملانی : « کسی سعی کرد فکر کند

امکان نداره ملانی بهت گفته باشه . هیچ کدومون نمی تونستیم بهت بگیم کسی، چون هیچ کدومون خبر نداشتیم» .

«تو اولین نفری هستی که میگی اون تو دریا مرد

کسی شگفت زده در ذهن خود به جستجو پرداخت، سعی داشت بفهمد این فکر از کجا به ذهنش رسیده است ... : «اما» رویاهام . اوه دایانا؛ اونو تو خوابم می : « ناگهان متوجه شد . به سمت تخت برگشت و زمزمه کرد ...» اما پس چطور»

«دیدم . خواب میدیدم که غرق میشم؛ روی یه کشتی هستم که داره غرق میشه . اما اون من نبودم، بلک جان بود

«؟ کسی . مطمئنی خودش بود : « دایانا کنار او آمد و نشست

آره . چون امروز وقتی تو قبرستون دیدمش دوباره همون اتفاق افتاد . من تو چشماش نگاه کردم و احساس کردم که»

«دارم میفتم . غرق میشم . اطرافم پر از آب شور بود؛ سرد بود . میتونستم مزه شو حس کنم

«دیگه بهش فکر نکن : « دایانا کسی را در آغوش گرفت

«؟ من خوبم ولی چرا این بلاهارو سرم میاره؟ چرا این خوابارو نشونم میده؟ میخواد منو بکشه : « کسی زمزمه کرد

«نمی دونم . کسی قبلاً بهت گفتم، مجبور نیستی اینجا بمونی : « دایانا با صدایی لرزان گفت

کسی به مادرزگش فکر کرد و حرفهای او در ذهنش پژواک کرد . اگه باهاش روبرو بشی، هیچ چیز « چرا مجبورم» ترسناکی تو تاریکی نیست .

اقیانوس رنگ تیره ای داشت؛ به تیرگی نیمه شب و به سردی هماتیت بود . کسی اندیشید . ولی من می تونم باهاش

روبرو شم .نباید ارزش بترسم .نمی ترسم .ترس را از خود دور کرد و به آرامی احساس کرد لرزش درونی اش محو می شود.

اندیشید :خانواده و نسل من بینش و قدرت دارن .می خوام از این قدرت برای مقابله با/اون استفاده کنم .باهاش روبرو میشم .

فکر کنم امشب تصمیم درستی گرفتی .تو برو سراغ این : « از دایانا دور شد و با اشاره به کاغذهای روی میز، گفت نگاهی به صندلی کنار پنجره انداخت :کتاب جلدچرمی قرمز « کاغذها و کتاب سایه هات؛ منم میرم سراغ کتاب خودم روی انبوهی از کاغذ یادداشت ها و خودکارها و ماژیک های هایلایتر قرار داشت . چیز جالبی هم : « وقتی کسی درحالیکه کتاب را در دست گرفته بود، روی صندلی کنار پنجره می نشست، دایانا پرسید «؟ پیدا کردی

هیچی در مورد بلک جان نبود .اوایلش طلسم ها خیلی شبیه طلسم های توی کتاب تو بودن .اما همه چیزاش جالبین و» کسی مصمم بود تا حد امکان با طلسم ها و افسونهای کتاب « خدا میدونه آخرش چیز بدردبخوری هم پیدا میشه یا نه آشنا شود و تعداد هرچه بیشتری از آنها را یاد بگیرد و حداقل سر در بیاورد که بقیه افسون ها را از کجا می تواند یاد دایانا فکر می کنم بهتره هرچه زودتر با بزرگترها . « بگیرد .اما این کار سالها وقت می گرفت و آنها اینقدر زمان نداشتند به چشمهای دایانا « صحبت کنیم .قبل از اینکه ... خب قبل از اینکه اتفاقی بیفته و دیگه نتونیم باهاشون حرف بزنین نگاه کرد.

حق با توهه /اون تا حالا حداقل : « دایانا چشمهایش را بسته و باز کرد و منظور کسی را فهمید؛ با سر تأیید کرد و گفت فردا باهاشون . « آب دهانش را قورت داد ....» چهار نفره کشته .اگر اون فکر کنه که اونها تهدیدی به حساب میان صحبت می کنیم .وقتی آدام زنگ بزنه بهش میگم؛ قراره وقتی همراه دبوراً تونستن بلک جان رو پیدا کنن، بهم زنگ «بزنه

«امیدوارم بلک جان خبر نداشته باشه که دارن تعقیبش می کنن : « کسی گفت و دوباره مشغول بررسی کاغذها شد « .منم امیدوارم : « دایانا به آرامی گفت \*\*\*\*\*

جلسه روز بعد در ساحل برگزار شد .فی شانسی برای مخالفت با محل برگزاری جلسه نداشت چون اصلاً آنجا نبود . فی با/ونه .امروز صبح تعقیبش کردم؛ من و آدام دیشب دنبالش کردیم .فی تو همون : « دبوراً خیلی کوتاه گفت .« کافی شاپی که دیروز همدیگرو ملاقات کرده بودن، به دیدنش رفته

«؟ و استا و استا بینم .من کجای ماجرا رو از دست دادم؟ کدوم کافی شاپ : « لازل گفت من توضیح میدم .دیروز از قبرستون بیرون زدیم و آقای برونسویک رو تعقیب : « آدام در واکنش به نگاه دایانا گفت «کردیم .به هر حال خیلی مسخره هست

من قبلاً نقاشی رنگ و روغن کار می کردم و برونسویک یه : « دایانا تأیید کرد و رو به کسی و بقیه اعضای گروه گفت «جور رنگه .رنگ سیاه8

کنار نیک نشسته بود و این جایگاه جدیدی بود؛ جایگاهی که باعث شده بود کمی خجالتی شود !« .جالبه : « کسی گفت کاملاً حواسش به نیک بود؛ بازوی او که کنار بازوی خودش قرار داشت .اگر کمی به راست خم میشد، می توانست او را موندم سر اون شخصی که واقعا قرار بود مدیر جدید بشه، چه بلایی : « لمس کند و این آرامش بخش بود .کسی گفت «آورده

آدام با دیدن اینکه کسی کنار نیک نشسته و نگاه جدیدی در چشمهای نیک برق میزند، نمی توانست « نمی دونم» جلوی حس محافظت طلبانه خود را بگیرد. دقیقاً در همین لحظه کسی می توانست نگاه خیره آن چشمهای آبی - نمی دونم . « خاکستری آدام را به نیک ببیند که به دقت نیک را از سر تا پا بررسی می کرد . نگاه دوستانه ای نبود دوباره به نیک نگاه کرد « چطوری تونسته این مقام رو بدست بیاره . اینم نمیدونم که اصلاً چرا این مقام رو می خواسته و دهان باز کرد تا حرفی بزند اما دایانا شروع به صحبت کرده بود.

«بقیه ماجرا رو بگو . ادامه بده آدام . بگو دیروز که تعقیبش کردید، چه اتفاقی افتاد»

هان؟ اوه، درسته . خب اون با یه کادیلاک خاکستری تنهایی اونجارو ترک کرد و ماهم تعقیبش کردیم؛ دبورا با»  
موتورش و منم با جیبم . اون به سمت شهر رفت و وارد کافی شاپ پرکو شد؛ حدس بزنید چند دقیقه بعدش سر و کله «؟ کی پیدا شد

«یکی که لباس کوتاه توری مشکی پوشیده بود و واقعاً ظاهر متکبری داشت : « دبورا گفت

«؟ فی . چطور ممکنه : « دایانا با حالت اندوهگینی زمزمه کرد

(Black) و رنگ سیاه 8 (Black John) بخاطر تشابه اسمی بلک جان

نیدونم 9 اما خودش بود . از پشت پنجره نگاهش کردیم و فی دقیقاً رفت سر میز اون . اون یه آدم زنده هست : « دبورا گفت که نفس میکشه و قهوه هم می خوره . حدود یه ساعت با هم حرف زدن . فی انگار روی صحنه نمایش بود؛ بس که حرکات مغرورانه و پرتکبر داشت و همش با موهاش ور می رفت . ظاهراً آقا هم از این کاراش خوشش میومد؛ به هر حال به فی لبخند میزد

صبر کردیم تا اینکه بالاخره اونا رفتن؛ دبورا فی رو تعقیب کرد و منم اونو . اون به یه کلبه تابستونی خارج : « آدام گفت . «جزیره رفت ؛ فکر کنم اجارش کرده . کل شب رو اونجا بود، فکر کنم؛ من نزدیکای صبح دیگه از اونجا برگشتم

«؟ فی کجا رفت : « ملانی از دبورا پرسید

«نمی دونم . « دبورا شکلکی در آورد

«؟ یعنی چی نمیدونی»

چون گمش کردم، خوبه؟ یه موتور هارلی دقیقاً چیزی نیست که به چشم نیاد . اون چراغ قرمزو رد کرد و یه دفعه دور»

«؟ زد و آخرش گمش کردم . حالا میخوای سرزنشم کنی

دبورا اخم کرد و نهایتاً شانه بالا انداخت « . دب : « کسی گفت

به هر حال، امروز صبح بیرون خونس منتظر بودم و دوباره رفت تا اونو ببینه . اونا یه میز تو پشت کافی شاپ داشتن که»

نزدیک پنجره نبود . بخاطر همین رفتم داخل اما واقعا نمی تونستم ببینم که چه خبره . فکر کنم فی یه چیزی بهش داد

«اما نمی دونم چی بود

دبورا به او خیره شد « . دیگه بهتر از این نمیشد : « سوزان گفت

منظورم اینه که دیگه بهتر از این نمیشد که فی .... آاااا چی بهش میگی؟ .... با اون رفته تو یه تیم . هیچ کس نمیخواد»

سوزان با حالت ظریفی پودر قند را از روی دونات فوت کرد و آن را گاز زد « .؟ اون دونات رو بخوره

لارل غرولندکنان چیزی در مورد اینکه قند سفید خطرناکتر از سم مرگ موش است، گفت اما انرژی لازم برای توضیح

بیشتر را نداشت .

«خوبه . فقط خامه کم داره : « سوزان با بی توجهی گفت

«فکر کنم بهتره بریم با بزرگترها صحبت کنیم . منظورم با مادر بزرگ آدام و لارل و عمه ملانیه : « کسی گفت

- وچقدرم لوس میشه" نیدونم)!!! "توی متن اصلی هم با یه حالت لوسی این حرفو میزنه که اصلا به اون دبورای سرسخت و مغرور نمیداد امروز روز خوبیه. هر یکشنبه بعدا ظهر اونا دورهم جمع میشن و خونه ما با هم نهار می: « ملانی داوطلبانه گفت «خورن: میدونید که یه جور چای و ساندویچ و یکم کیک و اینجور چیزا «درسته. مادر بزرگ منم می رفت: « کسی گفت «کیک؟ چرا تا حالا نگفته بودی؟ پا شید بریم: « سوزان با تعجب گفت ببینید، شاید پرسیدنش فایده ای نداشته باشه اما. « نگاهی به اعضای گروه انداخت « خب، نه؛ صبر کنید: « دایانا گفت همه به او خیره شدند و سپس نگاهی به «؟ هیچ کدوم از شماها تکه سنگ هماتیت رو از تو اتاق کسی برنداشته یکدیگر انداختند. همه به جز کسی و لارل. همه سر خود را تکان دادند و حالت متعجبی در چهره هایشان نقش بست. کسی با سر تائید کرد: « مگه هماتیت رو برداشتن؟ همون تکه سنگی که تو پلاک سیزده پیداش کردی: « دبورا پرسید و زیرچشمی سایر اعضای محفل را از نظر گذراند. آدام اخم کرده بود، برادران هندرسون مبهوت بودند. شان مضطرب بود اما شان همیشه ظاهر مضطربی داشت. ملانی درگیر به نظر می رسید، نیک به آرامی سر خود را به چپ و راست تکان می داد و سوزان شانه بالا انداخت.

فکر می کردم که کار شماها نباشه اما فکر می کنم شخصی که اونو برداشته، اینجا نیست. اون تو کافی: « دایانا گفت «خب دیگه بریم پلاک چهار: « دایانا آهی کشید. « شاپ پرکو هست کسی کاملا خانه ملانی را شناخته بود چون مادرش را آنجا برده بودند. خانه ظاهری فدرالی داشت و شبیه خانه مادر بزرگ کسی بود اما تعمیرات بهتری در آنجا صورت گرفته بود. دیوارها را تازه رنگ کرده بودند و تمام لوازم داخل خانه ظاهر دنجی به آنجا بخشیده بودند. عمه کنستانس به همراه خانم فرانکلین، مادر بزرگ آدام و کوئینسی، مادر بزرگ لارل در ایوان جلوی خانه نشسته بودند. عمه کنستانس از دیدن هر یازده نفر آنها که در مقابل ایوان ظاهر شده بودند، خوشحال به نظر نمی رسید.

«؟ عمه کنستانس؟ میشه باهاتون حرف بزنینم» بانوی سالخورده نگاه خونسرد و مخالفی به ملانی انداخت. او باریک اندام و ظاهر شاهانه ای داشت، کسی می توانست شباهت هایی را در چهره گونه برجسته او با زیبایی افسونگر ملانی ببیند. موهایش هنوز سیاه بودند اما شاید موهایش را رنگ کرده بود.

«اومدی دیدن مامانت؟ الان خوابه؛ به نظرم نباید مزاحمش بشی: « با دیدن کسی در میان گروه، گفت با هر. « نگاهش به سایر زنها در ایوان انداخت « راستش عمه کنستانس اومدیم که با شما صحبت کنیم: « ملانی گفت «سه نفرتون

اوه، کانی بذار بیان تو. چرا که نه؟ آدام: « عمه کنستانس اخمی کرد اما زن کوتاه قدی که روی کاناپه نشسته بود، گفت «؟ تو هم که اینجایی. چی باعث شد دیشب تا دیروقت بیرون باشی «مادر بزرگ فکر نمی کردم متوجه شده باشی: « آدام گفت

یک بیسکوئیت. « اوه، من بیشتر از اونی که مردم فکرشو بکنند، حواسم هست: « خانم فرانکلین با خنده ای گفت برداشت و در دهان گذاشت. موهای سفیدش را به صورت نامرتبی بالای سرش جمع کرده بود. کسی او را دوست داشت.

کسی نگاهی به مادر بزرگ کوئینسی انداخت، زن ریزاندازی بود که چهره «؟ لارل چه خبر شده: « صدای مرتعشی پرسید ای شبیه سیب خشکیده داشت. او در واقع مادر مادر بزرگ لارل بود و به قدر ریز و سبک بود که به نظر می آمد باد او را

با خود خواهد برد.

راستش، موضوع به سوالی که مادر بزرگم ازم پرسید: «سپس لارل نگاهی به آدم انداخت و آدم گفت...» خب» مربوطه. اینکه من دیشب داشتم چیکار می کردم. و به اتفاقی که مدتها قبل افتاده هم مربوطه؛ تقریباً همون وقتی که «همه ما بچه ها دنیا اومدیم

اخم های عمه کنستانس اکنون واقعاً در هم رفته بودند و مادر بزرگ کوئینسی لبهایش را به هم میفشرد. خانم فرانکلین داشت می خندید اما طوری به اطراف نگاه می کرد که باعث شد کسی در شگفت بماند که آیا او واقعا حرفهای نوه اش را شنیده است یا نه.

«خب؟ بگو ببینم منظورت چیه: «عمه کنستانس با تندی پرسید

آدم برگشت و نگاهی به اعضای محفل انداخت، آنها با سکوت خود اعلام کردند که او را به عنوان سخنگوی خود انتخاب کرده اند. نفس عمیقی کشید و به سوی پیرزن ها برگشت.

بیان این اسم موجب... «من دیشب داشتم مدیر جدید دبیرستامون آقای جک برونسویک رو تعقیب می کردم: «او گفت سکوت حکمفرما شد.» فکر کنم شما اونو به یه اسم دیگه می شناسید.» «هیچ واکنشی نشد

«اسمی که همه ما باهاش آشنا هستیم، بلک جان: «سپس آدم گفت

سکوت با برخاستن ناگهانی عمه کنستانس در هم شکست؛ چنان ناگهانی از جا برخاست که یکی از فنجان های چای روی زمین افتاد و شکست.

«از این خونه برین بیرون! بیرون: «او به آدم گفت

## فصل ششم

«عمه کنستانس: «ملانی گفت

از اینجا برید، همتون. «!نگاهی به سایر اعضای محفل انداخت «شنیدید که چی گفتم: «زن مو مشکی رو به آدم گفت

اصلاً شوخی خوبی نبود، مخصوصاً حالا. مگه تا حالا با فضولی های بیجرتون کم دردرس درست کردید؟ الکساندرای

«بیچاره که تو اتاق مهمانه و میا هم که رفته زیر خاک... ملانی همشونو از این خونه ببر بیرون

یک دستش را که «اوه عزیزم، عزیزم: «لارل و مادر بزرگ کوئینسی هر دو می لرزیدند. مادر بزرگ کوئینسی گفت

لارل تقریباً در اشکهایش غرق شده بود. «اوه، خواهش می کنم خانم بورک «همچون چنگال پرنده ای بود، بالا آورد

به سختی نفس می کشید. چهره اش چنان رنگ پریده بود «شماها اصلاً احترام سرتون نمیشه: «عمه کنستانس گفت

که گویی تب کرده است.

جوانها همینطورن دیگه. یادمه که وقتی هم سن اونا بودیم چه شرارت هایی که: «مادر بزرگ آدم نیشخندی زد و گفت



هنوز می خندید و سر خود را تکان می دید؛ سپس بیسکوئیت دیگری در دهان گذاشت ...» .نکردیم  
 اما فایده ای نداشت .سر و صدای زیادی بود؛ « مامان بزرگ لطفا گوش کنید .این یه شوخی نیست : « آدم  
 عاجزانه گفت  
 همه داشتند با هم حرف می زدند .با این وجود عمه کنستانس همچنان به آنها می گفت که بیرون بروند و  
 ملانی می  
 گفت که که بیخیال تکه های فنجان شکسته روی زمین بشود و از آنجا بروند .مادربزرگ کوئینسی داشت همه  
 را به  
 آرامش دعوت می کرد اما هیچ کس توجهی نداشت .خانم فرانکلین پیر لبخندی به آنها می زد .دایا داشت به  
 عمه  
 ملانی التماس می کرد تا گوش کند اما فایده ای نداشت .  
 دایانا را به عقب هل داد و با دست به اعضای محفل اشاره کرد که !« آخرین باریه که میگم : « عمه کنستانس  
 فریاد زد  
 بیرون بروند .  
 اگر چه نیک به آرامی سعی می کرد کسی را پس از آغاز داد و فریاد ها به بیرون از آنجا !« خانم بورک : «  
 کسی فریاد زد  
 همراهی کند، اما کسی احساس می کرد هر لحظه امکان دارد در اشکهای خود غرق شود .کسی نمی خواست  
 برود؛ فکر  
 خانم : « می کرد می داند که منظور عمه کنستانس از گفتن فضولی های بچه ها چیست .به سمت او رفت و  
 تکرار کرد  
 دقیقاً روبروی عمه کنستانس ایستاده بود « .بورک  
 اون مامان منه . « ناگهان همه جا ساکت شد و او می توانست لرزش را در صدای خود حس کند « متاسفم »  
 کسی گفت  
 که تو اتاق مهمان شماسست و میدونید که چقدر ممنون شما هستیم که ازش پرستاری و مراقبت می کنید .و اون  
 هم که  
 زیر خاکه، مادربزرگ منه !ولی فکر می کنید کی این بلاهارو سرشون آورده؟ کار محفل نبود !مادربزرگم قبل از  
 اینکه  
 بمیره بهم گفته که بلک جان برای برگشتنش برنامه ریزی کرده بود و مادربزرگم همیشه می دونست که  
 اینکارو هم  
 میکنه .درسته که برگشتنش تا حدی تقصیر محفله؛ تا حدی تقصیر منه .و من متاسفم، متاسف تر از اون  
 فکرشو  
 «واقعاً : « برای لحظه ای مکث کرد و سپس با حالتی زمزمه وار افزود « بکنید .اما اون واقعاً اینجاست

متاسفم ولی نمیتونم هیچ کدوم از حرفاتو : « عمه کنستانس نفس نفس میزد .حالت چهره اش تغییر کرد و با درد گفت

نفسی بیرون داد و دست خود را روی سینه اش گذاشت « .باور کنم .این غیرممکنه و به سوی او رفت .به همراه آدام کمک کردند تا پیرزن روی صندلی بنشیند ! « .عمه کنستانس : « ملانی فریاد زد

«؟ لازمه به دکتر زنگ بزنم : « دایانا پرسید

«نه .چیزی نیست .حالم خوبه : « عمه کنستانس سرش را تکان داد و گفت کسی برگشت و مادر بزرگ کوئینسی را دید که از روی کاناپه « چرا یه چیزی هست کنستانس : « صدایی لرزان گفت

«قلبت داره حقیقت رو بهت میگه .فکر کنم بهتره به حرفای این بچه ها گوش کنیم . « برخاسته و کنار صندلی می آید

وقتی عمه کنستانس به ملانی و بعد آدام و سپس کسی نگاه می کرد؛ سکوت حکمفرما بود .کسی به سختی نگاه خود

را در چشمهای او حفظ کرد.

عمه کنستانس چشمهایش را بست و به آرامی به صندلی تکیه داد .بدون اینکه نگاهی به افراد حاضر در آنجا بیندازد،

«درسته؛ بیابین داخل، همتون .یه جایی واسه نشستن پیدا کنید .بعدش حرفتونو بزنید : « گفت

خب آخرش تصمیم گرفتیم که بهتره با شما سه نفر صحبت کنیم؛ چون شما احتمالاً می تونید اونو از دفعه : « دایانا گفت

..«قبل به خاطر بیارین .فکر کردیم که از والدینمون هم پرسیم اما

نشسته بود و به تمام ماجرا گوش می کرد؛ حالت چهره اش « پیش والدینتون نرین : « عمه کنستانس با خونسردی گفت

اونا درک . « عبوس تر و عبوس تر می شد .جو وحشتناکی بر اتاق حاکم بود .نگاه خیره اش را به کسی دوخته بود

«نمیکنن؛ اونا یادشون نیاد؛ خدایا چقدر آرزومه که کاش منم میتونستم فراموش کنم

«گذشته ها گذشته : « مادر بزرگ کوئینسی گفت

«درسته اما نمی دونم به نظرتون چطور سه تا پیرزن قراره کمکتون کنن ... در مقابل اون : « عمه کنستانس

گفت

فکر کردیم شاید شما به چیزایی در موردش یادتون باشه، نقطه ضعفی چیزی که بتونیم علیه اش ازش : «  
 آدم گفت  
 «استفاده کنیم  
 عمه کنستانس به آرامی سرش را تکان داد .مادربزرگ کوئینسی اخم کرده بود و صدها چین و چروک بر چهره  
 اش  
 افتاده بود .خانم فرانکلین پیر حالت بسیار ناخوشایندی داشت؛ کسی نمی دانست که اصلا حواسش به حرفهای  
 آنها  
 هست یا نه .  
 اگر از مرگ برگشته؛ پس نقاط ضعف زیادی نداره .اون همیشه تو فریبکاری آدم زرنگی : « عمه کنستانس  
 زمزمه کرد  
 «؟ بود .گفتید که فی چمبرلین طرف اونه  
 «متاسفانه : « آدم گفت  
 بد شد .اون ازش استفاده می کنه تا به شما برسه ... به نقاط ضعفتون .اگه می تونید دختره رو ازش دور کنید .  
 اما»  
 هماتیت ؛ هماتیتو از دختره بگیرید .خیلی خطرناکه؛ اون میتونه ازش . « عمه کنستانس شدیداً تمرکز کرده بود  
 «؟ چطور  
 دایانا نگاهی به کسی انداخت، گویا می خواست بگوید من که بهت گفته . « استفاده کنه تا روی ذهن دختره  
 تاثیر بذاره  
 «؟ و گفتید که جمجمه هم غیب شده؟ مطمئنید : « بودم .عمه کنستانس به حرفهایش ادامه داد  
 «غیب شده : « آدم گفت  
 انگار وقتی دست فی بود، منفجر شده؛ درست قبل از اینکه هممون بیهوش بشیم یه چیزی از داخلش به : «  
 کسی گفت  
 «بیرون منفجر شد و بعدش دیگه نتونستیم اثری ازش پیدا کنیم  
 خب ...پس دیگه امکان نداره که بتونیم از جمجمه علیه اون استفاده کنیم .و تو کسی، نتونستی چیزی توکتاب  
 »  
 «؟ مادربزرگت پیدا کنی که به درد بخوره  
 «فعلاً نه .هنوز همشو نخوندم : « کسی اقرار کرد  
 قدرت، باید از قدرت علیه اون استفاده کنید .همتون خیلی جوونتر از حدی : « عمه کنستانس سرش را تکان  
 می داد  
 هستید که بتونید با اون مبارزه کنید و ما هم زیادی پیر هستیم .افراد بین سن ما هم چیزی جز یه مشت احمق  
 و نادان

«...نیستن .هیچ قدرتی که به اندازه کافی نیرومند باشه این اطراف وجود نداره  
 «یه زمانی بود : « مادر بزرگ کوئینسی با صدای لرزان خود گفت  
 اگه : « به سوی محفل برگشت » یه زمانی ... بله البته : « عمه کنستانس به او نگاه کرد و حالت چهره اش  
 تغییر کرد  
 داستان های قدیمی حقیقت داشته باشن، یه زمانی یه قدرت که به اندازه کافی برای نابود کردن بلک جان  
 نیرومند  
 «باشه، وجود داشت  
 «؟ چه قدرتی : « لارل پرسید  
 «؟ آدام دقیقاً چطوری تونستی جمجمه رو پیدا کنی : « عمه کنستانس سوال او را با سوال دیگری پاسخ داد  
 «ابزار ارشد : « مکث کرد و سپس زمزمه کرد ...» یه اتفاق نبود .اون داشت دنبال ابزار ارشد می گشت : «  
 دایانا گفت  
 درسته .همونایی که متعلق به محفل اصلی بودن، جادوگرای حقیقی سیلم .اجداد ما که نیوسیلیم رو بنا کردن ؛  
 بعد از»  
 «اینکه شکارچی های جادوگر اونا رو از روستای سیلم بیرون کردن  
 «؟ اما این ابزار ارشد دقیقا چی هستن : « کسی قبل از آنکه فکر کند، گفت  
 «نمادهای رهبر جادوگرا .تاج، بازوبند و گارتر : « مادر بزرگ کوئینسی پاسخ داد  
 اونایی که ما از شون استفاده می کنیم، تقلبی هستن، فقط حالت نمادین دارن .محفل اصلی خیلی : « ملانی گفت  
 اما بلک جان بود که ابزار ارشد رو مخفی : « به سوی عمه خود برگشت « قدرتمند بودن؛ ابزار حقیقی رو در  
 اختیار داشتن  
 «؟ کرد .آدام سالها از اینجا تا کیپ کاد دنبال اونا گشته .حالا چطوری می تونیم پیداشون کنیم  
 نمی دونم .اما شما یه جا اشتباه می کنید .بلک جان اونا رو مخفی نکرده، محفل اصلی مخفی شون کرده .اونا : «  
 زن گفت  
 ابزارو از بلک جان مخفی کردن تا نتونه از شون استفاده کنه .اونا می دونستن که با قدرت جمجمه و ابزار دیگه،  
 اونا  
 «شکست ناپذیر میشه .به هر حال این چیزیه که مادر بزرگم بهم گفته  
 اونا ابزارو جای دوری مخفی نکردن .منطقیه .بلک جان یه دوره گرد بود؛ اما اجداد ما : « مادر بزرگ کوئینسی  
 گفت  
 «نبودن .اونا آدمای صلح طلبی بودن که دوست داشتن یه جا ساکن باشن  
 شما نظر مارو خواستین؛ خب این نظر منه : ابزار ارشد رو پیدا کنید .اگه همتون باهم باشین و از : « عمه  
 کونستانس گفت  
 «اونا استفاده کنید؛ ممکنه شانسی در مقابل اونا داشته باشید»

«باشه .متوجه منظور تون شدیم : « آدام به آرامی گفت  
 کسی نفس خود را بیرون داد؛ سعی می کرد احساس ناامیدی نکند .توصیه خوبی بود اما او امیدوار بود ...  
 امیدوار به  
 چی؟ شاید امیدش به مادربزرگ خودش بود .به مادربزرگ خودش که زن دانا و زیرکی بود نیاز داشت؛ او  
 همیشه باعث  
 میشد کسی احساس کند قویتر از چیزیست که خودش فکر می کند.  
 «به خوندن کتابی که مادربزرگت بهت داده ادامه بده : « مادربزرگ کوئینسی ناگهان مستقیما به کسی نگاه  
 کرد و گفت  
 کسی با سر تائید کرد و پیرزن لبخند پرچین و چروک اما روحیه بخشی به او زد.  
 «؟ فردا چه روزیه : « خانم فرانکلین نیز لبخند میزد و اطراف را نگاه می کرد، گویی چیزی را فراموش کرده  
 است .گفت  
 سکوتی بوجود آمد .کسی نمی دانست که مادربزرگ آدام با آنها صحبت می کند یا با خودش .اما او با نگاه  
 تشویق  
 «؟ فردا چه روزیه : « آمیزی دوباره تکرار کرد  
 «؟ تولد ما : « کریس با حالتی پیشنهادگونه گفت  
 «؟ فکر می کنم ... به نظرم شب هیکات 10 باشه .منظورت همینه : « اما دایا با حالتی وحشت زده گفت  
 درسته، اوه وقتی جوون بودم، ما یه مراسمی رو اجرا می کردیم .مراسمات زیر نور ماه رو یادمه : « .. خانم  
 فرانکلین گفت  
 ...«وقتی که سرخپوستها زیر سایه ها بودن  
 نگاههایی رد و بدل شد .خانم فرانکلین امکان نداشت چنین چیزی را به خاطر بیاورد؛ قرن ها بود که هیچ  
 سرخپوستی  
 در آن اطراف ساکن نبود.  
 «؟ فکر می کنید ماهم باید مراسمی برگزار کنیم . « اما دایانا هیجان زده شده بود  
 همینطوره عزیزم .یه مراسم دخترونه .ما دخترا همیشه رازهای خودمونو داشتیم مگه نه کونسی؟ : « خانم  
 فرانکلین گفت  
 «و همیشه با هم بودیم  
 بله .بله .خوبه که دخترا دور هم جمع بشیم؛ همه دخترا . « دایانا سردرگم به نظر می آمد اما با حالتی مصمم  
 سرتکان داد  
 «و فکر کنم بدونم که چه جور مراسمی برگزار کنیم .زمان دقیقی از سال نیست اما اهمیتی نداره  
 !«میدونم که ازش لذت می برید عزیزم .حالا بذارین ببینم، کسی : « خانم فرانکلین گفت  
 کسی سردرگم به او نگاه کرد.



سرش را به یک طرف کج کرده و طوری آه می کشید که گویی به عکس، کسی: « مادر بزرگ آدام دوباره گفت عزیز دلم، تو دختر خوشگلی هستی هرچند که اصلا شبیه مادرت نیستی. » نوزادی با لبخندی بر لب نگاه می کند

«؟ هممم: « ناگهان حرف خود را قطع کرد و به اطراف نگاه کرد...» اما عمه کنستانس عبوس تر از همیشه نگاه می کرد، چشمهایش متمرکز و عصبی خود را به خانم فرانکلین دوخته بود. با

«ادیت: « صدایی بیروح گفت خانم فرانکلین به مادربزرگ کوئینسی نگاه کرد که او نیز با حالتی کاملاً متمرکز به وی خیره شده بود. با حالت خوشایندی به کسی. « چیه بابا؟ فقط می خواستم بگم می تونم یه ذره از مادرش رو تو وجودش ببینم: «او گفت

«عزیزم سعی کن زیاد فکرتو مشغول نکنی. آخرش همه چی به خوبی و خوشی تموم میشه « اشاره کرد -10عقریت ۵: ال ۵۵ سحر و جادو و عالم اسفل «بله. همش همین بود ملانی؛ بهتره دیگه دوستاتو با خودت ببری. « عمه کنستانس نفس راحتی کشید و همینطور هم شد. هر یازده نفرشان برخاستند و پس از تشکر و خداحافظی مودبانه ای آنجا را ترک کردند. «؟ اوه! آدام فهمیدی این آخر آخرها موضوع چی بود: « کسی گفت «ببخشید، اون گاهی وقتا اینجوری میشه: « آدام اخم کرده بود و گفت «خب قضیه این شب هیکات: « اما دهورا با بی صبری میان حرف او پرید « اون زیاد شبیه دو نفر دیگه نبود « کسی گفت

«؟ چیه «شب عجوزه هست. معنی هیکات هم همینه: « دایانا گفت کسی می دانست منظور او چیست. این واژه باعث تجسم تصویر ناخوشایند پیرزن چروکیده و «؟ عجوزه: « سوزان گفت

خمیده گوژپستی میشد که یک سیب سمی را در دست گرفته است. بله. کسی این چیز بدی نیست. عجوزه صرفاً به معنی پیرزن هست؛ این آخرین مرحله: « دایانا با نگاهی به کسی گفت

از زندگی یه زن هست. دوشیزه، مادر و بعدش هم عجوزه. عجوزه ها دانا و باهوش هستن، خب قوی هم هستن. البته نه از نظر جسمی، بلکه از نظر ذهنی. اونا تجربیات زیادی دارن و خیلی چیزارو می دونن. اونا همون کسایی هستن که

«اطلاعات رو به ما منتقل می کنن.

البته این تصویر پیرزن چروکیده و خمیده دقیقاً همچون مادربزرگ او بود. البته به... « مثل مادربزرگم : » کسی گفت

افسانه های جن : « استثنای آن سیب سمی. اگر مادربزرگش کاری جز کمک کردن به دیگران انجام نداده بود. او گفت

« و پری ها تصویر غلطی برای ما ساختن

« درسته. وقتی پیر بشم، امیدوارم که مثل مادربزرگت یه عجوزه بشم : « دایانا تاکید کرد

« هرطور که شما مایل باشید : « داگ گفت

همشون سعی می کنن کمک کنن، حتی عمه کنستانس. ولی دایانا واسه شب هیکات می خواهیم چیکار : « ملانی گفت

«؟ کنیم

این شب مخصوص پیشگویی و طالع بینی هست و ما باید یه چهارراه پیدا کنیم تا بتونیم اونجا مراسمو : « دایانا گفت

برگزار کنیم. هیکات الهه یونانی تقاطع ها بود؛ چهارراهها نماد دگرگونی هستن؛ شروع یه مسیر جدید تو زندگی. این

« مسیر جدید می تونه پیری، مرگ یا هر تغییر دیگه ای باشه

« فکر کنم ما هممون سر یه چهارراه هستیم : « ملانی با صراحت گفت

منم همینطور. فکر می کنم حق با مادربزرگته. این کاریه که ما دخترا باید انجامش بدیم : « دایانا با نگاهی به آدام گفت

« اما اینجوری شما پسرارو به حال خودتون می ذاریم

اوه، فکر کنم بتونیم یه شب بدون شما سر کنیم و زنده بمونیم. شاید کریس و داگ برنامه ای. « آدام نیشخندی زد

خیلی راحت صحبت می کرد. کسی متوجه شده بود که تمام پسرهای محفل بخاطر حقوق و مزایای... « داشته باشن

دخترها هیچ گونه ناراحتی و دلخوری ندارند. آنها احساس خطر نمی کردند، ظاهراً می دانستند که آنها هم به یک اندازه

اما به طور متفاوتی مهم هستند.

کریس و داگ به « ولی من فکر می کنم شما باید خیلی مراقب باشید : « نیک بدون اثری از شوخی در لحن خود گفت

سر و کله هم می پریدند و در مورد اینکه چطور تولد خود را جشن خواهند گرفت، بحث می کردند. وقتی نیک شروع به

صحبت کرد، آنها دست نگه داشتند.

فکر می کنم بهتره یه چهارراه تو همین نزدیکی ها پیدا کنید و بهتره که ما هم : « نیک رو به دایانا و کسی ادامه داد

«زیاد دور نباشیم

کسی در چهره او نگاه کرد، نگرانی را پشت چشمهای محتاط او می دید .کسی دست او را گرفت؛ انگشتهای قدرتمند او

نگاه تند دبوراً به دستهای به هم گره . « حواسمونو جمع می کنیم : « در انگشتهای خودش قفل شدند .آرام قول داد

خورده خودشان را دید، برق نیشخندی را در چهره دختر موتورسوار دید .کریس داشت به داگ که با حالت رنجیده

خاطری خیره شده بود، سیخونک می زد .چشمهای همیشه خونسرد ملانی از حدقه بیرون زده بود و لارل و سوزان

لبخند میزدند.

.کسی نتوانست جلوی خود را بگیرد و دید که آدام لبخندی بر لب ندارد .او بقیه روز را دیگر لبخندی نزد 11 آن شب کسی رویاهایی دید .رویاهای به شکل دودی ماریج و مبهم که ظاهراً در ارتباط با کتاب سایه ها بودند .او و

دایانا تا دیر وقت بیدار بودند و کتاب و اسناد را می خواندند .هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکرده بودند .اما کسی در

رویاهایش داشت چیزی را کشف می کرد.

در رویایش اتاقی روشن را می دید .برق نوری تاریکی را از بین می برد .ناگهان از خواب پرید و به اطراف اتاق خواب

دایانا خیره ماند.

«؟ کسی، خوبی : « دایانا زمزمه کرد

11- !!!! · پ ن پ می خواستی بیاد وسط برات قر کمر هم بده

خوشحال بود که دایانا دوباره خوابش برده بود .دایانا بود که اصرار داشت کسی پیش او بخوابد؛ « آره : « کسی زمزمه کرد

نگران کابوسهای کسی بود .اما اگر کسی واقعاً مزاحم دایانا میشد، نمی توانست خود را راضی کند که بیشتر از این در

آنجا بماند .تا همین جا نیز به اندازه کافی برای دایانا دردسر درست کرده بود.

کسی مدتی در تاریکی دراز کشید و به صدای نفس کشیدن دایانا گوش سپرد .بلک جان امشب کجا بود؟ در کلبه

اجاره ای خودش؟ یا همینجا در جزیره نیوسلیم؟

اینکه نیوسپلیم را به صورت یک جزیره تصور کند، او را ناراحت می کرد. به نوعی احساس انزوا و جدایی می کرد. گویی

بلک جان می توانست آنها را از بقیه دنیا جدا کرده و در دل اقیانوس فرو ببرد.

به خودش گفت: خنگ بازی در نیار. اما وحشت وجودش را در بر گرفته بود. ناگهان به این فکر افتاد که شاید بهتر باشد

مادرش در یک بیمارستان بستری شود؛ جایی دور از اینجا. هر جایی به غیر از اینجا.

عاجزانه اندیشید: دلیلی نداره که بلک جان به مادرم صدمه ای بزنه. اون از ما متنفره. اما دنبال مادر بزرگ هم رفته. چرا؟

بخاطر کتاب سایه ها؟

با درد عجیبی در سینه اش به این اندیشید: کتاب سایه دست منه. اگه تصمیم بگیره بیاد و کتابو بگیره چی؟ این فکر تمام ذهن او را به خود مشغول کرد. اگر بلک جان اکنون به اینجا می آمد، چه میشد؟ او یک انسان زنده بود

که نفس می کشید؛ اما او یک جادوگر هم بود. آیا او مشمول قوانین سایر انسان ها بود؟ یا می توانست مثل یک سایه

دزدکی وارد آنجا شود؟

باید آرامش خودمو حفظ کنم. مجبورم. اگه نم پس بدم، همه چی تمومه. بخاطر مامان، بخاطر محفل، بخاطر همه. لازم

میشه باهانش مبارزه کنیم. نباید ضعیف باشم.

هیچ چیز ترسناکی تو تاریکی وجود نداره، اگه باهانش روبرو بشی. هیچ چیز ترسناکی تو تاریکی وجود : «

زمزمه کرد

«نداره، اگه باهانش روبرو بشی

اشک از چشمهایش جاری شد اما آنقدر به تکرار جملات مادر بزرگش ادامه داد که خوابش برد.

### فصل هفتم

روز بعد یک جلسه تشکیل دادند. فی دوباره در کلاس نگارش سر صندلی همیشگی خود ننشسته بود اما وقتی کسی

وارد سالن کنفرانس شد، از دیدن اینکه فی روی س[2]ن ایستاده، شگفت زده شد.

فی بدون هیچ حرفی آنجا ایستاده بود. کت دست دوزی پوشیده بود و همچون یک منشی باهوش و بسیار جذاب به

نظر می رسید. موهای مشکی خود را بالای سرش جمع کرده بود و کلی کاغذ و جزوه و پوشه همراه خود داشت. فقط

یک عینک چوبه هکری کم داشت تا شبیه دخترهای میلیاردی باشد.

کسی باورش نمیشد. به اطراف سالن کنفرانس نگاهی انداخت و نگاهش به سوزان و شان افتاد که هر دوی آنها ساعت قبل کلاس جبرانی انگلیسی داشتند. به آنها اشاره ای کرد و آنها کنار او آمدند.

«؟ فی رو دیدی؟ اون بالا چیکار می کنه»

«نمی دونم. مسلماً اوضاع خوبی نیست : « کسی گفت

«ظاهر خوبی داره؛ ظاهر فوق العاده ای داره : « شان فوراً لبهایش را خیس کرد و گفت

کسی نگاهی به شان انداخت و برای اولین بار پس از مدت زمانی بسیار طولانی حقیقتاً به او توجه کرد. شاید آخرین باری که به او توجه کرده بود، زمانی بود که در مراسم رقص هالووین با او رقصیده بود. نادیده گرفتن شان واقعا کار آسانی بود؛ در جمع او اصلاً به چشم نمی آمد. اما اینجا که فقط او و سوزان حاضر بودند، کسی متوجه او شد.

کسی با خود اندیشید : باید بیشتر بهش توجه کنم. تصویری در ذهنش نقش بست : ظاهر شان در اولین ملاقاتشان؛ چشمهای براق، کمربندی براق که اسم خودش روی آن حک شده بود و کنار قفسه خود که پر از تبلیغات سولوفلکس بود، ایستاده و به او نیشخند می زد. چیزی در این تصویر عمیقاً او را آزار می داد، اما نمی دانست چه چیزی. بقیه دانش آموزان سال سوم و سال آخری نیز وارد سالن کنفرانس می شدند. کسی برادران هندرسون و دבורا را دید که کنار بقیه همکلاسی های کلاس تاریخ خود نشسته اند. دایانا، ملانی و لارل همراه همکلاسی های کلاس ادبیات بریتانیای خود نشسته بودند و البته سالی والتمن و پورتیا بینبریج نیز کنار آنها بودند. آدام نیز کنار همکلاسی های کلاس شیمی خود نشسته بود اما خبری از نیک نبود.

کسی با خوشحالی برگشت. نیک به « ظاهراً فی یکم فعالیت های فوق برنامه داره : « صدایی از پشت سرش زمزمه کرد

پسری که آنجا نشسته بود اشاره کرد و او یک صندلی آن طرف تر رفت و نشست. کسی به ندرت متوجه چنین مسائلی میشد، مسئله بسیار رایجی بود. بچه های جاده کروهاون فقط به خواسته خود اشاره می کردند و خارجی ها آن را عملی می کردند. همیشه اوضاع همینطور بود.



نیک در صندلی خالی نشست و یک بسته سیگار از جیب خود در آورد. بسته را باز کرد و یک نخ سیگار از آن بیرون آورد. سپس متوجه کسی شد.

کسی با شگفتی به او خیره شده بود. حس سرزنش همچون امواج حرارتی از وجود کسی منتشر می شد. نگاهی به سیگار انداخت و دوباره کسی را نگاه کرد. نخ سیگار را دوباره داخل بسته گذاشت و بسته را « اوه » نیک گفت:

در جیب خود قرار داد.

«عادت بدیه : « نیک گفت

صدای فی از میکروفون پخش شد. کسی به سرعت به آن سمت برگشت ...». آزمایش میشه، یک دو سه» روشنه. فی از پشت تریبون بیرون : « فی با لبخندی که از نظر کسی همچون لبخند شرورانه گریه ماندی بود، فی گفت

آمد و مرد بلندقدی که روی سن ایستاده بود، به سمت تریبون رفت. میکروفون را در حالی تنظیم کرد که چشمش به

دانش آموزان حاضر در سالن بود.

صدایش همچون امواجی تاریک به سوی کسی هجوم می آورد. تک تک ماهیچه های بدنش « صبح بخیر : « مرد گفت

با حالتی دفاعی منقبض شدند و آماده پیروی از غریزه ای عمیق برای مبارزه یا فرار بود. کسی اندیشید: فقط صداشه،

چطور ممکنه یکی بتونه صرفاً با صداش همچین کاری کنه؟

«همونطور که بعضی از شماها از قبل می دونستید، من آقای برونسویک مدیر جدید شما هستم» فضای سالن کنفرانس پر از ابهام و گوش به زنگی بود. زمزمه های معمول همچون شعله شمعی خاموش شدند و سالن

در سکوت مطلق فرو رفت. همه چشمها به سن دوخته شده بود.

کسی اندیشید: مرد خوش قیافه ایه؛ با حس غریزی خود که می گفت فرار کند، مبارزه می کرد. چرا نسبت به حضور او

چنین واکنش پرتنشی نشان می داد؟ همان حسی بود که شب مراسم عضویت خود داشت، همان وقتی که آدام جمجمه

کریستالی را نشان داده بود. کسی فقط یک نگاه به جمجمه انداخته بود و وحشت وجودش را فرا گرفته بود؛ به نظر او

هاله ای تاریک جمجمه را در بر گرفته بود. بعدها متوجه شده بود که تمام اعضای محفل نمی توانستند مشاهدات او را

بینند.

کسی نگاهی به اطراف انداخت و از روی حالت چهره سایر دانش آموزان متوجه شد که آنها نمی توانند هاله تاریکی را که از مدیر جدید منتشر میشد، حس کنند. از نظر کسی او سایه ای بر تمام سالن کنفرانس افکنده بود. از نظر سایرین او صرفاً فردی قدرتمند و تاثیرگذار بود.

داشت چهره های تک تک . « میدونم که اخیراً حوادث ناگواری در دبیرستان نیوسلیم رخ داده : » او داشت می گفت

اما . « دانش آموزان را بررسی می کرد . حس عجیبی به کسی می گفت که او چهره تک تک آنها را به خاطر می سپارد

خوشحالم که بهتون بگم دیگه این اتفاقات تموم شده . حوادث ناگواری که این مدرسه رو احاطه کرده بودند، الان دیگه

« تو گذشته موندن . حالا وقتشه که یه شروع دوباره داشته باشیم

کسی اندیشید : منظورش از حوادث ناگوار، مرگ دو دانش آموز و یه مدیر هست . چون خودت هر سه نفرتونو کشتی، به

نظرم خودت هم می تونی تصمیم بگیری که این حوادث ناگوار کی تموم میشن . در عین حال در این فکر بود که او

چگونه توانسته از از درون قبر هر سه قتل را عملی سازد . خود انرژی سیاه این قتل ها رو مرتکب شده بود؟ می خواست

این سوال را به آرامی با نیک یا سوزان یا شان در میان بگذارد اما رو برگرداندن از مرد روی سن کار بسیار دشواری بود .

گزارشاتی شنیدم که عملکرد مدیریت قبلی در برابر نظم و انضباط به نوعی ملایم بوده . می تونیم این سیاست رو»

غیرسختگیرانه بنامیم که بدون شک قرار بوده موفقیت آمیز باشه . بعضی از فعالیت ها مجاز بودن که نه تنها برای دانش

«آموزان بلکه برای خود مفهوم آموزش رسمی هم مضر محسوب میشن . گروههای خاصی امتیازات ویژه ای داشتن

کسی اندیشید : منظورش چیه؟ مثل سیاستمدار حرف میزنه یه عالمه کلمات تجملی و بی مفهوم . اما حسی درون او

هشدار می داد .

خوب، این سیاست دیگه عوض شده و به نظر من نهایتاً خیلی از شماها از این تغییرات راضی خواهید بود. حالا دیگه»

مدیر به آرامی و با لبخندی از خود راضی یک دستش را بالا برد. «شخص جدیدی کنترل امور رو در دست داره سپس دوباره شروع به صحبت کرد اما کسی دیگه دقیقاً حرفهای او را به یاد نمی آورد فقط صدای بم و مقتدر و آمرانه

انضباط سبک»، «عشق سرسختانه:» او را به خاطر می آورد. کلمات مبهمی در سخنرانی او به گوش می رسید

می توانست پاسخ مخاطبین را حس کند: تاریکی، تاریکی؛ گویی در میان». مجازات و تنبیه متناسب با جرم «» «قدیمی

جمعیت رشد می کرد و متورم می شد. این تاریکی تقریباً بیشتر از خود بلک جان او را می ترساند. گویا او داشت نوعی

قدرت وحشتناک را درون وجود دانش آموزان پرورش می داد. آنها باید از او متنفر می شدند اما در عوض شیفته او شده بودند.

قوانین. قوانین باید رعایت می شدند. دانش آموزانی که قوانین را رعایت نمی کردند، به دفتر او فرستاده می شدند....

فی و چند نفر از دختران دیگری که «فکر کنم حالا دیگه وقتشه که جزوه ها رو پخش کنیم:» جک برونسویک گفت

روی سن ایستاده بودند، برگه هایی را پخش کردند. کسی مدیر را برانداز کرد: بله خوش قیافه بود. شبیه شرلوک هولمز

جوان بود: چشمهایی گودافتاده، بینی عقابی و لبهایی مصمم. حتی رگه هایی از لهجه انگلیسی در صدایش وجود داشت.

فردی با فرهنگ و متقاعد کننده.

بیشتر شبیه یک شکارچی جادوگر بود تا یک جادوگر.

و فی قبل از آنکه دور شود، نگاهی به او انداخت! «فی» فی یک دسته برگه را به سوی کسی گرفت. کسی زمزمه کرد

کسی با حالتی شگفت زده یک برگه برداشت و بقیه را به سوزان داد. هر جزوه شامل سه برگه مطلب با فونتی نسبتاً ریز

بود.

اقدامات ممنوعه نوع 1؛ اقدامات ممنوعه نوع 2؛ اقدامات ممنوعه نوع 3

فهرستی از قوانین در آن درج شده بود. اما تعداد قوانین بسیار زیاد بود. چشمش به برخی کلمات افتاد:

پوشیدن لباسهایی که در شأن اهداف متعالی آموزشی نیستند .... استفاده از قفسه یا حضور در راهروها به غیر از زنگ تفریح بین کلاسها .... مالکیت یا استفاده از تفنگهای آب پاش ... آشغال ریختن .... دویدن در راهروها .... جویدن

آدامس ... عدم پیروی از دستورات دبیران یا ناظم راهرو .... کسی اندیشید: ناظم راهرو؟ ما که ناظم راهرو نداریم! به مرور برگه ها ادامه داد: ابراز احساسات در ملاء عام ... عدم قراردادی سینی نهار استایروفومی در سطل بازیافت زباله ... قرار دادن پا روی نیمکت ها یا پشت صندلی ها ...

نیک به آرامی سوت میزد: « شوخیشون گرفته: » سوزان زمزمه کرد « سر کلاس بعدی بهتون وقت میدن تا این دستورالعمل رو کامل بخونید و با قوانین آشنا بشید: » مدیر جدید گفت

کسی از گوشه چشم خود دید که دانش آموزان در حال ترک سالن هستند. حالا می خواستم بپرسم آیا داوطلبی برای نظارت بر راهروها داریم؟ این یک مقام با مسئولیتهای فراوانه، پس لطفا»

«قبل از اینکه دستتونو بالا بگیرید خوب فکر کنید دانش آموزان زیادی در سراسر سالن کنفرانس دست خود را بالا گرفتند. دانش آموزان دبیرستان نیوسلیم هرگز با این

سرعت برای چیزی داوطلب نشده بودند. کسی پورتیا را دید که دست خود را بالا گرفته و مثل یک سگ تازی آرام و قرار ندارد. سالی نیز در صندلی کناری او همچون یک شاگرد کلاس اولی که حاضر بود خود را بکشد تا مبصر کلاس

شود، دیوانه وار دست خود را تکان می داد. بلک جان نگاهی به تک تک آنها انداخت. سالن کنفرانس به! «شان:» کسی متوجه شد که شان نیز در حال بالابردن دست خود می باشد. زمزمه کنان گفت

قدری ساکت بود که کسی جزأت نمی کرد بلند صحبت کند. سوزان به شان نگان کرد و دست او را پایین کشید. فاصله

«شان:» شان با نیک زیاد بود. کسی گفت

ظاهرا صدای او را نمی شنید. چشمهای براق او به سن دوخته شده بودند. چهره مشتاقی داشت. کسی می توانست ناامیدی و عجز را در دستهای خودحس کند. از روی سوزان خم شد تا دست چپ شان را بگیرد و با

تمام قوای خود تمرکز کرد: شان!

احساس کرد این تمرکز همچون انفجار گرما از او منتشر شد؛ همان حسی را داشت که هنگام مواجهه با سنگ نگهبان

مزرعه کدوتنبل ها تجربه کرده بود. انفجاری از قدرت محض. شان سر خود را به سوی او برگرداند، غرق در شگفتی

بود.

پس از آن احساس لرزش و خستگی مفرط می کرد. شان طوری به دست خود « دستو بیار پایین: » کسی زمزمه کرد

نگاه کرد که گویی تا کنون دستش را ندیده است و فوراً دست خود را پایین آورد. به دسته های صندلی خود چنگ زد و

همچنان نگاهش به کسی بود.

سوزان خود را از کسی دور می کرد. سوزان و شان هر دو وحشت زده به نظر می رسیدند. کسی نگاهش به سوی سن

انداخت و متوجه شد که مدیر جدید دقیقاً به او چشم دوخته است و لبخند محوی رو لبهایش شکل گرفته است. دیگه بهتر از این نمیشد! مدیر خوشش اومده و دوستای خودم ازم می ترسن!

بلک جان چند لحظه دیگر نیز به او خیره شد و سپس لبخندی به سایر دانش آموزان حاضر در سالن کنفرانس زد.

بسیار خوب، افراد منتخب لطفاً بعد از جلسه همینجا بمونن تا توضیحاتی درباره وظایف جدیدتون ارائه کنم. بقیه می

«تونن برن»

نگاهی به اطراف انداخت. هیچ انتخابی در کار نبود اما برخی از دانش «؟ منتخب. « موهای پشت گردن کسی سیخ شدن

آموزانی که دست خود را بالا گرفته بودند، در سکوت و با نظم به سوی سن می رفتند. پورتیا و سالی نیز بین آنها بودند.

کسی اندیشید: نمی بینید؟ الان دیگه باید ببینید که اوضاع چقدر عجیبه، به سمت آقای هامفری که در گوشه ای از

راهرو ایستاده بود، نگاه کرد. اما ظاهراً از نظر آقای هامفری هیچ چیز عجیبی وجود نداشت. وقتی شاگردان کلاس خود

را به بیرون هدایت می کرد، خونسرد و تقریباً خوشحال به نظر می رسید. کسی اندیشید: احتمالاً هیپنوتیزم شدن.



بلک جان هنوز پشت تریبون ایستاده بود. وقتی از سالن کنفرانس خارج می شد، می توانست نگاه او را روی خود حس کند.

وقتی همکلاسی های کلاس نگارشش به سوی انتهای سالن می رفتند، عقب ایستاد و خواست با نیک و سوزان و شان صحبت کند. سوزان و شان با تعجب به او نگاه می کردند اما نیک دست خود را دور او حلقه کرد.

کسی احساس بهتری داشت تا اینکه متوجه شد نیک برگه خود را همراه ندارد. « خوب بود: » نیک گفت و قلب کسی کمی سریعتر تپید. « رو صندلی ولشون کردم: » نیک گفت

این یعنی آشنغال ریختن. و آشنغال ریختن هم به جرم نوع 1 هست. نیک باید حواسمونو جمع کنیم. اون: » کسی گفت

«میخواه که حسابمونو برسه

وقتی نیک دست خود را دور شانسه کسی حلقه کرد، چشمهای آبی-خاکستری « شوخی بردار نیست: » آدام به آنها پیوست

«؟ اقدامات ممنوعه نوع 3 رو خوندین. » آدام برق می زدند اما حالت چهره اش تغییری نکرد

اسکیت بازی، سوار شدن روی تخته اسکیت، دوچرخه. « کسی آنها را نخوانده بود. نگاهی به آخرین برگه جزوه انداخت

پلیز در محوطه مدرسه .... سیگار کشیدن یا استفاده از محصولات MP سواری .... آهنگ گوش کردن یا همراه داشتن 3

«؟ تنباکویی ... این موارد مثلا بدتر از جرائم نوع 2 مثل دعوا یا مصرف موادمخدر محسوب میشن

« اینا ظاهرا مخاطب خاصی دارن: » آدام با حالت عبوسی گفت

و در این لحظه کسی متوجه شد. اولین روز حضور خود در دبیرستان نیوسیلیم را به خاطر آورد. نزدیک بود به خطر برخورد با برادران هندرسون زمین بخورد، البته آن زمان آنها را نمی شناخت. او فقط دو پسر دیوانه را می دید که تی

شرت های هوی متال پوشیده اند، موهای بلوندی دارند و در حالیکه به واکن خود گوش می دهند در راهرو اسکیت سواری می کنند.

آدام به او نگاه کرد و با سر تائید کرد. « این قوانین واسه ما هستن. » آدام دهان خود را قورت داد

نیک، خواهش می کنم، تو باید. « به سوی نیک برگشت و دست او را محکم فشرد. « سیگار کشیدن: » کسی گفت

احساس بدی در! « حواستو جمع کنی .اون میخواد حساب مارو برسه و ما هنوز برای مبارزه باهاتس آماده نیستیم ..نیک

این مورد داشت .نیک از آقابالاسر داشتن متنفر بود و هر قانونی را یک چالش محسوب می کرد .اکنون نیز هیچ اثری از

!«نیک . « تغییر در او دیده نمیشد

تنبیه جرائم نوع 3 رفتن به اتاق دفتره .نیک اون سعی داره دستش به ما برسه .داره بازی مسخره خودشو : «

آدام گفت

«راه میندازه

«نیک ازت میخوام بهم قول بدی که خودتو تو دردسر نمیندازی .خواهش می کنم، نیک .باید قول بدی : «

کسی گفت

باشه .باشه سعی : « نیک ابرو در هم کشید و برگشت .نگاهش را به سقف دوخته بود و به آرامی سری تکان داد و گفت

«خودمو می کنم که گیر نیفتم

و در همین حال دایانا، ملانی و لارل با چهره هایی رنگ پریده از راه رسیدند « .ممنون : « کسی آرام شد و زمزمه کرد

شماهم متوجه منظورش تو اوایل سخنرانیش شدید، در مورد اینکه مدیریت قبلی یه سری فعالیت های : «

ملانی پرسید

خاصی رو مجاز محسوب می کرد؟ داشت در مورد ما حرف میزد .کلوب و امتیازات ویژه اون .گفت که همه این اوضاع

«قراره عوض بشه

صدایش ....» داشت بهشون میگفت که ما دیگه قدرتی نداریم .داشت بهشون اجازه می داد که : « کسی با ملایمت گفت

محو شد .اعضای کلوب در سکوت به هم نگاه کردند.

دوباره دستش « خب بچه همه اسلحه هاشونو بردارن .ظاهرا فصل شکار برای جادوگرا از راه رسیده : «

بالاخره نیک گفت

را دور کسی حلقه کرد.

«بیابین از اینجا بریم : « سوزان گفت

«نمی تونیم .ترک محوطه مدرسه بدون مجوز یه جرم محسوب میشه : « لارل گفت

«همه چیز جرم محسوب می شه : « سوزان گفت

«؟ کریس و داگ و دبورا کجا هستن : « کسی ناگهان پرسید

همه اطراف را نگاه کردند. علاوه بر نیک، احتمال اینکه برادران هندرسون و دبورای موتورسوار دچار دردسری شوند، بیشتر از همه بود.

اونا ساعت اول کلاس تاریخ داشتن اما فکر کنم همکلاسیهاتشون بدون اونا برگشتن سر کلاس: «شان داوطلبانه گفت

«فکر کنم اونا هنوزم تو سالن کنفرانس هستن

«بیابین: «آدام خیلی مختصر گفت

کریس و داگ تازه از سالن کنفرانس خارج شدند. آنها در مرکز گروه دانش آموزان خارجی بودند و داشتند آماده مبارزه می شدند.

«دیگه قرار نیست قسر در برید: «یکی از پسرهای خارجی با حالتی پیروزمندانه غرید

«اوه، واقعا: «کریس رو به او فریاد زد

«آره! دوران شما تموم شد! شماها قراره به دفتر فرستاده شید»

«زیاد طول نکشید که گیر بیفتن: «نیک در گوش کسی نجوا کرد

همتون قراره به: «آدام در حالی که راه خود را به زحمت میان خارجی ها باز می کرد تا کنار کریس و داگ برسد، گفت

دعوا کردن یه جرم نوع 2 هست. همتون بخاطرش: «در حالیکه برگه ها را بالا می گرفت، ادامه داد «دفتر فرستاده شین

«مجازات می شید

بعدا: «یک لحظه ابرهام حاکم شد و بعد خارجی ها در حالیکه به یکدیگر نگاه می کردند، عقب کشیدند. نهایتا گفتند

و رفتند. داگ سعی کرد دنبال آنها برود. وقتی نیک او را گرفت و مانع حرکت او شد، فریاد زد: «حسابتونو می رسیم

! «ولمون کن بابا: «سپس رو به نیک گفت «هروقت و هرجا که بخوایین»

«کارت خوب بود: «سپس رو به آدام گفت «هنوز نمی تونیم ریسک مبارزه باهاتسو قبول کنیم: «دایانا رو به داگ گفت

این بار نتیجه داد. آگه منظورشو درست فهمیده باشم، اونا آخرش می فهمن که اکثر قوانین علیه ما هستن: «آدام گفت

«شاید اونا بخاطر دعوا کردن تو دردسر نیفتن ولی ما میفتیم

«دب، کجا بودی. «سر و کله دبورا پیدا شد و خیال کسی راحت شد

«داشتم دریافت دستورات ناظران راهرو رو تماشا می کردم. اونا نشان ناظر دریافت کردن، انگار کلاتر شدن»

«مثل حکومت نازی ها شده: «کسی گفت

«اون داره یه برنامه شکار جادوگر تدارک می بینه: «آدام گفت

«؟ تو این فکرم که قبلا هم همچین کاری کرده: «سوزان

اما در وسط حرفش متوقف شد و به او خیره شد. «منظورت چیه: «کسی خواست بگوید

نه صبر کنید، گوش کنید. شنیدید: «کسی میان حرف او پرید «و فی هم داره واسه اون کار می کنه: «

دایانا گفت

سوزان چی گفت؟ متوجه نمیشین؟ تو این فکرم که قبلا هم همچین کاری کرده. خب میدونید چیه، حاضرم شرط ببندم

«که قبلا این کارو کرده

«؟ تو سال 1692 در سیلم. چطور ممکنه اینقدر احمق باشیم: «آدام به آرامی گفت

«؟ همم: «کریس گفت

... «فکر کنم منظورشون اینه که ممکنه بلک جان برنامه شکار جادوگران سیلم رو ترتیب داده باشه. اما: «

دایانا گفت

ترتیب دادن که نه ولی شاید مشارکت داشته و بهش کمک کرده. خواسته مطمئن شه که همشون: «کسی

گفت

«میمیرن بخاطر همین ترس و وحشت رو پرورش داده. درست مثل امروز

«؟ آخه چرا: «لارل پرسید

تا محفل رو مجبور به: «سکوتی برقرار شد سپس آدام سر خود را بالا گرفت، اخم کرده بود. صدای محزونی

داشت

ترک اونجا بکنه. تا دنبالش برن. اونا دیگه نمیتونستن تو همچین محیطی زندگی کنن بخاطر همین به دنبال

اون به

! «نیوسیلیم اومدن و تمام لوازمشون رو هم آوردن؛ از جمله ابزار ارتش

شما بهم گفتین که اون رهبر محفل اصلی بوده اما من موندم که اون وقتی محفل به نیوسیلیم نقل مکان: «

کسی گفت

«می کرد رهبر بود یا بعدش رهبر شد

چهره اعضای محفل کاملا هوشیار بود.

فکر می کنم اون میخواد دوباره همون کارو بکنه. همه رو به جون ما بندازه تا وقتی که دیگه جایی برای: «

آدام گفت

«رفتن نداشتن باشیم، به غیر رفتن پیش اون. اون تنها فردیه که می تونه ازمون دفاع کنه

«اون میتونه بره به جهنم : « دبورا چنان که گویا موضوع بسیار واضحی بود، گفت  
 آره خب، مطمئنم که فکر نمیکنه دقیقا همین حالا بریم سراغش .در عرض چند هفته دیگه اوضاع : « نیک  
 زمزمه کرد  
 «ممکنه یکم فرق کنه  
 «فکر کنم بهتره با فی صحبت کنیم : « دایانا گفت  
 مقابل در ورودی سالن کنفرانس منتظر فی ماندند .وقتی فی از در بیرون می آمد، چند برگه در دست داشت .  
 کسی با . « بالاخره تنها پیدات کردیم : « هر یازده نفرشان دور او جمع شدند و او را مجبور کردند بایستند .  
 نیک گفت  
 نگاهی به چهره اعضای محفل یاد حالت چهره فی، دبورا و سوزان در هنگامی افتاد که متوجه شده بودند کسی  
 در  
 مقابل مدرسه جاسوسی آنها را می کرد .چهره هایی زیبا، مصمم و مرگبار و خطرناک .  
 فی نگاهی به آنها انداخت و دستی به موهای خود کشید .البته چون موهایش را بالای سرش جمع کرده بود،  
 فایده ای  
 «از سر راهم برین کنار .کار دارم : « نداشت .گفت  
 دایانا دستش را روی بازوی آدام گذاشت و خودش صحبت کرد « ؟ کار واسه اون : « آدام پرسید  
 «فی می دونیم که الان نمی تونی حرف بزنی .اما امشب قراره یه مراسم داشته باشیم چون شب هیکاته «  
 !«و البته تولد ماست : « کریس با ناراحتی گفت  
 «و می خواییم که تو هم اونجا باشی «  
 کمتر به دختر پولدار شباهت داشت و بیشتر شبیه خود قدیمی اش «؟ فی گفت :شماها می خوایین یه مراسم  
 برگزار کنید  
 «نمیتونید برگزارش کنید .من رهبر محفل هستم . « شده بود :همان ببر سیاه  
 تو چطور می تونی رهبر محفل باشی در حالیکه هیچ وقت حتی تو محفل حضور نداری؟ فی امشب ما این  
 مراسمو «  
 «برگزار می کنیم، سر چهار راه گروهاون و خیابون مارش .با تو یا بدون تو .اگه بیای، از رهبریت استقبال می  
 کنیم  
 فی در جستجوی پشتیبانی نگاهی به دبورا و سوزان که حامیان قدیمی او بودند، انداخت .اما چهره مصمم دختر  
 موتورسوار تغییری نکرد و سوزان نیز عکس العملی نشان نداد .از سوی آنها هیچی کمکی در راه نبود .  
 میام ...تا : « لبهای زیبای خود را با حالتی رنجیده به هم فشرد اما گفت « خیانتکارا : « فی با حالتی  
 تحقیرآمیز گفت  
 برگشت و رفت . « .مراسمو رهبری کنم .حالا بهتره قبل از اینکه یکی از ناظرین راهرو ببیندتون، از اینجا برین

همه توانستند به نحوی آن روز را بدون گیر افتادن سپری کنند، البته سوزان به خاطر ننداختن کاغذ کیک فنجانی در سطل زباله یک اخطار دریافت کرد. البته نه به خاطر اینکه کاغذ کیک را روی میز رها کند یا چنین چیزی، بلکه فقط به خاطر اینکه به محض تمام شدن کیک، کاغذش را در سطل آشغال ننداخته بود. این یک قانون شکنی از نوع 1 بود.

آن شب به آرامی تولد برادران هندرسون را در خانه آدام جشن گرفتند. کریس و داگ به شدت افسرده و ناراحت شده

آدام « بودند آنها یک مهمانی ساحلی می خواستند. کریس گفت: یه پارتنی ساحلی و کلی دیوونه بازی می خواستیم

! «خب فعلا همینه که هست:» گفت

فی حدود ساعت ده از راه رسید. همان لباس ابریشمی مشکی شب رأی گیری برای رهبری را پوشیده بود. خانم

و او را به سمت اتاق نشیمن هدایت کرد و ادامه داد: «تو دوران من این لباس سفید بود:» فرانکلین با پوزخندی گفت

«خب نمونه عوض شده»

«خب من اوادم. بیابین بریم:» فی حتی جواب او را هم نداد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت

کسی تاج، دست بند و گارتیری که اکنون به فی تعلق داشتند، بررسی کرد و در این فکر بود که اصل این لوازم که مورد استفاده محفل اصلی بود، چه ظاهری داشتند.

وقتی هفت دختر به سمت جاده گروهان رفتند، گفتگوی چندانی بین آنها رد و بدل نشد. دایانا و فی در جلو می رفتند.

کسی می شنید که دایانا با صدای آرامی صحبت می کند. دختر بلوند ساک سفیدی در دست داشت که حاوی لوازم ضروری برای کشیدن یک دایره و شروع جلسه بود.

باید یه جایی باشه که سه تا جاده تقسیم میشن. سه تا جاده که نماد سه دوره زندگی: « به تقاطع رسیدند. دایانا گفت

«یک زن هستن: دوشیزگی، مادری و پیرزنی یا عجوزگی

؟» لازمه که درست وسط جاده واستیم؟ اگه یه ماشین از راه برسه چی: « سوان گفت

«زود خودمونو کنار می کشیم:» لارل گفت

«فکر کنم خطری نباشه. این موقع شب خبری از ماشین نیست. زود باشین بچه ها هوا سرده:» دایانا گفت



و چاقوی دسته سیاه مراسمات را بیرون آورد « این مراسم منه : « فی به او یادآوری کرد عقب رفت و فی را در حالیکه دایره ای رسم می کرد، تماشا کرد . کسی . « من که نگفتم نیست : « دایانا به آرامی گفت  
وقتی عقب ایستاده بود و تماشا می کرد که فی اکنون کاری را انجام می دهد که همیشه دایانا انجام می داد، یعنی همان کاری که اگر تقصیر کسی نبود، هنوز هم دایانا انجام می داد؛ حس کرد خون در چهره اش به جوش آمده است .  
می خواست چیزی در گوش دایانا زمزمه کند اما در عوض فقط به خودش چنین قوی داد : بالاخره یه جوری اوضاع رو درست می کنم . فی تا ابد رهبر باقی نمی مونه . هرکاری که لازم باشه انجام میدم تا اوضاع رو عوض کنم . و تقریباً ناآگاهانه افزود : به زمین، آب، آتش و هوا قسم می خورم .

### فصل هشتم

فی با چاقوی دسته سیاه دایره ای روی جاده رسم کرد؛ سپس در حالیکه دور تا دور دایره می چرخید، از یک فنجان مقداری آب پاشید . سپس با یک چوب عود بلند که دود می کرد دور حلقه چرخید و سپس با یک شمع روشن دور دایره چرخید . تک تک اینها نماد عناصری بودند که کسی نام برده بود : زمین، آب، آتش و هوا . بوی معطر عود به مشام کسی رسید .  
آنها از قسمت شمال شرقی وارد حلقه شدند . برای کسی عجیب بود که « . خیلی خوب، بیابین داخل حلقه : « فی گفت  
فقط چهره دخترها را داخل حلقه ببیند زیرا تا کنون همیشه تمام اعضای محفل در مراسمات حضور داشتند . دستش روی کیف سفید بود . چیزی داخل کیف ؟ « خودت می خواهی توضیح بدی یا من توضیح بدم : « دایانا از فی پرسید  
بود .

« خلیه خب تو توضیح بده : « فی با بدخلقی گفت

بسیار خب، هرکدومون یه شمع برمی داریم و روشنش می کنیم و وسط حلقه میذاریمش . بعدش هرکدوم یه کلمه رو «

می گیم و به یکی از جنبه های زنانگی اشاره می کنیم . البته نه مراحل زندگی یک زن، می دونید که منظورم چیه، مثلاً

... «نه به دوران دوشیزگی، مادری و عجزوگی بلکه به یکی از ویژگی های زن بودن اشاره می کنید، مثل «مزیت هاش : « ملانی به او کمک کرد درسته .مزیت هاش چیزی که ویژگی زنها باشه .بعدش وقتی همه این کارارو کردیم .اسم تک تک عناصر رو در »

«مقابل شمع ها میاریم و تأئیدیه اونارو می گیریم .این یه جور تصدیق ماهیت و ذات ما دخترهاست؛ یه جور تجلیله

«به نظرم جالبه : « کسی با ملایمت گفت کسی؟ « خب، بیابین انجامش بدیم .کی قرمزو می خواد، لازمه بپرسم . « دایانا یک شمع قرمز از داخل کیف درآورد احساس کرد که رایحه گرم و دلنشین دارچین به مشامش می رسد . شمع را در دست خود گرفته و موم صاف و لطیف آن را بررسی کرد .شمع را بالا آورد و « من .من قرمزم : « فی گفت دستهای خود را به حالت فنجانای دور شمع گرفت .کسی از لابلای انگشتهای فی متوجه درخشش شعله شمع شد . دایانا که یک بسته کبریت را به سوی فی گرفته بود، دست خود را پس کشید . و در حالیکه شمع را در مرکز حلقه قرار می داد همان لبخند شل و « شور و شهوت : « فی با صدای توگلوویی خود گفت ول خود را بر لب نشاناند . «؟ اینم جزء مزایا هست : « ملانی با تردید پرسید «اینم یه جنبه از زنانگی هست .این همون خصلتیه که من می خوام تجلیل کنم : « فی ابرو بالا برد «ولش کن .شور و شهوت هم یه خصلت به حساب میاد : « لارل گفت شمع قرمز همچون ستاره ای نورافشانی می کرد . «؟ بعدی نارنجیه .کی می خوادش : « دایانا گفت رنگ نارنجی شمع نزدیک به رنگ موهای خود سوزان بود .سوزان شمع را بو کرد و . « من بر می دارمش : « سوزان گفت و شمع « خب، زیبایی : « کسی هم می توانست بوی دلنشین و شهوت انگیز را حس کند .سوزان گفت « بوی هلو : « گفت خود را به روش مرسوم، با کبریت روشن کرد . «زیبایی دیگه قطعا یکی از ویژگی های خاص زنها به حساب نمیداد» ملانی چشم غره ای رفت .سوزان « خب از جمله مزایاشون نیست اما مسلماً از جمله ویژگی هاشون هست » :کسی گفت

مقداری از موم مذاب شمع را روی جاده ریخت و شمع را روی آن کنار شمع قرمز قرار داد.  
 دست خود را در کیف سفید فرو برد و یک شمع زرد بیرون کشید. «خب بعدیشو بده به من:» «دبورا گفت  
 و کمی شمع را خم کرد تا «شجاعت:» «دبورا شمع زرد را روشن کرد و گفت «کبریت:» «با حالتی آمرانه  
 به سوزان گفت  
 موم زرد رنگ مذاب روی جاده بریزد. کسی بوی لیمو را حس کرد. این بو دبورا را در ذهن او منجلی می کرد؛  
 نمادی از  
 شجاعت. نور شعله شمع زرد بر موهای مشکی پرکلاغی دبورا و کت چرمی او منعکس می شد.  
 «خب، سبز:» «دایانا دوباره دست خود را در کیف فرو برد و گفت  
 و شمع سبز تیره را گرفت. درست کنار کسی نشسته بود و کسی نیز همزمان با ملانی برای بوئیدن «من:»  
 ملانی گفت  
 موم خم شد. بویی جنگلی داشت؛ به نظر کسی بوی کاج بود. همچون یک درخت کریسمس.  
 چشمهای خاکستری اش وقتی شمع را روشن می کرد، خونسرد بودند. برای لحظه ای دوباره «خردمندی:»  
 ملانی گفت  
 شمع را بوئید و سپس آن را روی جاده قرار داد. این چهار شمع روشن یک نیم دایره تشکیل دادند.  
 کسی حسی مملو از اضطراب و هیجان داشت. آبی رنگ مورد علاقه او بود و آن را می «نوبت آبی:» «دایانا  
 گفت  
 خواست اما مطمئن نبود که باید حرفی بزند یا نه. دایانا و لارل حرفی نزنده بودند و کسی به یاد آورد که لارل  
 عاشق  
 من بر:» «ارغوانی بود و معمولا لباسهایی به رنگ بنفش و ارغوانی می پوشید. کسی گلویی صاف کرد و گفت  
 و دست خود را به سوی دایانا که شمع آبی را در دست گرفته بود، دراز کرد. از اینکه شمع آبی را گرفته بود.»  
 میدارمش  
 و نماینده رنگ آبی در رنگین کمان محفل شده بود، خوشحال بود اما هنوز صفتی برای گفتن در نظر نگرفته  
 بود. از  
 خود پرسید آبی نشانگر چیه؟ شمع را بو کشید تا کمی زمان بدست آورد. دخترها چه مزیتی دارن که من بخوام  
 تجلیش  
 کنم؟  
 بوی توت:» «بوی دلنشین اما تندی داشت که قادر به تشخیص آن نبود. وقتی کسی به بوئیدن ادامه داد،  
 ملانی گفت  
 «وحشیه. این بو واسه خودش تاریخچه ای داره. همه مهاجرها عادت داشتن شمع هایی با عصاره توت  
 وحشی بسازن  
 «او»

شاید به همین دلیل بوی آشنایی بود. شاید مادر بزرگش نیز شمع هایی با عصاره توت وحشی روشن می کرد؛ مادر بزرگش کارهای سنتی زیادی انجام می داد. کسی اکنون متوجه شد می خواهد چه ویژگی و خصیصه ای را تجلیل کند.

الهام بخشی می دونید منظورم قدرت تخیل و ایده پردازی هست. وقتی مادر بزرگم داشت کمکم می کرد تا «  
:او گفت

لباس هالووینمو درست کنم، گفت که الهه ها واسه همین وجود دارد. تا به مردم الهام ببخشن؛ قادر به فکر کردن به

! «چیزهای جدید باشن و ایده های فوق العاده و جدیدی ارائه بدن. الهه ها هم مونث بودن

کسی قصد نداشت سخنرانی کند به همین دلیل هم خجالت زده سرش را پایین گرفت. متوجه شد که کبریت را نگرفته

است و در این لحظه چیزی به او الهام شد. همچون فی دستهای خود را دور فتیله شمع به حالت فنجانی گرفت و

تمرکز کرد؛ به آتش اندیشید و سپس درست مثل موقعیتی که در مواجهه با سنگ دوبرمن و شان در مزرعه کدوتنبل ها

پیش آمده، با ذهن خود اراده کرد. احساس کرد قدرتی همچون انفجار حرارت از وجود او خارج می شود و روی فتیله

تمرکز کرد و ناگهان شعله ای چنان بزرگ روشن شد که مجبور شد دست خود را عقب بکشد تا نسوزد.

و سپس شمع را روی موم مذاب آبی رنگ خود شمع روی جاده قرار داد. «یه همچین ایده ای:» با حالتی لرزان گفت

سایر دخترها به غیر از فی که با چشمهایی باریک شده او را می نگرست، با چشمهای از حدقه در آمده و گشاد به او

خیره شده بودند.

فی حالت چندان خوشایندی نداشت. «فکر کنم بیشتر از یه فندک تو جمعمون داریم:» «دورا با نیشخندی گفت

به خود آمد و شمع بنفش کمرنگی از کیف درآورد.» و بنفش: «دایانا گفت

مال منه. کسی چطوری اینکارو کردی؟ خب من مراسمو ادامه می دم. فقط می خواستم بدونم که چطوری:»  
لارل گفت

نمیدونم ویژگی مورد نظر خودمو چطوری تو یه کلمه بیان کنم: «سپس به شمع خود نگاه کرد و گفت «  
اینکارو کردی

من می خواستم به یه نوع آگاهی محیطی اشاره کنم، یه جور ارتباط با همه چیز .ما جزئی از زمین هستیم و باید به سایر

«موجوداتی که همراه ما روی زمین زندگی می کنن، توجه داشته باشیم

«نظرت در مورد عافه چیه؟ فکر کنم شامل چیزایی که گفتی بشه : « ملانی به آرامی گفت

لارل شمع بنفش را روشن کرد « .خوبه .عافه»

وقتی لارل شمع را روی جاده بین شمع آبی کسی و شمع قرمز فی قرار می داد و حلقه رنگین کمان را تکمیل می کرد،

«؟ این بوی چیه : « سوزان زمزمه کرد

«دلنشین و گل مانده .فکر کنم بوی گل سنبله : « لارل نیز زمزمه کرد

به جای دایانا حسودی می کرد؛ «؟ صبر کنید .دایره که تکمیل شد، پس دایانا چی؟ دایانا تو شمعی نداری : «

کسی گفت

می خواست دایانا نیز شمعی داشته باشد.

«دارم .شمع سفید در مرکز قرار می گیره و من تنها کسی هستم که هنوز شمعی نداره و باید اینکارو انجام بده»

به نظر کسی این عالی بود .دایانا را تماشا کرد که شمع سفیدی با بوی وانیلی بیرون آورد و در دست گرفت .

دایانا نماد

سفیدی بود همانگونه که قطعا فی نماد سرخی بود.

خیلی ساده شمع سفید را با کبریتی روشن « خلوص و پاکدامنی : « این نماد در صفتی که دایانا نام برد نیز مشهود بود

کرد و در مرکز حلقه شمع ها قرار داد .اگر شخص دیگری این صفت را گفته بود، مضحک به نظر می رسید اما

دایانا

خودش نماد خلوص و پاکدامنی در اینجا بود؛ نور شمع ها روی چهره زیبایش منعکس میشد؛ موهای ابریشم

مانندش

که رنگی غیرعادی و استثنائی داشتند، پشت سرش همچون آبخاری خودنمایی می کردند .حالتی جدی و

ناخودآگاه

داشت .وقتی دایانا عبارت خلوص و پاکدامنی را به زبان آورد، واقعا جدی بود و حتی فی نیز جرأت مزه پرانی نداشت .

حلقه شمع ها جلوه زیبایی داشت، هفت شعله رقصان در تاریکی شب، هفت رایحه که به صورت یک رایحه

معطر و

شور و شهوت، زیبایی، شجاعت، خردمندی، الهام بخشی، : « دلنشین ادغام شده بودند .لارل با اشاره ای به

شمع ها گفت

«عاطفه، خلوص و پاکدامنی  
 باشد که همگی از این صفات بهره مند باشیم. زمین، : « فی میان حرف او پرید و گفت ... » باشد که همه ما  
 : «دایانا گفت  
 نه اینکه همین الانشم این صفات رو نداشته : « و بعد و با لبخندی رضایتمندانه افزود . « آب، آتش و هوا  
 شاهد باشید  
 لارل از آن سوی شعله ها چشمکی به کسی زد و کسی نیز چشمکی به او زد . « باشیم  
 دایانا نیز « خب به هر حال اگه هممونو جمعاً در نظر بگیریم، همه مون این صفات رو داریم : « دبوراً با  
 نیشخندی گفت  
 لبخند ملایمی زد . برای لحظه ای همه دخترها به هم لبخند زدند و کسی احساس کرد آنها بخشی از حادثه ای  
 عظیم  
 تر بودند . هر یک از آنها نقش مهمی داشتند و جمعاً چیزی بیشتر از مجموع اعضا بودند .  
 «حالا قراره منتظر باشیم تا شمع ها در طول کل شب بسوزن : « ملانی با اشاره به شمع ها گفت  
 ؟ « اگه یکی خاموششون کنه چی : « سوزان پرسید  
 خب فکر کنم اگه ما نبینیمش، اشکالی نداشته باشه . هرچند می خواستم یه کار دیگه هم بکنیم . این بخشی : «  
 دایانا گفت  
 دوباره دستش را در . « از مراسم شب هیکات نیست اما یه مراسم یونانی دیگه به نام آرتیوفوریا هست . یعنی  
 آئین اعتماد  
 کاهنان یونانی پیرو آتنا این مراسمو برپا می کردن . تو این مراسم، یکی از اعضای گروه که سن . « کیف سفید  
 فرو برد  
 بیشتری نسبت به بقیه داره؛ یعنی من، یه جعبه به جوانترین عضو گروه، یعنی تو کسی، میده . تو باید بدون  
 نگاه کردن  
 به محتویات داخل جعبه اونو یه جایی دفن کنی . این قراره یه سفر سیاه و خطرناک باشه اما به نظرم حق با  
 نیکه و  
 . «بهبتره که همین اطراف بمونی . بهتره یه جایی اطراف همین جاده دفنش کنی  
 جعبه از جنس چوبی با رنگ روشن بود که دور تا دور آن نقش «؟ همش همینه : « کسی نگاهی به جعبه  
 انداخت و گفت  
 ؟ « فقط دفنش کنم . « هایی ظریف و ریز حکاکی شده بود : زنبور و خرس و ماهی . چیزی درون جعبه صدا می  
 داد  
 آره . نکته : « دایانا در حالیکه آخرین شیء داخل کیف سفید، یعنی یک پیلچه باغبانی کوچک را به کسی می  
 داد، گفت



اینجاست که به داخل جعبه نگاه نکنی. به خاطر همین اسمشو گذاشتن آئین اعتماد. این مراسم برای تجلیل از اعتماد و

«مسئولیت پذیری و دوستی هست. به روزی در آینده برمیگردیم و جعبه رو از زیر خاک در میاریم کسی جعبه و بیلچه را در دست گرفت و از درون دایره خارج شد. در حالیکه شعله های رقصان شمع ها را پشت « باشه » سر می گذاشت، از اعضای گروه دور شد.

نمی خواست جعبه را در نزدیکی جاده دفن کند. یکی از دلایلی هم این بود که خاک آنجا سفت و پوشیده از سنگریزه بود؛ حفر کردن آنجا کار آسانی نبود. به علاوه با فاصله ای اینقدر نزدیک به جاده، ممکن بود شخص دیگری متوجه

جابجایی خاک شود و قبل از فرا رسیدن موعد زمین را حفر کرده و جعبه را درآورد.

کسی همچنان به سمت شرق رفت. می توانست صدای امواج دریا را از این جهت بشنود و نسیمی نسبتاً نمکین را حس کند. از صخره ای نسبتاً بزرگ بالا رفت و ساحل در مقابلش ظاهر شد. امواج کف آلود دریا روی تن ساحل آرام می

گرفتند. نیم هلال زرد رنگ ماه بر فراز اقیانوس خود نمایی می کرد. ماه عزادار. درست به رنگ چشمهای فی بود. در

واقع همچون چشمهایی باستانی و مبتلا به بیرقان بودند و کسی احساس می کرد که وقتی بیلچه را در زمین فرو می برد، آن چشمها او را زیر نظر دارند.

عمق چاله به اندازه کافی بود. ماسه ها را روی جعبه ریخت؛ امیدوار بود رطوبت جعبه دایانا را خراب نکند. وقتی جعبه را

درون چاله قرار می داد، نور ماه بر آن تابید؛ به نظرش رسید که در جعبه قفل نیست. برای لحظه ای وسوسه شد تا آن را باز کند.

به خودش گفت: حماقت نکن. بعد از تمام اتفاقاتی که بین تو و دایانا افتاده، اگر نتونی یه کار به این سادگی رو انجام

بدی و یه جعبه رو بدون نگاه کردن به داخلش دفن کنی...»

صدای درون ذهنش گفت: هیچ کس متوجه نمیشه.

کسی به صدا گفت: خودم که می دونم. و سپس با حالتی مصمم جعبه را کنار گذاشت و با هر دو دست ماسه ها را روی

آن ریخت تا سریعتر آن را دفن کند.

وقتی روی جعبه را می پوشاند متوجه نوعی سیاهی شد. اما به خود گفت که فقط سایه هستند. خوب حالا دیگه روی

جعبه رو کاملا پوشوندم؛ امکان نداره معلوم باشه که چیزی اینجا مخفی شده. سایه نزدیکتر میشد اما فقط به این دلیل

اینگونه به نظر می رسید که ماه بالاتر می رفت...

به نظر کسی یه جای کار می لنگید. دست از پاک کردن ماسه ها از روی لباسها و دستهای خود برداشت و به سایه نگاه کرد.

هرچه ماه بالاتر می رفت، سایه ها کوتاهتر می شدند. ناگهان صدای اقیانوس بلندتر شده بود. باید به حرف دایانا گوش می کردم. باید نزدیک اعضای گروه می موندم. کسی به آرامی از روی شانیه خود نگاهی به پشت سرش انداخت. به نظر

می آمد صخره ای که از آن بالا آمده بود، در فاصله دورتری قرار دارد. اثری از حلقه شمع ها در پشت صخره دیده

نمیشد. هیچ صدایی به جز صدای امواج نیز به گوش نمی رسید. کسی شدیداً احساس تنهایی و آسیب پذیری می کرد.

به خود گفت: نشون نده که ترسیدی؛ بلند شو و به راهت ادامه بده. قلبش به شدت می تپید. وقتی ایستاد، سایه حرکت کرد.

خدایا. به هیچ وجه نمیشد وانمود کرد که این اتفاقات طبیعی هستند. این سایه حتی به صخره نیز وصل نبود. صرفاً یک

سیاهی روی ماسه ها بود که همچون آب جریان داشت و به سوی او می آمد. زنده بود.

ذهن کسی فریاد می زد: دختر زود باش راه بیفت دیگه! اما پاهایش قادر به اطاعت از ذهنش نبودند. گویا فلج شده بود.

نمی توانست تکان بخورد.

کسی ی ی ی! برق از سرش پرید؛ به دنبال شخص صاحب صدا گشت. اما شخصی نبود. صدای امواج بود.

کسی ی ی ی ی ی ی ی ی ی!

کسی پیش خود اندیشید: می خوام از این جا برم. پاهایش هنوز قادر به حرکت نبودند.

سیاهی همچون قیر مذابی به سوی او حرکت می کرد. سیاهی به چند قسمت تقسیم شد و دور تا دور او را احاطه کرد.

کسی ی ی ی ی ی ی ی ی ی ی!

سایه با صدای بلک جان نام او را زمزمه می کرد. صدا همچون گردابی در اطراف او جریان داشت؛ سیاهی همچون

دودی بی شکل بود. وقتی به آن نگاه کرد؛ به نظرش آمد که مارها و حشرات منفور و خزنده درون آن می بیند. سیاهی

او را احاطه کرده بود اما نمی خواست او را بکشد. می خواست وارد ذهن او شود.

می توانست سعی و تلاش سیاهی برای ورود به ذهنش را حس کند. فشاری اطراف پاهای خود حس می کرد. فقط می

توانست به این فکر کند: خدایا شکر که همتایت دیگه پیشم نیست. باید به حرفاش گوش می دادم؛ آخه چرا گوش

نکردم.

دخترها تا مدتی نگران او نمی شدند. مدتی نسبتا طولانی تر. می خواست فریاد بزند اما گلوش گرفته بود و صدایش در

نمی آمد. تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که همانجا بایستد و پیچ و تاب خوردن سیاهی به دور خود را

تماشا کند.

فکری به ذهنش رسید: از قدرت اراده ذهن استفاده کن؛ با ذهن فشار بیاور. اما بیشتر از این حرفها وحشت کرده بود.

نمی توانست این سیاهی را همانند آن سگ نگهبان دوبرمن بترساند و دور کند. به اندازه کافی قوی نبود. پیش خود اندیشید: لطفا کمکم کن.

و بعد بلافاصله فقط به همین می توانست فکر کند: خواهشا یه نفر کمکم کنه؛ یکی به دادم برسه؛ خودم تنهایی از

پشش بر نمیام؛ خواهش می کنم یکی کمکم کنه

کسی ی ی ی ی ی ی ی ی ی ی! این زمزمه به گوش رسید. به نظر می رسید که امواج و سیاهی و هلال ماه تابان همگی با

هم زمزمه می کنند.

کمکم کنید...

صدای فریاد بود نه زمزمه. از پشت سر کسی صدای پارس سگی به گوش می رسید. با شنیدن این صدا وجود «کسی»!

کسی سراسر پر از آرامش و امنیت شد. سرش را برگرداند. پاهایش هنوز تکان نمی خوردند.

فقط با این حرف احساس کرد آزاد شده است. سیاهی از او دور می شد و به سمت صخره بر! « من اینجام »  
 فریاد زد  
 می گشت و به سایه های واقعی آنجا می پیوست.  
 صدای آشنا و دلنشینی بود! « کسی »  
 و به سمت صدا گام برداشت. وقتی کنار صخره ها رسید، بازوان قدرتمندی او را « من اینجام: » کسی دوباره  
 فریاد زد  
 محکم در آغوش گرفتند. گرمای بدن انسانی را در برابر بدن خود حس کرد.  
 از روی شانه های نیک چشمهای آدام را دید.  
 نور ماه کاملا روی چهره او می تابید و رنگ چشمهای او را بیش از پیش نمایان می کرد. رنگ آبی خاکستری  
 چشمهایش همانند رنگ آسمان قبل از طوفان بودند. به نظرش رسید که انعکاسی نقره ای در مردمک  
 چشمهای او  
 دیده است. راج کنار او بود و همچنان پارس می کرد. این سگ نگهبان نژاد آلمانی دم خود را با بی صبری  
 تکان می داد  
 و سپس به سوی کسی آمد. آدام از قلاده او گرفت و سگ را عقب نگه داشت.  
 «؟ حالت خوبه؟ صدمه که ندیدی: « نیک در گوش کسی گفت  
 نمی فهمید چه می گوید « نه خوبم: « کسی زمزمه کرد  
 «نباید تنهایی میومدی»  
 «اونا نباید تنهاتش میذاشتن: « نیک با عصبانیت گفت  
 کسی با تمام وجود نیک را در آغوش گرفت و صورت خود را به سینه او چسباند. آدام « نیک من خوبم -  
 اشکالی نداره»  
 برگشت و همراه راج از آنجا دور شدند. کسی محکمتر خود را به نیک چسباند؛ می دانست که نیک می تواند  
 لرزش بدن  
 او را حس کند.  
 نیک به آرامی شانه های کسی را نوازش کرد.  
 کسی به آرامی از نیک جدا شد. آدام رفته بود. زیر نور ماه به نیک نگاه کرد. تک تک جزئیات چهره زیبا و  
 خونسرد او  
 نمایان بودند. با این استثنا که دیگری اثری از خونسردی در چشمهای او دیده نمیشد. چشمهایش مملو از  
 شور و عشق  
 بودند. برای لحظه به یاد شمع قرمز فی افتاد و سپس با شور و شوقی فراوان او را بوسید.  
 در واقع قبلا هرگز به استثنای آدام کس دیگری را نبوسیده بود اما فکر می کرد بداند که چطور می تواند بوسه  
 ای لذت

بخش و خوب داشته باشد. لبهای نیک گرم بودند و حس خوبی داشت. می توانست شگفت زدگی نیک را حس کند. اما ناگهان چیزی شیرین تر و دلپذیرتر جای شگفتی را گرفت. نیک هم او را می بوسید. کسی به بوسیدن او ادامه داد تا دیگر فکر نکند. بوسیدن در این لحظه حس خوبی داشت. سوزان در مورد نیک کاملاً در اشتباه بود. مسلماً نیک یک سوسمار درختی بی احساس چندشناک نبود. موجی از حرارت سرتاسر وجود کسی را در بر گرفت. دیگر سرما را حس نمی کرد؛ سرپایش را گرما فرا گرفته بود. بالاخره از هم جدا شدند. کسی به نیک نگاه کرد؛ دستهایشان هنوز در هم قفل بود. «ببخشید، بدجوری ترسیده بودم:» لرزان گفت کمی گیج و شگفت زده به نظر می رسید. «یادم بنداز از این به بعد بیشتر بترسونمت:» 12! نیک گفت «بهبتره برگردیم. بلک جان اینجا بود» باید یک امتیاز مثبت برای نیک در نظر می گرفت چون او فریاد نزد چی؟ نیک نگاهی سریع و جستجوگری به اطراف انداخت و دست چپ خود را دور کسی حلقه کرد. «حالا دیگه رفته. یه سایه ای از اون صخره بیرون اومد اما الان دیگه اونجا نیست:» کسی گفت نیک در حالیکه او را به سوی صخره ای که از آن بالا آمده بودند، هدایت می کرد تا دوباره به سوی تقاطع جاده «از حالا به بعد دیگه هیچ کس تنهایی جایی نمیره:» بازگردند، گفت او کنار نیک نشست «فکر کنم داشت سعی می کرد وارد ذهنم بشه:» وقتی همگی به خانه آدام بازگشتند، کسی گفت تا رو من تاثیر بذاره یا اینکه منو تحت کنترل در بیاره یا هر چیز دیگه ای. «بود و محکم دست او را در دست گرفته بود» «نمی دونستم چطور جلوشو بگیرم. اگه شماها نیومده بودید، اون موفق میشد سابقه نداشت نیک در جلسات حرفی «دیگه هیچ کس نباید تنهایی جایی بره:» نیک نگاه تندی به دایانا انداخت و گفت بزند اما اکنون چنان لحن قاطع و مصممی داشت که نمیشد با او مخالفت کرد. من موافقم. بعلاوه فکر می کنم باید یه کاری هم واسه دفاع از خودمون انجام بدیم؛ یه جور سپر دفاعی:» ملائی گفت «در مقابل اون برای خودمون درست کنیم روی دسته صندلی دایانا نشسته بود، چهره ای خونسرد و لحنی محکم و استوار»؟ چی تو فکرته:» آدام از او پرسید

داشت.

یه جور کریستال می تونه بهمون کمک کنه .احتمالا یاقوت ارغوانی .این کریستال می تونه کمکمون کنه تمرکز کنیم»

و در برابر اون و هرگونه حمله روانی مبارزه کنیم .البته اگه همزمان کریستال دیگه ای مثل هماتیت همراحتون باشه که

ملانی نگاهی به فی انداخت « .اون بتونه ازش علیه شما استفاده کنه، یاقوت دیگه فایده ای نداره همونطور که قبلا به دخترخاله فضولم هم گفتم من این تیکه سنگ هماتیت : « فی حالت بی قراری به خود گرفت

«حماقانه رو ندارم .لازم نیست که کریستالهای بقیه رو بدزدم

باشه دیگه این موضوع رو مطرح نمی کنیم .ملانی به اندازه کافی سنگ یاقوت ارغوانی تو خونتون داری؟ : « دایانا گفت

یا لارل می تونی چندتا یاقوت به ما قرض بدی؟ به نظرم فورا باید آمادشون کنیم تا همه مون امشب که به خونه هامون

«میریم، یه کریستال همراهمون داشته باشیم

- 12

آره و همیشه باید کریستالا همراهمون باشن .حتی تو حموم، یا موقع خواب، تو مدرسه و هر جای دیگه : « ملانی گفت

«ما کریستالو زیر لباساتون مخفی کنید و تا حد امکان نذارید که اون کریستال رو ببینه .اینجوری اثرشون بیشتره

«عجب اختتامیه فوق العاده ای واسه پارتی مون شد : « داگ کت خود را برداشت و با ترشروی گفت  
یه : « با نگاهی به کسی دست او را فشرد و گفت . « به عنوان یه هدیه درنظر بگیرش : « نیک با خشکی پاسخ داد

.گویی می خواست بگوید که می داند چه چیزی را به عنوان یادگاری از امشب به خاطر خواهد سپرد « 13  
یادگاری

راستی اصلا چی شد که شما : « کسی از این حرکت او احساس خوبی پیدا کرد .اما وقتی در راه خانه ملانی بودند، پرسید

«؟ پسرا اومدید دنبال من

آره، از مهمونیتون خسته شدید یا چی؟ متوجه شدید که تنهایی خوش نمی گذره و : « دبورا با چشمکی به کریس گفت

«؟ نمی تونین بدون ما دخترا سر کنید

نه، اتفاقا داشتیم خوش می گذروندیم .آدام بهمون گفت که بیاییم .گفت که . « کریس نگاهی عجیبی به او انداخت



«کسی تو در دسر افتاده

13 \* منظورش رو که متوجه شدید؟ نیک هم شیطون شده ه

## فصل نهم

قطعه سنگ یاقوت ارغوانی که به کسی داده بودند، واقعا بزرگ بود. یاقوت به صورت یک مدال از چنگال یک جغد نقره ای با بالهایی گشاده آویخته بود و روی سینه کسی در زیر کت سفید و آبی احساس خوبی ایجاد می کرد. در آینه اتاق دایانا نگاهی به خود انداخت تا مطمئن شود که کریستال در معرض دید نیست و سپس با حالت مضطربی آن را لمس کرد. کسی تا کنون سه قطعه سنگ داشت: سنگ یمانی که آدام به او داده بود، گردنبند کوارتزی که ملانی در مراسم رقص هوم کامینگ به گردن او آویخته بود و تکه سنگ هماتیستی که در پلاک سبزه پیدا کرده بود. هیچ کدام از این سنگ ها را نتوانسته بود برای مدت زیادی داشته باشد: سنگ یمانی را که به آدام پس داده بود؛ کوارتز همان شب در گورستان گم شده بود و هماتیت هم که به سرقت رفته بود. فقط امیدوار بود که بلایی سر این یاقوت ارغوانی نیاید.

اوضاع و احوال مدرسه نیز این روزها چندان خوشایند نبود. ناظران راهروها در حالیکه نشان مخصوصی به لباس خود وصل کرده و حالت خشکی به خود گرفته بودند، در گوشه گوشه تک تک راهروها کشیک می دادند تا اگر فردی قانونی را نقض کرد، مچ او را بگیرند. البته انتظارشان زیاد هم طول نمی کشید؛ تعداد قوانین به قدری زیاد بود که صرفا با زنده بودن و نفس کشیدن نیز چند مورد از قوانین نقض می شد.

نزدیک بود به خاطر همراه داشتن یه وسیله: «وقتی برای ساعت نهار به سمت سالن غذاخوری می رفتند، کریس گفت

«صدادار تنبیه بشیم

«؟ خب چیکار کردید: «کسی پرسید

«بهش رشوه دادیم. واکمن رو بهش دادیم: «داگ با پوزخندی شیطنت آمیز گفت

«واکمن منو: «کریس با ترشرویی گفت

«؟ موندم مجازات رشوه دادن به ناظر راهرو چیه: «وقتی نزدیک کافه تریا می شدند، لارل با شیطنت گفت

کسی دهان باز کرد تا حرفی بزند اما کلمات روی لبهایش منجمد شدند. از پشت پنجره شیشه ای کافه تریا چیزی دید که تمام افکارش را محو کرد.

«وای خدایا:» «لارل گفت»  
 «باورم همیشه:» «دایانا زمزمه کرد»  
 «من باورم همیشه:» «آدام گفت»

در مرکز کافه تریا یک وسیله چوبی قرار داشت که کسی تصویر آن را در کتابهای تاریخ دیده بود. یک سازه دو بخشی بود که وقتی دو قسمت آن به هم وصل می شدند، مچ دستها و گردن فرد از میان حفره های آن بیرون می ماندند.

یوغ 14 و پر هم بود.

پسری را در آن حبس کرده بودند؛ پسری درشت هیکل که کسی از کلاس جبر و احتمال او را می شناخت. در مراسم هومکامینگ با او رقصیده بود؛ تصویر دستهای او بسیار آشنا بود. او معمولا دست خود را بالا می گرفت و جواب سوالات معلم ها را می داد. اما کسی هرگز ندیده بود او کاری انجام دهد که سزاوار چنین تنبیهی شود.

«جون سالم به در نمی بره:» «دایانا با خشم گفت»  
 تا حالا شو که قسر در رفته. «او، سوزان و نیک کنار در کافه تریا ایستاده و منتظر بقیه بودند»؟ کی؟ مدیر «  
 :دبورا پرسید  
 چند دقیقه قبل داشت با چند تا از والدین یه دوری تو مدرسه میزد و اونا با این منظره روبرو شدن... میدونید چیه؟ نهایت  
 «تنبیه از روی عشق» دیوونه بازیه اما اون همین منظره رو نشونشون داد و گفتش که این یه بخشی از یه برنامه هست. گفت که مدرسه های دیگه دانش آموزای دردرس سازو مجبور می کنن روی میز بایستن تا بقیه نگاهشون کنن اما  
 به نظر خودش یوغ روش انسانی تری هست چون دانش آموز می تونه بشینه. تقریبا طوری حرف میزد که همچین  
 ! «مجازات معقول به نظر میومد. تازه والدین هم فقط داشتن تائید می کردن و لبخند می زدن! کاملا قبولش داشتن

کسی حالت تهوع داشت . یاد سیاهچال جادوگران در سلیم افتاده بود؛ همان جایی که به همراه کریس و داگ از میان راهروهای باریک در مقابل سلول های تنگ و تاریک رد شده بودند . دیدن یوغ باعث میشد همان حس بد را تجربه کند . به این می اندیشید که مردم چطور می تونن چنین کاری با آدمای دیگه بکنن؟

لبهایش را با تنفر به هم می فشرد و کسی می دانست که نیک « یه جورایی قراره تبدیل به میراث ما بشه : » نیک گفت

نیز همان حس او را دارد .

میشه وقتی داریم غذامونو می خوریم در : « سوزان وزنش را از روی یک پا به روی پای دیگرش جابجا کرد و پرسید

«موردش صحبت کنیم؟ از گشنگی دارم می میرم

14

اما وقتی راه خود به سوی اتاق پشتی را که در چهار سال گذشته محوطه خصوصی کلوب بود، در پیش گرفتند؛ شخص کوتاه قدی با موهای آشفته و ترشرو در مقابل آنها ظاهر شد.

«ببخشید، اون اتاق الان دیگه مخصوص ناظران راهروهاست : « سالی والتمن با لبخندی مغرورانه گفت

«؟ اوه واقعا : « دبور گفت

دو پسر نشان دار از ناکجاآباد ظاهر شدند و هر یک در یک سوی سالی ایستادند .

«آره واقعا : « یکی از آنها گفت

کسی از پنجره شیشه ای نگاهی به اتاق پشتی انداخت؛ امروز خبری از ازدحام دانش آموزان در مقابل در ورودی اتاق نبود . سر پورتیا با آن موهای تیره رنگ را دید . در میان دخترها و پسرهایی که با حالتی تحسین آمیز او را می نگرستند، احاطه شده بود . همه آنها نشان داشتند .

حالا دیگه باید جای دیگه ای بشینید . از اونجایی که تعداد صندلی های دور : « سالی داشت به اعضای کلوب می گفت

«هیچ کدوم از میزها کافی نیست، مجبورید گروهتونو تقسیم کنید . حیف شد

«میریم بیرون : « نیک در حالیکه بازوی کسی را می گرفت، خیلی کوتاه گفت

فکر نکنم . دیگه همیشه بیرون و تو محوطه غذا خورد . اگه اینجا نتونید جایی برای نشستن پیدا کنید، : « سالی خندید

«مجبور سرپا بمونید

کسی می توانست منقبض شدن ماهیچه های نیک را حس کند . محکم بازوی نیک را گرفت . دایانا نیز بازوی آدام را

گرفته بود . نگاه آدام روی پسرهای کنار سالی قفل شده بود .

«ارزششو نداره . اون همینو می خواد . بیابین بریم اونور واستیم : « دایانا به آرامی با خونسردی اجباری گفت وقتی همگی به سمت دیوار به راه افتادند، سالی شکست خورده و ناامید به نظر می رسید . سپس برق موفقیت در

«اون داره قانونو نقض می کنه . یه رادیو همراهشه : « چشمهای او درخشید . با اشاره به داگ گفت  
«روشن نیست : « داگ گفت

دو پسر برای « لازم نیست که حتما روشن باشه . صرفا همراه داشتنش یه جرم از نوع 1 هست . لطفا  
همراهمون بیا »

همراهی داگ به سوی او رفتند .

فقط یک دعوا در کافه تریا را کم داشتند « . نیک، اینکارو نکن : « کسی جلوی نیک رفت و به آرامی گفت چشم های داگ از خشم برق می زدند . آنقدر عصبانی بود که امکان داشت سالی را نیز کتک بزند، چه برسد به آن دو پسر .

پسرها به سمت داگ رفتند . داگ بازوی خود را عقب کشید . در این لحظه . « بیاریدش : « سالی با لحنی  
آمرانه گفت

صدایی توگلوبی همه چیز را متوقف کرد .

او یک دست لباس رسمی دیگر پوشیده بود : زرد و مشکی « .؟ اینجا چه خبره : « فی گفت  
«از دستورات یک ناظر راهرو سرپیچی می کنن و اونم یه رادیو همراهشه : « سالی به او خیره شد و گفت حالا دیگه همراهش نیست و من بهشون می گم : « فی دستش را جلو برد و واکنش را از کمر داگ باز کرد . سپس گفت

«که برن و یه جای دیگه غذاشونو بخورن ... بیرون تو محوطه چطوره؟ با اختیار و مسئولیت خودم

سالی حسابی حرص می خورد . فی پوزخندی زد و اعضای کلوب را از کافه به بیرون هدایت کرد .

و برای لحظه او و فی به چشمان هم نگاه کردند . کسی به یاد شمع های سوزان در یک حلقه در « مرسی : «  
دایانا گفت

جاده افتاد . مرحله جدیدی از زندگی ... آیا فی وارد مرحله جدیدی از زندگی شده بود؟ به محفل بازگشته بود؟ می دونید چیه؟ دلیلی نداره که دیگه نتونید تو اتاق پشتی غذا بخورید: . « اما حرفهای بعدی فی این خیال را محو کرد

«همتون می تونید ناظر راهرو بشید . اون همینو می خواد

«اون می خواد مارو تحت کنترل داشته باشه : « دبورا با عصبانیت میان حرف او پرید

«اون می خواد به ما ملحق بشه .اون یکی از ماهاست»  
 «نه فی، اون یکی از ماها نیست .به هیچ وجه مثل ما نیست : «کسی با به یاد آوردن سایه زیر صخره گفت  
 ساعت آخر به جلسه گردهمایی ناظرات راهرو تو کلاس 207 برگزار می : «فی نگاه عجیبی به او انداخت اما  
 فقط گفت  
 واگمن داگ را به او پس داد و با . «شه .در موردش فکر کنید .هرچه زودتر بهش ملحق بشید، کارا راحتتر  
 پیش میره  
 حالت بی توجهی از آنجا دور شد.  
 ناهار چندان دلپذیری نبود .حیات جلویی مدرسه سرد بود و هیچ کس به جز سوزان اشتهای چندان نداشت .  
 نشان نیز با  
 تاخیر آمد؛ تمام قسمت های هیجان انگیز ماجرا سر آمده بودند .آنها در مورد نقشه هایشان برای مبارزه با بلک  
 جان  
 بحث کرده بودند اما طبق معمول همیشه بحثشان به تنها مشکل موجود ختم شده بود :قدرت !برای مبارزه ای  
 اثربخش  
 با او نیازمند قدرت بودند .به ابزار ارشد نیاز داشتند.  
 هر یک از آنها مکان های مختلفی را برای جستجو پیشنهاد می دادند .آدام ساحل را پیشنهاد می کرد :  
 مخصوصاً اطراف  
 غارشیطان که آقای فاگل یعنی همان مدیر قبلی در اثر سقوط سنگ ها کشته شده بود .دبورا گورستان قدیمی را  
 از قرن شانزدهم تا حالا گورستان همونجا بوده .محل اصلی خیلی راحت می تونست اشیا رو اونجا : «  
 پیشنهاد داده بود  
 انرژي « ملانی و دایانا در مورد احتمال ساخت و بکارگیری یک پاندول کریستالی بحث می کردند تا « مخفی  
 کنه  
 را که ابزار ارشد از خود ساتع می کردند، ردیابی کنند « .سفیدی  
 کسی ساکت و آرام کنار نیک نشسته بود و حرفی نمی زد .احساس عاجزانه ای داشت و دلش می خواست  
 تمام این  
 مسائل را فراموش کند و سرش را در لاک خود فرو کند .نیوسیلیم را به خوبی دیگران نمی شناخت؛ چطور می  
 توانست  
 مکانی منطقی برای جستجو را پیشنهاد دهد؟ می ترسید؛ می ترسید اتفاقات بدی در انتظار باشند.  
 با شنیدن حرفهان نگران دیگران به این فکر افتاد :مبارزه رو می بازیم .ما فقط چند تا بچه ایم اما اون قرنها  
 تجربه داره.  
 ما می بازیم.»

در ساعات بعدی روز ترسش رفته رفته بیشتر میشد. وقتی به سمت آخرین کلاس خود می رفت، با نیک روبرو شد.

نیک در راهرو ایستاده بود.

«خیلی داغونی:» نیک گفت

«نظر لطفته.» کسی سعی کرد با کنایه لبخندی تحویل او بدهد

«؟ منظورم اینه که رنگت پریده؛ حالت خوبه؟ می خوای بری خونه»

و سپس خود را در آغوش « ترک محوطه مدرسه بدون اجازه جرم محسوب می شود » کسی با خستگی نقل قول کرد

او دید.

«میتونن اجازه نامه شونو بذار در کوزه آبشو بخورن:» نیک گفت

کسی خود را به او چسباند. نیک رفتار بسیار خوبی با او داشت؛ کسی می خواست عاشق او باشد. تصمیم گرفت تا خود

را وادار به دوست داشتن او کند. شاید باید به جاده گروهاون باز می گشتند؛ جایی می رفتند که با هم تنها باشند. نیک

دوست نداشت در مقابل چشم دیگران چنین کارهایی را انجام دهد: ابراز محبت کند.

نیک هم او را محکم در آغوش گرفت و سپس بوسید « 15 بغلم کن:» کسی گفت

خودشه. همینطور ادامه بده. بچسب به نیک؛ اینجوری مشکلی پیش نیاید. نیک هوای او را داشت. حالا دیگر می

توانست دست از فکر کردن بردارد.

- 15 چشم روشن / اوسط مدرس ۵۵؟؟؟

به به ... به نظر من که این کار یه جرم از نوع یک هست. ابراز عشق و احساسات در: « صدای غیردوستانه ای گفت

«؟ ملاءعام؛ مغایر با اهداف والا و عالی رتبه امور آموزشی. نظر تو چیه پورتیا

نیک و کسی فوراً از هم جدا شدند. کسی جا خورده بود.

«به نظر من زیادی عصیانگرانه هست:» پورتیا بینبریچ گفت

گروهی از ناظران راهرو پشت سر او ایستاده بودند. ظاهراً داشتند برای شرکت در جلسه می رفتند. حدود سی نفر بودند.

ناگهان ضربان قلب کسی سریعتر و محکمتر شده بود.

«و تقصیره این دختره هست. شنیدم که اون پا پیش گذاشته. بپریش:» پورتیا ادامه داد

کسی صدای سالی را در سرویس بهداشتی به خاطر آورد؛ لحنی خشمگین و شرارت بار « درست، دختره ولو » سالی گفت



داشت. این دختره باعث شده همه پسرهای حاضر تو مراسم هوم کامینگ، از جمله دوست پسر خودم، دنبالش بیفتن و مثل سگ برایش له له بززن. از آنروزی که حرفهای سالی در مورد خودش را شنیده بود، تصویر دیگری از خودش در ذهنش شکل گرفته بود.

نیک با چهره ای خونسرد به گروه ناظران چشم دوخته بود؛ همچون نیک قدیمی به نظر می رسید، همان نیک که کجا می خوابی بپریش؟ : « کسی از اولین دیدارشان به خاطر داشت. خونسرد همچون یک قطعه سنگ. نیک گفت

«؟ فکر کنم مجازات جرائم نوع یک صرفا یه تذکر باشه. نکنه از قوانین خودتون خبر ندارید اما سالی میان حرف او پرید. « ما تصمیم می گیریم که مجازات چی باشه : « پورتیا گفت

موقع نهار از دستورات یه ناظر راهرو سرپیچی کرد. به خاطر همین می خوابیم بپریش. آقای برونسویک : « سالی گفت

«دستورات خاصی به ما دادن. اونو می بریمش به دفتر ایشون. خودش می تونه با ایشون صحبت کنه دست خود را محکمتر دور کسی حلقه کرد. « پس باید هر دو مونو ببرید : « نیک گفت

تعداد آنها زیاد بود. کسی نگاهی اجمالی به جمعیت ناظران انداخت و هیچ چهره دوستانه ای در میان آنها ندید. همه سال بالایی بودند و همگی از جادوگرها متنفر بودند. و فی این بار اینجا نبود.

نگاهی « نیک، فکر کنم بهتره باهاتون برم : « کسی علیرغم تپش های شدید قلب خود با صدایی ملایم و محتاط گفت

«؟ همیشه باهاتون خداحافظی کنم. « به سالی انداخت

سالی با حالی طعنه آمیز اشاره کرد که اجازه این کار را دارد. کسی دستهای خود را دور گردن نیک حلقه کرد. «بقیه رو خبر کن. ناظرها میرن سر جلسه شون. باید یه راهی برای بیرون آوردن من پیدا کنی : « در گوش او زمزمه کرد

وقتی از او جدا شد، نگاهش در چشمهای ماهونی رنگ نیک افتاد. نیک با نگاهش می گفت که حرف او را قبول می کند. سپس با نگاهی خشک به سالی، کنار کشید.

گروه ناظران کسی را احاطه کرده و او را به سمت انتهای راهرو اسکورت کردند. با او همچون یک قال زنجیره ای برخورد می کردند. خنده اش گرفته بود اما وقتی مقابل دفتر مدیر رسیدند، سیلی از ترس و اضطراب به سوی او هجوم

آورد.  
اون واسه این کار نقشه کشیده بود. شاید نقشه اش دقیقا برای امروز نبود، اما می دونست که بالاخره یکی یکی مارو گیر میندازه. سعی کرد صدای ظریفی را که در ذهنش زمزمه می کرد، نادیده بگیرد: اون می دونست که تو رو گیر میندازه. اون دنبال تونه.  
شاید به خاطر اینکه او یک نیمه خارجی بود؛ یا شاید به خاطر اینکه جایی در نقشه های بلک جان نداشت. تصویری از کوری در ذهنش نقش بست: کوری بی حرکت با گردنی شکسته در پایین تپه افتاده بود. دیده بود چه اتفاقی برای کسانی که جایی در نقشه های بلک جان ندارند، رخ می دهد.  
و او را به سوی در اتاق هل داد. «شاید آگه واسش ناز و عشوه بیای، بی خیال مجازات بشه: «سالی با کینه زمزمه کرد کسی پاسخی به او نداد. نمی توانست پاسخی بدهد.  
آخرین باری که قدم در این اتاق گذاشته بود، مربوط به زمانی بود که برای گلایه از آزار و اذیت های فی پیش آقای فاگل رفته بود. ظاهرا اتاق تقریبا دست نخورده بود و تنها تغییری که به چشم می آمد، آتشی بود که اکنون در شومینه روشن بود. و البته فردی که پشت میز نشسته بود هم تغییر کرده بود.  
کسی وقتی در پشت سرش بسته شد، پیش خود اندیشید: بهش نگاه نکن. اما نمی توانست مقاومت کند. آن چشمهای سیاه از همان لحظه ای که به سمت میز نگاه کرده بود، نگاه او را گروگان گرفته بودند. آن چهره شاهین مانند هیچ اثری از شگفت زدگی برای حضور کسی در آنجا از خود نشان نمی داد.  
مدیر یک خودکار بدنه طلایی را با صدای تقریبا نامحسوسی روی میز گذاشت.  
«کساندرا: «او گفت  
کسی ضعف را در زانوهایش حس می کرد.  
همان صدای سایه بود. صدایی مخوف و رسا؛ بسیار آرام و مودبی؛ بسیار شیطنانی. کسی احساس می کرد در مقابل چشمهای سیاه همتایت مانند او کاملا بی دفاع است. گویی او مستقیما ذهن کسی را می پایید و به دنبال درز یا شکاف

کوچکی بود تا وارد ذهن او شود.

صدایش برای خودش نیز عجیب بود. مودبانه اما محتاط « آقای برونسویک : « کسی گفت آقای برونسویک لبخندی زد.

یک پیراهن یقه اسکی و یک کت سیاه پوشیده بود. در حالیکه انگشتهایش را روی میز گذاشته بود، برخاست.

«خیلی شجاعی. بهت افتخار می کنم : « گفت

کسی به هیچ وجه انتظار چنین چیزی را نداشت. همینطور به او خیره ماند. ناخودآگاه دستش به سمت آویزه یاقوت

ارغوانی زیر کشش رفت.

اگه من جای تو بودم، به خودم زحمت : « چشمهای بلک جان حرکت دست او را دنبال کردند. با لبخندی ملایم گفت

«نمی دادم. اون کریستال خیلی کوچیکتر از اندازه ایه که بتونه اثری داشته باشه

کسی به آرامی دست خود را پایین آورد. از کجا می دونست؟ گیج و متحیر بود. به مرد روبروی خود خیره شد

و سعی کرد شباهتی بین او و موجود سوخته ای که در آشپزخانه مادر بزرگش دیده بود و جادوگر قرن هفدهمی که یک محفل وحشت زده را به نیوسلیم کشانده بود، پیدا کند. سوال اصلی این بود که او اصلا چگونه در اینجا بود؟ قدرت او از کجا سرچشمه می گرفت؟

و یاقوت ارغوانی یک سنگ ضعیفه؛ یک سنگ برای قلب، خلوص نیت کسی؛ رمزش : « او به حرفهای خود ادامه داد

«همینه. خلوص و شفافیت. هیچ وقت هدف و نیت خودت رو فراموش نکن

احساس عجیبی به کسی می گفت که او جواب سوالش را می دهد. خدایا، نیک کجا مانده بود؟ قلبش به شدت می تپید... او وحشت زده بود.

فقط : « وقتی کسی بی حرکت ماند، او افزود «؟ بذار نشونت بدم. البته اگه اون آویزه رو بهم بدی : « مرد سیاهپوش گفت

«برای یه لحظه

کسی به آرامی دستش را به پشت گردنش برد. با انگشتانی سرد زنجیر نقره ای را باز کرد. نمی دانست چه کار دیگری انجام دهد.

او به آرامی و با دقت آویزه را گرفت.

ناگهان تصویری از یک شعبده باز که می خواهد حقه ای به کار بگیرد، در ذهن کسی شکل گرفت.

مدیر که همچنان گردنبندها را در هوا نگه داشته بود، از کسی دور شد. آتش زبانه می کشید و کسی می توانست ضربان

نبض خود را در گلو و انگشتهایش حس کند. دیگری نمی توانم مقاومت کنم. نیک کجایی؟  
می بینی، یاقوت ارغوانی یه سنگ ناخالصه. برای قدرت، من همیشه کوارتز رو: «مدیر با صدایی عجیب و پریشان گفت

داشت می چرخید...» انتخاب می کنم

نه! گویی همه چیز با دور آرام جریان داشت؛ انگار فیلمی را فریم به فریم تماشا می کرد. هر فریم و صحنه به صحنه

فیلم کاملا گیرا و واضح بودند و هیچ اثری از ابهام نبود. کسی حتی نمی دانست که واژه نه از کجا به ذهنش رسیده

بود؛ فقط می دانست چیزی در اعماق ذهنش با فریادی اعتراض آمیز می غرد و سعی دارد به او هشدار بدهد. نگاه نکن، نگاه نکن.

کسی می خواست همه چیز را متوقف کند، فریم را نگه دارد. اما نمی توانست. مرد سیاهپوش داشت می چرخید. داشت

با کسی رو در رو میشد.

کسی کت سیاه باشکوه و پلیور یقه اسکی سیاه را دید. اما بالاتر از یقه اسکی چهره هیولاصفت و شروری بود که باعث

سرازیر شدن اشک از چشمهای کسی شده و فریاد را در گلو او خفه می کرد. مرد چهره ای نداشت؛ اثری از مو، ابرو،

چشم یا بینی نبود. دهانی در کار نبود؛ فقط ردیف دندان هایی که پوزخند می زدند، دیده میشد. حتی همین نیز، همین

استخوانهای زبر که در مقابل کسی قرار داشتند، همچون آب شفاف بودند.

کسی نمی توانست فریاد بزند تا نفس بکشد. کنترل ذهنش را از دست داده بود.

وای خدایا، وای؛ جمجمه نابود نشده؛ تعجیبی نداره که نمی تونستیم بیدارش کنیم؛ اصلا منفجر نشده چون تو سر اونه؛

وای دایانا... آدام... تو سرشه...

می بینی کساندرا، خلوص به اضافه شفافیت مساویه با قدرت. قدرت: «صدای غیرانسانی از پشت آن دندان ها می آمد

«من بیشتر از حدیه که شما بچه ها حتی بتونید تصورشو بکنید

وای خدایا باورش نمی کنم باورش نمی کنم باور نمی کنم که این اتفاقا واقعا داره میفته ...دیگه نمی خوام بیشتر از این ببینم...

روح من به این جسم متصل نیست .روحم می تونه مثل آب به هر سمتی که من هدایت : « صدا با خونسردی ادامه داد

«کنم، حرکت کنه .می تونم قدرتش رو هرجایی که بخوام متمرکز کنم حفره های خالی چشمها به سمت پایین کج شده بودند :به سمت مدال یاقوتی که در دست کاملا عادی قرار داشت .

آذرخشی در اعماق کریستال برق زد .کسی آن را حس کرد ... موجی از قدرت ...همانند همان موجی که کسی برای

ترساندن آن سگ یا برای هشدار دادن به شان یا برای روشن کردن کبریت از خود ساطع کرده بود .فقط این بار موجی

قویتر و متمرکزتر از دفعات قبل بود .تقریبا می توانست موج را ببیند ...مثل درخششی از نور .مدال یاقوتی تکان می خورد .

جغد نقره ای نوسان داشت اما اکنون دیگر چیزی از پنجه های جغد آویزان نبود .کریستال مفقود شده بود .ترس و وحشت کسی را کر و کور کرده بود .نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید .

اما ناگهان صدایی آنچنان بلند حرف او را قطع کرد که حتی ... « حالا کساندرا : « صدا دوباره شروع به صحبت کرده بود

کسی نیز نتوانست آن را نادیده بگیرد .صدای غرشی از حیاط جلویی مدرسه به گوش رسید ... صدایی مانند فریادهای

خشمگین و اعتراض آمیز .

مدیر زنجیر نقره ای را زمین گذاشت و به سمت پنجره رفت تا نگاهی به بیرون بیندازد .

ذهن کسی به خود آمد .فقط یک چیز می خواست :از آنجا بیرون برود .حالا که حواس مرد سیاهپوش پرت شده بود ،

کسی فوراً به سمت در شیرجه زد .

بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بیندازد ، به بیرون فرار کرد .در راهروهای طبقه دوم آتوبی به پا بود .همه داشتند از

!«دعوا شده !زود باشید بیاید ببینید : « کلاسها بیرون می آمدند .پسری کنار پله ها فریاد زد

کسی متوجه شد :مثل یه شورش ، نمی تونن همه رو یه جا کنترل کنن .هنوز در حال دویدن بود .از پله ها پایین دوید

و سپس به سمت انتهای راهرو رفت ؛ طبق غریزه اش به سمت مرکز دعوا می رفت .

«کسی صبر کن»  
صدای یک فرد معمولی نبود بلکه صدایی تهدیدآمیز بود. فی! کسی برای لحظه ای مکث کرد و عاجزانه نگاهی به اطراف انداخت. دنبال نیک یا دایانا یا آدام بود.  
کسی، بدبخت فلک زده صبر کن! هیچ کس نمی خواد آسیبی بهت بزنه. از کنار اتاق مدیر تا اینجا داشتیم دنبالت می»  
«دویدم  
کسی محتاطانه کمی عقب رفت. سالن خالی شده بود. همه بیرون بودند.  
«کسی به حرفام گوش کن. قول میدم که اون نمی خواد تورو بکشه. می خواد کمکت کنه. اون ازت خوشش میاد»  
فی دیونه شدی! تو نمی دونی که اون چه موجودیه! چیزی که تو در ظاهر: «کسی کنترل خود را از دست داد و فریاد زد  
«اون می بینی فقط یه سراب و توهمه! اون یه هیولاست  
«مسخره بازی در نیار. اون یکی از ماهاست»  
زانوهایش به شدت می لرزیدند؛ مجبور شد برای حفظ تعادلش به دیوار تکیه «اوه خدایا، وای خدایا وای:»  
کسی گفت  
تو ندیدیش. «کند. سر خورد و با پاره کردن پوستر مسابقات فوتبال به مناسبت عید شکرگذاری روی زمین نشست  
«نمیدونی  
من می دونم که داری بچه بازی در میاری. حتی نموندی تا به حرفایی که می خواست بهت بگه، گوش کنی. می»  
«خواست همه چیزو توضیح بده  
فی! به خودت بیا! محض رضای خدا، خواهش می کنم به خودت بیا... دقیق یه نگاه بهش بنداز! اون:»  
کسی فریاد زد  
«اصلا چیزی نیست که تو فکرشو می کنی. در برابرش کاملا نابینا شدی  
نگاه تحقیر آمیزی به «؟ فکر کردی تو خیلی در موردش می دونی:» فی در حالیکه دست به سینه ایستاده بود، گفت  
فکر کردی همه چیزو می دونی؟ اما حتی نمیدونی آخرین. «کسی انداخت. لبخندی روی لبهای سرخ او شکل گرفت  
باری که اون اینجا بود، اسمش چی بود! همون وقتی که پیش والدینمون اومد و تو خونه پلاک سیزده مشغول زندگی



!«شد

وحشتی که کسی چند لحظه پیش حس کرده بود، محو شده بود. ناگهان زمین می لرزید. کسی دستش را روی کف

«نه: « زمین گذاشت. فی هوز با آن چشمهای عجیب و پیروزمندانه به او نگاه می کرد. کسی زمزمه کرد نه " یعنی تو نمیدونی؟ یا " نه " یعنی بهت نگم؟ اما من می خوام بهت بگم کسی و حالا دیگه وقتشه که تو هم »

«بدونی. اسمی که دفعه پیش برای خودش انتخاب کرده بود جان بلیک بود

## فصل دهم

کسی خیره مانده بود؛ زبانش بند آمده بود و ذهنش هنگ کرده بود. 16 باورش نمیشد اما در اعماق وجودش گویی می

دانست که حقیقت دارد.

«درسته. اون پدرته»

کسی همینطور نشسته بود و تکان نمی خورد.

«و می خواد که تو زندگی شادی داشته باشی. میخواد که وارث اون باشی. برنامه های زیادی برای تو ریخته»  
«؟ مادر خونده جدید منی. « صبر و تحمل خود را از دست داده بود؟ و تو کی باشی: « کسی با خشم فریاد

زد

شاید، چرا که نه! من همیشه از مردای بزرگتر از خودم خوشم میومده و اون. « فی پوزخندی سست و از

خودراضی زد

!«فقط یه چیزی حدود سیصد سالشه

کسی نمی توانست واژه های دقیقی برای توصیف احساسش پیدا کند. هیچ یک از واژه ها به « حال آدمو بهم میزنی»

... «تو ... تو خیلی. « اندازه کافی بار منفی نداشتند و او نمی خواست باور کند که این حوادث واقعا به وقوع می پیوندند

«کسی من که هنوز کاری نکردم. من و جان یه ... یه رابطه کاری داریم»

«؟ اونو جان صدا می کنی: « کسی مات و مبهوت مانده بود ... زمزمه کرد

پس فکر کردی چی باید صدات کنم؟ آقای برونسویک؟ یا همون اسمی که دفعه قبل ازش استفاده می کرد؛ آقای»

«؟ بلیک

کسی احساس سرگیجه داشت؛ گویی همه چیز دور سرش می چرخید. دلش می خواست از هوش برود. اگر از هوش

می رفت، دیگر نیازی نبود فکر کند.

اما از هوش نرفت. به تدریج سرگیجه اش بهبود یافت و احساس کرد زمین زیر پایش دیگر نمی لرزد. هیچ راه گریزی از این ماجرا نداشت. هیچ راهی به جز کنار آمدن با آن نداشت.

«وای خدایا. حقیقت داره. واقعاً حقیقت داره:» کسی زمزمه کرد

- 16 - خیلی عامیان شد این اصطلاح ولی چون خیلی قشنگ منظورو می رسوند، انتخابش کردم

درسته. مادرت دوست دخترش بود. جان خودش تمام ماجرا رو برام تعریف کرد؛: «فی به آرامی و با رضایت تمام گفت

اینکه وقتی برای قرض گرفتن کبریت به خونه پلاک دوازده رفته بود چطور مادرت عاشقش شد. ظاهراً اونا اصلاً با هم

«از دواج نکردن اما مطمئنم که جان نام خانوادگیشو از مادرت دریغ نکرده

درست بود... و این همان موضوعی بود که مادر بزرگ کسی سعی داشت هنگام مرگش به او بگوید. او گفته بود

یه چیز

دیگه هم هست که باید بهت بگم و بعد لارل از راه رسیده بود. آخرین کلمه ای که او به زبان آورده بود، همچون

و کلمه دیگری که کسی متوجه آن نشده بود. اما کسی می توانست حالت لبهای مادر بزرگش را که «جان:» زمزمه بود

سعی داشت آن کلمه را بلند به زبان آورد، به یاد آورد: بلیک.

چرا تا. «حواسش نبود که بلند صحبت می کند؟» چرا زودتر اینو بهم نگفت: «کسی بریده بریده و با خشم زمزمه کرد

«لحظه مرگش صبر کرد؟ چرا

کی، مادر بزرگت؟ فکر کنم نمی خواست ناراحت کنه. احتمالاً فکر می کرده که اگه بفهمی... دلخور میشی:»

فی گفت

می دونست که این موضوع باعث میشه تو بهش نزدیکتر بشی. کسی تو از: «فی کمی به جلو خم شد...» شاید هم

! «گوشت و خون خود اونی. دخترشی

بقیه بزرگترها... اونا هم حتما می دونستن! خدایا، هرکی که. «کسی ناخودآگاهانه و با امتناع سر خود را تکان می داد

«اونو میشناخته، حتما میدونسته! او هیچ کس چیزی بهم نگفته. چرا بهم نگفتن

کسی دیگه اینقد آغوره نگیر! مطمئنم بهت نگفتن چون نگران واکنشت بودن. به نظر من هم مثل اینکه حق داشتن!»

! «دختر حسابی داغون شدی

کسی به عمه کنستانس فکر می کرد: اون حتما خبر داشت. چطور تونست همینطوری واسنه و تو چشمام نگاه کنه؟

چطور می تونه حضور مادرمو تو خونه خودش تحمل کنه؟

و ناگهان متوجه شد که خانم فرانکلین می خواست این موضوع را به او بگوید. بله! آخرین لحظاتی که در ایوان خانه

عمه کنستانس بودند... خودش بود! مادربزرگ آدم می خواست چیزی به او بگوید... چیزی در مورد پدرش - مادربزرگ

کوئینسی و عمه کنستانس مانع او شده بودند. همه با هم دست به یکی کرده بودند تا سکوت کنند.... تا حقیقت را از

کسی پنهان کنند. شاید والدین بچه ها اینکار را نمی کردند. کسی شدیداً احساس خستگی می کرد. شاید آنها اصلاً

موضوع را به یاد نمی آوردند. آنها خودشان را مجبور کرده بودند تا فراموش کنند. اما عمه کنستانس به اعضای محفل

در مورد دستکاری و رفتن به سراغ آن خاطرات قدیمی هشدار داده بود و در آن حین به کسی خیره شده بود. آن صدای خشک و بیروح اکنون معقول به نظر می آمد نه « کسی یه لحظه بهش فکر کن: » فی داشت می گفت

اون صلاح تو می خواد، همیشه همینطور بوده. تو هم به عنوان بخشی از نقشه های اون ... « پیروزمندانه یا کینه توزانه

بدنیا اومدی. من تورو می شناسم و ما تو گذشته مشکلاتی با هم داشتیم اما جان می خواد که با هم کنار بیاییم. نمی

«؟ خوای یه امتحانی کنی؟ کسی نمی خوای بهش یه شناسی بدی

کسی به آرامی و رنجیده خاطر افکار خود را سر و سامان داد. فی در مقابل او زانو زده بود. چهره زیبا و دوستانه ای

داشت. داره از ته دل حرف میزنه ... حرفاش صادقانه هستن. شاید فی واقعا عاشقش شده.

افکار کسی مبهم بودند: شاید منم باید درموردش فکر کنم. خیلی چیزها از وقتیکه به نیوسیلیم اومدم تا حالا عوض شدن؛

من دیگه همون آدم قبلی نیستم. دیگه خبری از اون کسی قدیمی خجالتی که هرگز هیچ دوست پسری نداشته و هیچ

وقت حرفی برای گفتن نداشته، نیست. شاید اینم صرفاً یه تغییر دیگه هست، یه مرحله دیگه از زندگی. شاید من سر دوراهی قرار گرفتیم.

برای مدتی طولانی به فی چشم دوخت، به اعماق آن چشم های کهربایی نگاه می کرد. سپس به آرامی سر خود را تکان داد. نه.

حتی وقتی فکرتش را می کرد، موجی از نیروی اراده سفید وجودش را در بر می گرفت. هر اتفاقی هم می افتاد، نداشت این راه را انتخاب کند. او هرگز تبدیل به چیزی نمیشد که بلک جان می خواست... چیزی که پدرش می خواست.

کسی بدون هیچ حرفی و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، برخاست و از فی دور شد. غوغای بیرون هنوز ادامه داشت. کسی ورودی مدرسه را از زیر نظر گذراند و درخشش ضعیف خورشید ماه نوامبر 17 را روی آبشار موهای زیبا را دید. به همان سمت به راه افتاد.

«...دایانا»  
کسی چی. «چشمهای دایانا از حدقه بیرون زدند...» کسی خدارو شکر! وقتی نیک گفت که تنهایی تو دفترتش رفتی»  
«؟ شده

«؟ باید یه چیزی بهت بگم. تو خونه. همیشه الان بریم خونه: «کسی دست دایانا را گرفت بله. البته. اما نیک هنوز داره دنبالت می کرده. گفت که باید تو طبقه اول. «دایانا کمی به او خیره شد و بعد به خود آمد

یه دعوا راه بندازیم تا حواسشونو پرت کنیم. همه پسرای گروه و دبورا و لارل همینکارو کردن. همشونو دارن دنبالت تو  
«می گردن

17 نوامبر یکی از ماههای پاییز هست و همونطور که می دونید در این زمان از سال نور و گرمای خورشید کم میشه  
کسی نمی توانست با هیچ یک از آنها روبرو شود.. مخصوصا با نیک. به محض اینکه نیک می فهمید کسی واقعا کیست... چه چیزی را در آغوش گرفته است... چه چیزی را بوسیده است...  
میشه بهشون بگی که حال خوبه ولی باید برم خونه؟ سوزان: «سوزان نزدیک آنها بود؛ کسی به او اشاره کرد و گفت

«؟ همیشه تو بهشون بگی  
دایانا کسی را به سمت. «باشه. سوزان به بقیه بگو که من کسی رو بردم خونه. حالا دیگه می تونن دعواری تموم کنن»

محوطه پارکینگ هدداست کرد . تازه نزدیک ماشین دایانا رسیده بودند که آدام دوان دوان ظاهر شد . کسی می خواست مخالفت کند اما قدرتش را نداشت . بعلاوه ، « دعوا داره تموم میشه و منم باهاتون میام : » او گفت

وقتی کسی تمام داستان را تعریف می کرد ، احتمالاً دایانا به حضور آدام در کنار خود احتیاج داشت . کسی با اشاره به آدام موافقت خود را نشان داد و آدام بدون بحث بیشتر سوار ماشین شد . وقتی به خانه دایانا رسیدند ، به اتاق او رفتند .

«حالا قبل از اینکه از نگرانی بمیرم بگو ببینم چی شده : » دایانا گفت

اما گفتنش آسان نبود . کسی کنار پنجره شاه نشین 18 رفت ؛ نور خورشید از پنجره به داخل می تابید و از منشوری که از

در آنجا آویزان بود ، منعکس می شد و رنگین کمان زیبایی روی دیوار ایجاد میشد . کسی برگشت و نگاهی به کلکسیون

تابلوهای الهه های یونانی دایانا انداخت . تصویر هرای مغرور با آبشار موهای سیاه و چشمهای کشیده به چشم می خورد ؛

آفرودیت الهه زیبایی و آرتمیس ، دوشیزه شکارچی که واهمه ای از هیچ چیز به دل نداشت . در سمت دیگر دیوار

تابلویی از آتنا الهه چشم خاکستری حکمت و خردمندی و پرسیفون با چهره ای سرزنده و پری مانند در میان شکوفه ها

و غنچه ها قرار داشت . و در نهایت تصویری رنگی از الهه ای بسیاری باستانی تر از خود تمدن یونان به چشم می خورد :

دایانا الهه اعظم که بر ماه و ستاره ها و شب حکمرانی می کرد . دایانا ... ملکه جادوگران . «کسی»

و به آرامی رو به دایانا کرد . دایانا چهره ای نگران داشت « ببخشید : » کسی زمزمه کرد

متاسفم ، نمی دونم چطوری بگم . اما حالا می فهمم که چرا من اینقدر بعد از شماها : « کسی این بار کمی بلندتر گفت

اینکه چرا دیر بدنیا اومدم رو نمی دونم . « لحظه ای مکث کرد . « بدنیا اومدم ... یا بهتره بگم که ... در واقع نمی دونم

مگه اینکه اون متوجه شده بوده باشه که محفل سعی خواهد کرد که اونو بیرون کنه ، پس فکر کرده که بهتره یه 18-پنجره جلو امده شافنشین ساختمان

کسی دوباره به این مسئله فکر کرد و سر خود را تکان داد . آدام و دایانا طوری به او خیره شده . « ... پشتیبان داشته باشه

فکر کنم همه چیزو نمی دونم اما اونطور که فکر می کردیم، من دورگه و نیمه . « بودند که گویی دیوانه شده است

خارجی نیستم .اون به این خاطر دنبال من نیست، در واقع به دلیل کاملا متفاوت داره .ما فکر می کردیم که کوری و

کسی مکث کرد؛ احساس می کرد درد او را فرا گرفته است؛ « من به جوری نقشه هاشو به هم می زنیم ... وای خدایا

فکر کنم ... وای . « گویی با تکه های شیشه شکسته تمام بدنش را خراش می انداختند .چشمهائیش پر از اشک شد

خدایا ...حتما همینه .می دونم کوری چرا مرد .به خاطر من .اگه کوری نمرده بود، اون به جای من به عضویت محفل در

میومد و بلک جان اینو نمیخواست !کوری فردی بود که اون براش نقشه نکشیده بود .به خاطر همینم باید از شرش

موجی دیگری از درد وجود کسی را فرا گرفت « .خلاص میشد

هر دو به کسی کمک کردند تا به سمت تخت برود « .بیا بشین : « آدام گفت

« اینکارو نکنید ...هنوز بقیه ماجرا رو نمی دونید .شاید دیگه نخوایید که حتی به من دست بزنید : « کسی

ادامه داد

«کسی محض رضای خدا این چرت و پرتا چیه که داری می گی؟ از هیچ کدوم از حرفات سر در نمیاریم»

«بهتون میگم .من دختر بلک جان هستم»

در آن لحظه، اگر یکی از آنها دست کسی را ول می کرد، ممکن بود کسی به قصد کشت خود را از پنجره بیرون پرت

کند .اما چشمه های براق دایانا از شدت تعجب گشاد شدند .دهان آدام از تعجب باز مانده بود.

«فی بهم گفت و این موضوع حقیقت داره»

«حقیقت نداره : « آدام با حالتی مصمم گفت

چنین واکنشی از سوی دایانای مهربان، شگفت انگیز بود « .امکان نداره ... من این دختره رو می کشم : «

دایانا گفت

هر دو کسی را در آغوش گرفتند .لرزش های بدن کسی باعث لرزیدن هر سه نفرشان میشد.

سعی می کرد کنترل خود را حفظ کند .اکنون باید خونسرد می ماند؛ نباید کنترل خود « حقیقت داره : « کسی

زمزمه کرد

همه چی رو براتون توضیح می دم .حالا می فهمم چرا در مورد اون خواب می دیدم ...در مورد اون . « را از دست می داد



و کشتی در حال غرق شدن . ما ... یه جووری ... با هم ارتباط داریم . حالا می فهمم چرا دنبال منه ... مثلا وقتی که شب

هالووین یا آخرین شب تو ساحل احضارش کردیم . اون میخواد که من بهش ملحق بشم . فی عاشق اونه . همونطور که

«مادرم عاشقتش بود

کسی می لرزید . آدام و دایانا همچنان او را در آغوش گرفته بودند .

این موضوع وضع مادرمو توجیه می کنه . به همین خاطر اون شب بعد از برگشتنش به خونه ما رفت : « ... کسی ادامه داد

بعد از اینکه ما از بند قبرش آزادش کردیم . رفت تا مادرمو ببینه ... به خاطر همین اوضاع و احوال مامانم اینجووری شده .

«دایانا ... من باید برم به دیدن مامانم

«یکم صبر کن . « صدایش در اثر بغض سرکوب شده اش ، گرفته بود « یه دقیقه صبر کن : « دایانا گفت

کسی غرق افکارش شد . تعجبی نداشت که مادرش از نیوسیلیم گریخته بود ... تعجبی نداشت که همیشه پشت چشم

های مادرش میشد رد عجز و وحشت را مشاهده کرد . چطور ممکن بود مردی که عاشق بودی ، هیولایی از کابوس ها

باشد و وحشت زده نباشی؟ مجبور باشی برای بدنیا آوردن و بزرگ کردن فرزند این مرد به جایی دور بروی .. جایی که

هیچ کس تو را نشناسد؟

اما مادرش به قدری شجاع بود که بازگشته بود و کسی را به اینجا آورده بود . حالا کسی نیز باید شجاعت به خرج می

داد .

در تاریکی هیچ چیزی برای ترس وجود نداره اگه باهاتش روبرو بشی . کسی نمی دانست چطور می خواد با این یکی

روبرو شود اما مجبور بود به نحوی با آن روبرو شود .

«لان حاله خوبه و می خوام که مادرمو ببینم : « کسی زمزمه کرد

دایانا و آدام از پشت سر او نگاهی با هم رد و بدل کردند .

«ماهم باهات میاییم . اگه نخوای داخل اتاق نمیاییم اما تو رو تا اونجا می رسونیم : « دایانا گفت

کسی به آنها نگاه کرد . چشمهای زمردین دایانا اندوهگین اما پر از عشق و درک بودند . آدام چهره ای زیبا و خونسرد و

«مرسی . از هر دو تون ممنونم : « آرام داشت . کسی دستهای آنها را در دست خود فشرد و گفت

\*\*\*\*\*

عمه کنستانس در را باز کرد. از دیدن آنها تعجب کرد و کمی دست پاچه شد که همین مسئله باعث شگفتی کسی شد.

اصلا فکرش را هم نمی کرد که عمه ملانی دست پاچه شود.

وقتی کسی وارد اتاق مهمان میشد، مادر بزرگ کوئینسی و خانم فرانکلین داشتند بیرون می آمدند. کسی نگاهی به مادر بزرگ نحیف لارل و مادر بزرگ چاق و نامرتب آدام و سپس عمه کنستانس انداخت.

داشتیم چندتا چیزو امتحان می کردیم تا شاید بتونیم به مادرت کمک : « عمه کنستانس با حالتی کمی مضطرب گفت

روشهای درمانی باستانی. شاید فایده ای داشته باشن. آگه چیزی لازم داشتید، ما تو : « سرفه ای کرد و اقرار کرد « کنیم

در را بست و رفتند « ایوان هستیم

کسی برگشت و نگاهی به پیکر نحیفی که روی تخت دراز کشیده بود، انداخت. رفت و کنار تخت زانو زد.

چهره مادرش به سفیدی ملافه ها بود. تمام ظاهر او سفید و سیاه شده بود. صورت سفید، موهای سیاه. کسی دست

سرد او را در دست گرفت و تازه متوجه شد که نمی داند چه چیزی بگوید.

«؟ مامان؟ ماما صدامو میشنوی : « گفت

جوابی نیامد. هیچ حرکتی در کار نبود.

مامان، میدونم حالت خوب نیست و می دونم که ترسیدی اما یه چیزی هست که دیگه لازم : « کسی با

دشواری گفت

«نیست ازش بترسی. من حقیقتو میدونم. میدونم پدرم کیه

کسی منتظر ماند و به نظرش آمد که دیده است ملافه روی سینه مادرش کمی سریعتر از قبل بالا و پایین رفت.

همه چی رو می دونم ..و آگه نگرانی که من از دستت عصبانی باشم یا هر چیز دیگه ای ... لازم نیست : «

کسی گفت

نگران باشی. درک می کنم. دیدم که اون چه بلایی سر مردم میاره. دیدم که با فی چپکار کرده و این درحالیه که فی از

کسی آنقدر محکم دست سرد او را در دست گرفته بود که می ترسید او را برنجانند. مکتی کرد و آب دهان « تو

قویتره

خود را قورت داد.

به هر حال، میخواستیم بهت بگم که خبر دارم. و به زودی همه چی تموم میشه و من کاری می کنم که اون دیگه

»

«تونه آسیبی بهت بزنه. یه جوری جلوشو می گیرم. نمی دونم چطوری اما اینکارو می کنم. قول میدم مامان

اگه مشکل این بود که فقط ترسیده بودی، : « برخاست و در حالیکه هنوز دست لطیف او را در دست داشت، زمزمه کرد  
 حالا دیگه می تونی برگردی .راحتتر از فرار کردنه؛ جدی می گم واقعا راحتتره .اگه با مشکلات روبرو بشی می بینی که  
 «اونقدر ا هم بد نیستن  
 کسی دوباره منتظر ماند .فکر نمی کرد که امیدی داشته باشد اما حتما امیدی داشته چون وقتی ثانیه ها سپری شدند و  
 تغییری حاصل نشد، غرق در ناامیدی شد .فقط یه علامت کوچیک، مگه خواسته زیادی هست؟ اما هیچ  
 علامتی در کار نبود .به نظر می آمد که برای صدمین بار در آن روز اشک در چشمهای کسی حلقه زد.  
 خم شد و گونه او را بوسید « .باشه مامان : « زمزمه کرد  
 وقتی خم شد تا او را ببوسد، متوجه یک رشته نخ باریک دور گردن مادرش شد .آن را کشید و از یقه لباس خواب  
 مادرش سه تکه سنگ کوچک طلایی-قهوه ای به صورت بهم تنیده ظاهر شدند.  
 کسی گردنبند را سر جایش برگرداند و پس از چند ثانیه انتظار آنجا را ترک کرد.  
 وقتی در اتاق خواب را پشت سر خود می بست در این فکر بود اگه مامانم هم مثل مادر بزرگم بمیره، می تونم  
 باهانش کنار بیام؟ چطور می خوام باهانش مواجه بشم؟ فکر نمی کرد بتواند از عهده اینکار بر بیاید اما داشت پی می  
 برد که چاره دیگری ندارد.  
 آدام و دایانا داشتند در ایوان با زنان سالخورده چای می نوشیدند.  
 «؟ کی اون کریستالارو دور گردن مادرم انداخته؟ و اونا چی هستن »  
 اونا چشم ببر : « گلوی خود را صاف کرد و ادامه داد « من اینکارو کردم : « پیرزنها بهم نگاه کردند و عمه  
 کنستانس گفت  
 «هستن .خاصیت دور کردن کابوس رو دارن ... یا حداقل مادر بزرگم اینطور می گفت  
 شاید علاقه مالنی به سنگ ها ریشه خانوادگی داشت « .اوه .مرسی . « کسی به سختی لبخند ملایمی تحویل  
 او داد  
 کسی به خود زحمت نداد تا به عمه کنستانس بگوید که بلک جان اگر اراده کند، چه بلایی می تواند سر آن  
 سنگ ها  
 بیاورد .

خوابهای بد واقعا مایه آزار هستن .البته خوابهای : « وقتی آدام و دایانا برخاستند تا آنجا را ترک کنند، خانم فرانکلین گفت

«خوب هم عالمی دارن

کسی نگاهی به مادر بزرگ آدام انداخت؛ با خوشحالی داشت بیسکوئیت می خورد .کسی تا کنون شخصی را ندیده بود

که اینقدر به خوردن علاقه داشته باشد ... البته به جز سوزان .اما خانم فرانکلین پیچیده تر از حدی بود که بتوان در نگاه اول او را شناخت .

«؟ خواب : « کسی گفت

خوابهای خوب .برای اینکه خوابهای خوب ببینی، بهتره موقع خواب یه سنگ ماه : « مادر بزرگ آدام ناخودآگاهه تأیید کرد

«همراه داشته باشی

کسی تمام مسیر را تا رسیدن به خانه به این موضوع فکر کرد.

او و دایانا در سکوت شام خوردند ... فقط خودشان دو نفر بودند، چون پدر دایانا هنوز در دفتر کار خود بود .

آدام برای صحبت با بقیه اعضای محفل رفته بود.

... «من نمی تونم بهشون بگم ... حداقل امشب نمی تونم .شاید فردا : « کسی گفته بود

دلیلی نداره که مجبور باشی خودت بهشون بگی .تو سختی های زیادی رو پشت سر : « آدام با لحنی قاطع گفته بود

«گذاشتی .من بهشون میگم و کاری می کنم که شرایطو درک کنن .نگران نباش کسی .اونا کنارت می مونن کاری از دست کسی بر نمی آمد و فقط نگران بود .اما نگرانی را کنار گذاشت زیرا باید به مسائل دیگری می اندیشید .به

مادرش قول داده بود.

روی تخت دراز کشید و مشغول خواندن کتاب سایه های مادر بزرگش شد .در واقع کتاب سایه های خودش .

دنبال

مطلبی در ارتباط با کریستالها و رویاها بود و پیدایش کرد : برای القای خواب : یک سنگ ماه را زیر بالش خود قرار دهید

و تمام طول شب خوابهای خوب و خوشایندی خواهید دید که ممکن است سودی برای شما داشته باشنند .

همچنین

متنی عمومی در مورد کریستالها پیدا کرده بود .کریستالهای بزرگ بهتر از کریستالهای کوچک هستند؛ خوب این

موضوع را از قبل می دانست. ملانی هم به این مسئله اشاره کرده بود و بدون شک امروز بلک جان این امر را ثابت کرده بود.

کتاب را زمین گذاشت و به سمت میز دایانا رفت.

کیسه مخملی سفیدی با راه راه های نقره دوزی به رنگ آبی آسمانی روی میز قرار داشت. دایانا مدت ها قبل اجازه باز کردن کیسه را به کسی داده بود. کسی کیسه را با خود به تخت برد و محتویات آنرا روی ملافه ریخت. سنگ ها روی ملافه سفید منظره ای رنگارنگ ایجاد کرده بودند.

کسی قطعه سنگ مثلثی شکل عقیق توری را برداشت و صافی و لطافت آن را روی گونه خود مالید. سنگ لیمویی رنگی را که مختص دبور بود و خاصیت افزایش انرژی را داشت، در بین سنگهای دیگر دید. عقیق جگری ابر و بادی که زمانی سوزان برای افزایش احساسات عاطفی کل تیم فوتبال نسبت به خودش مورد استفاده قرار می داد نیز در میان سنگ ها بود. سنگ یشم سبز شفافی که ملانی برای آرامش فکری بکار می برد و یا قوت ارغوانی سلطنتی که متعلق به لارل بود و به گفته بلک جان سنگ قلبها بود، نیز در میان این سنگ ها قرار داشتند. چندین نوع سنگ دیگر نیز وجود داشت: کهربا که همچون پلاستیک سبک بود؛ حجرالدم سبز تیره با رگه های سرخ؛ لعل شرابی رنگ؛ زمرد سبز روشنی که دایانا برای ردیابی انرژی سیاه مورد استفاده قرار داده بود.

کسی دست خود را در میان این گنجینه سنگهای قیمتی تکان میداد تا اینکه یه قطعه سنگ ماه پیدا کرد. سنگ شفاف با رگه های آبی -نقره ای بود. آن را روی پاتختی کنار تخت خواب خود گذاشت.

دایانا که تازه از حمام بیرون آمده بود، وارد اتاق شد و کسی را دید که سنگ ها را به درون کیسه باز می گرداند.

«؟ چیزی تو کتاب سایه هات پیدا کردی : « دایانا پرسید

نمی خواست حتی برای دایانا نیز توضیح دهد در پی انجام چه کاری است. اگر موثر « چیز خاصی که نه : « کسی گفت

یواش یواش دارم فکر می کنم منظور مادر بزرگم این نبوده که چیز . « واقع می شد، شاید بعدا برای او توضیح می داد

خاصی تو این کتاب در مورد بلک جان وجود داره . شاید فقط می خواسته که من جادوگر خوبی بشم ...یه جادوگر آگاه و

«دانا . شاید فکر می کرده اینطوری به اندازه کافی برای شکست دادن اون زیرک و باهوش می شم دایانا به رختخواب رفت و چراغها را خاموش کرد . ماه نمی تابید و در پس پنجره شاه نشین چیزی جز تاریکی نبود .

اینکه هر دو شب را در یک تخت کنار هم سپری می کردند، آرامبخش بود ... مثل یک مهمانی دخترانه . این موضوع

کسی را به یاد روزهای سابق می انداخت ... روزهایی که او و دایانا برای اولین بار تصمیم گرفتند تا یکدیگر را به چشم دو خواهر ببینند .

«باید یه راهی برای کشتنش پیدا کنیم : « کسی گفت

خوب، : « یک مهمانی دخترانه با هدفی اندهبار و تشنه به خون . دایانا چند لحظه ای ساکت ماند و بعد با خونسردی گفت

می دونیم که دو چیز اونو نمی کشه : آب و آتش . اولین بار همراه با کشتیش تو آب غرق شد و دومین بار هم وقتی

«والدینمون خونه پلاک سیزده رو آتیش زدن، تو آتیش سوخت . اما هیچ کدوم از این موارد اونو نکشت رو تقدیر می کرد . حاضر بود شرط ببندد که مادرش نقشی در سوزاندن هیچ کس نداشته « والدینمون « کسی عبارت است .

اون گفت که لازم نیست روحش تو جسمش بمونه . فکر کنم می تونه کاری کنه که روحش به جاهای : « کسی گفت

«مختلفی بره . شاید وقتی می مرد، به سادگی روحشو جای دیگه ای می فرستاد مثلا داخل جمجمه کریستالی ... و روحش اونجا مونده بود تا اینکه ما روح و جسمشو به هم رسوندیم . بله : « . دایانا گفت

«؟ اما از چی می تونیم علیه اون استفاده کنیم

«زمین و خاک .... یا هوا . هرچند که نمیدونم هوا چطور میتونه یکی رو بکشه : « کسی سردرگم گفت منم نمیدونم . خاک می تونه به معنی کریستالها باشه .... اما ما کریستالی نداریم که به اندازه کافی برای استفاده علیه «

«اون بزرگ باشه



«نه. ظاهراً جوابمون یا ابزار ارشده یا هیچ چی باید اونارو پیدا کنیم:» کسی گفت  
 «؟ اما چطوری. «می توانست حس کند که دایانا در تاریکی سر خود را به نشانه تائید حرف او تکان می دهد  
 کسی دستش را دراز کرد و سنگ ماه را برداشت. آن را زیر بالش خود گذاشت.  
 در این فکر بود که شاید مشکل آنها اندازه کریستال نباشد بلکه چگونگی استفاده از آن باشد. به دایانا شب  
 بخیر گفت و  
 چشمهای خود را بست.

### فصل یازدهم

این رویا از همان ابتدا واضح تر از بقیه رویاهایش بود. یا شاید ذهن خود کسی شفافتر از سابق بود؛ او  
 خونسردتر و  
 آگاهتر نسبت به وقایع محیط اطراف خود بود. آب شور به روی صورتش می پاشید؛ کمی از آب را قورت داد. هوا به  
 قدری سرد بود که دستها و پاهایش را حس نمی کرد.  
 داشت پایین می رفت ... پایین می رفت ... غرق می شد .... اما نمی مرد. با آخرین ذرات اراده اش، روح خود  
 را به جایی  
 فرستاد که از قبل آماده شده بود ... به سوی جمجمه در جزیره. کمی از قدرتش از قبل از جمجمه ذخیره شده  
 بود؛  
 اکنون خودش نیز برای پیوستن به آن راهی شده بود. و یک روزف وقتی زمانش برسد، وقتی بدنش به اندازه  
 کافی در  
 دریا سرگردان مانده باشد و بالاخره امواج آنرا به جزیره ای برسانند، او دوباره زنده خواهد شد.  
 وقتی سطح آب به بالاتر از سر او می رسید، کسی با خود اندیشید خوابای خوب ... من دنبال خوابای خوب  
 بودم.  
 تغییری بوجود آمد...  
 نور خورشید چشم او را خیره کرد.  
 «تو و کیت میتونید برید تو باغچه بازی کنید:» صدای مهربانی گفت  
 بله. خودش. بالاخره موفق شده بود!  
 باغچه پشت خانه بود. کسی به سمت در پشتی برگشت.  
 «؟ جاسینت! چیزی رو فراموش نکردی»  
 کسی سردرگم بود، مکثی کرد. چیزی به نظرش نمی آمد. زن بلندقد با لباسهای پیوریتن ها داشت به کف خانه  
 نگاه می  
 کرد. کتاب سایه ها با جلد چرمی قرمز روی پارکت های تمیز و براق خودنمایی می کرد. کسی حالا به یاد می  
 آورد؛

وقتی بلند میشد، کتاب از روی پایش افتاده بود.

این واژه را خیلی راحت و معمولی به زبان آورده بود. چشمهایش به نور عادت کرده بودند اما نمی « ببخشید مامان »

دانست کتاب را باید کجا قرار می داد. یک جای خاص ... اما کجا؟ آنگاه چشمش به آجر شل روی شومینه افتاد.

حالا بهتر شد: « وقتی کسی کتاب را در حفره پشت آجر قرار داد و آجر را سر جای خود گذاشت، زن بلندقد گفت

جاسینت، همیشه یادت باشه که هرگز نباید بی دقتی کنیم. حتی اینجا تو نیوسیلیم هم که تمام همسایه هامون از نژاد

«خودمون هستن، باید حواسمون جمع باشه. حالا برو توی باغچه

کیت کنار در رسیده بود. کسی زیر نور خورشید در بیرون از خانه متوجه شد که موهای کیت دقیقاً به رنگ موهای

دایانا بودند: نه دقیقاً طلایی بلکه کمی کمرنگتر و زردتر همچون خود نور محض. چشمهای کیت نیز طلایی بودند...

درست مثل خورشید. سرتاپا یک دختر طلایی بود.

می خندید و دور خود می چرخید؛ روی چمن ها غلت می خورد و از میان « ای آسمان و دریا، دور باد از من بلایا »

بوته ها با پهنای بیکران آبی اقیانوس فراسوی صخره ها نگاه می کرد. هیچ دیواری در کار نبود ... دیوار هنوز ساخته

نشده بود. سپس جلو رفت تا چیزی را از زمین بردارد.

«؟ بنفشه ها رو بو کن. خوشبو نیستن: « درحالیکه دسته گلی را به سوی کسی گرفته بود، گفت

اما حواس کسی به در باز خانه بود. دو نفر دیگر وارد آشپزخانه شده بودند؛ احتمالاً پدر و مادر کیت بودند. با صدایی

مضطرب و آرام همچون زمزمه صحبت می کردند.

«خبرش تازه رسید. کشتی غرق شد: «... مرد داشت می گفت

! «پس اون مرده. « آثار ثنادی و شگفتی در چهره مادر جاسینت نمایان بودند

مرد سرش را به نشانه انکار تکان داد اما کسی نتوانست ادامه حرفهای او را بشنود. می ترسید در حالیکه فالگوش

... «جمجمه ... هرگز نمیشه گفت .... برگرده: « ایستاده، مچش را بگیرند. فقط این چند کلمه را شنید

کسی می خواست به او بگوید خفه خون بگیر: «؟ و این یاسمن، به نظرت فوق العاده نیست. « کیت داشت

آواز می خواند

«؟ مخفی‌شون کنیم. آخه کجا:» در این لحظه حرفهایی را شنید که مو به تنش سیخ شد. مادر کیت گفت خودش! کجا؟ کجا؟ اگر قرار بود این خوابش معنایی داشته باشد، حتما همین بود. کیت سعی داشت دستش را دور کمر

او حلقه کند و کاری کند که او یاسمن‌ها را ببوید اما کسی دست او را گرفت تا مانع سر و صدای او شود و به ادامه

حرفهای آنها گوش بدهد.

پس... «نه، اونجا نه» «؟...نمیشه.» «بزرگترها داشتند بحث می‌کردند. آثار نگرانی و مخالفت در لحن آنها هویدا بود

! «اوه، واقعاً که! کیکم سوخت» «؟ کجا

«البته! همون اولش باید به فکرمون می‌رسید.» و بعد صدای خنده‌ای به گوش رسید

کسی در حالیکه کیت را از خود دور می‌کرد، کمی خم شد تا داخل آشپزخانه را ببیند. کجا؟

! «جاسینت! چت شده؟ حتی به یه کلمه از حرفایی که گفتم هم گوش ندادی. جاسینت، منو نگاه کن:» کیت فریاد زد

کسی عاجزانه به داخل آشپزخانه تاریک چشم دوخت. زیادی تاریک بود. رویایش داشت محو میشد.

نه! باید ادامه پیدا می‌کرد. باید پایان ماجرا را می‌دید. مادر بزرگ به دادم برس. کمک کن تا ببینم...! «جاسینت»

تاریک تر و تاریکتر....

همه چیز داشت تیره و تار میشد. فقط یک صحنه دیگر...

«مخفیگاه قدیمی. تا وقتی که دوباره لازمشون داشته باشیم:» مادر جاسینت با لحنی از خودراضی گفت تاریکی کسی را احاطه کرد.

کسی سردرگم از خواب پرید.

اولش به یاد نمی‌آورد که در خوابش به دنبال چه چیزی بود. البته خوابش را به خاطر داشت. جاسینت کیه؟ یکی از

اجدادشان؟ یکی از مادر مادر مادر مادر مادر مادر مادر مادر بزرگهایش؟ کیت کی بود؟ آنگاه هدف خود را به خاطر آورد.

ابزار ارشد. اعضای نخستین محفل آنها را از دست بلک جان پنهان کرده بودند زیرا می‌دانستند احتمال بازگشت او

وجود دارد. کسی پا در این رویا گذاشته بود تا بفهمد آنها را کجا مخفی کرده اند؛ و موفق هم شده بود.

در شگفت بود که چرا بلک جان در شب آزادی ایش سراغ مادر بزرگ او رفته بود. حالا متوجه شده بود که تنها علتش،

کتاب سایه ها نبود... و نه صرفا به خاطر اینکه مادر و مادربزرگش را از قبل می شناخت. چیز دیگری از مادربزرگش می خواست. او به دنبال ابزار ارشد بود.

اما مادربزرگش جای آنها را نمی دانست. کسی مطمئن بود که اگر مادربزرگش جای آنها را می دانست، حتما به کسی می گفت. تنها چیزی که مادربزرگش می دانست این بود که مادربزرگ خود او، یعنی مادر مادر مادربزرگ کسی، به او گفته بود که شومینه جای خوبی برای پنهان کردن اشیاء است. و اکنون کسی بخاطر این خواب می دانست که آن آجر مثل حتی در زمان جاسینت نیز مخفیگاه خوبی بوده است.

اما فقط یک آجر مثل وجود داشت و چیزی به جز کتاب سایه ها پشت آن پنهان نشده بود. کسی این را می دانست و همچنین این را نیز می دانست که محفل اصلی دنبال یک راه حل بلندمدت و دائمی بود: جایی برای پنهان کردن ابزار پس در این صورت پشت یک آجر مثل جای مناسبی «تا زمانیکه نسل های آینده دوباره به آنها نیاز داشته باشند» ارشد نبود. کسی به صحنه ای اندیشید که در آخرین ثانیه های رویایش دیده بود. ظاهر شومینه با ظاهری امروزی اش تفاوت داشت.

کسی چند دقیقه ای در تاریکی دراز کشید. سپس به آرامی چرخید و شانه دایانا را تکان داد.

«دایانا بیدار شو. میدونم ابزار ارشد کجا هستن»

آدام را با پرت کردن چند سنگ ریزه به سوی پنجره اتاق خوابش بیدار کردند. سه نفری با یک کلنگ دو سر، یک پتک، چند چکش معمولی و پیچ گوشتی و یک دیلم و البته راج به سوی خانه پلاک دوازده رفتند. سگ نگهبان آلمانی با خوشحالی کنار کسی حرکت می کرد؛ گویی چنین گشت و گذارهای شبانه ای از جمله موارد مورد علاقه او بودند.

وقتی کنار خانه مادربزرگ کسی رسیدند، ماه بر بالای سرشان نورافشانی می کرد. داخل خانه سردتر از بیرون بود؛ سکوت و سکون عجیبی بر فضای خانه حکمفرما بود که باعث هیجان کسی می شد.

با اشاره به سمت چپ اجاق، یعنی همان قسمتی که تعمیراتی پس از دوران مربوط به رویایش در آنجا صورت گرفته و

«اونجا اونجا فرق کرده. حتماً پست همون دیوار مخفی‌شون کردن:» چند ردیف آجر افزوده شده بود، گفت

ظاهراً سکون و سکوت «خیلی بد شد که یه مته سنگ سوراخ کن نیاوردیم:» آدام دیلم را بالا آورد و با لبخندی گفت

محیط باعث آزار او نشده بود؛ موهای او در نور کاذب آتشی‌خانه دقیقاً به رنگ سنگ‌های لعل درون کیسه دایانا بودند.

راج کنار کسی نشسته بود و دم مشکی - قهوه‌ای اش را روی کف آتشی‌خانه تکان می‌داد. کسی از دیدن او احساس

بهتری پیدا می‌کرد.

به نظر می‌آمد زمان زیاد سپری شده است. کسی با استفاده از پیچ گوشتی شروع به کنار زدن ملات‌های قدیمی کرد.

کم‌کم آجرها جدا میشدند. هریک از آجرها به رنگ متفاوتی بود: سرخ، نارنجی، بعضی‌هایشان تقریباً بنفش - مشکی بودند.

صد در صد به چیزی این تو هست اما باید چندتا آجر دیگه رو:» آدام دستش را داخل حفره بوجود آمده فرو برد و گفت

دست خود را بیرون آورد و پس از کنار زدن چند آجر دیگر، دوباره دست ...» هم کنار بزیم تا بتونیم بیاریمش بیرون

چرا تو این افتخارو نداشته باشی؟ نگران نباش، هیچ:» نگاهی به کسی انداخت! «خودشه:» خود را داخل حفره فرو برد

«موجود زنده‌ای اون تو نیست

کسی که نمی‌خواست با یک سوسک سیصد ساله مواجه شود، سپاسگزارانه به او اشاره کرد. کسی دست خود را داخل

حفره فرو برد ... دستش به جسم سرد و صافی برخورد ... به قدری سنگین بود که برای بیرون آوردنش باید از هر دوست

خود کمک می‌گرفت.

از نظر کسی بیشتر شبیه «یه جعبه اسناد:» وقتی کسی آن شی را روی زمین در مقابل شومینه قرار داد، دایانا زمزمه کرد

تو قرن هفدهم مردم ازتس برای:» یک صندوق گنج بود ... یک صندوق گنج ساخته شده از چرم و برنز . دایانا ادامه داد

نگهداری اسناد مهم استفاده می کردن. ما برگه ها و اسناد مربوط به بلک جان رو از داخل یکی از همین صندوقها پیدا

«کردیم. کسی یالا دیگه بازش کن

کسی نگاهی به دایانا و آدام انداخت. وقتی جعبه را باز می کرد، انگشتانش می لرزید.

اگر اشتباه کرده بود، چه میشد؟ اگر اثری از ابزار ارتشد در آنجا نبود و صرفا چند برگ اسناد قدیمی بودند، چه؟ آگه...

وسایل درون جعبه سالم و دست نخورده به نظر می رسید، گویی همین دیروز آن را دفن کرده بودند... یک تاج، یک

دستبند و یک گارتِر 19

! «اوه:» دایانا نفس عمیقی کشید

کسی می دانست تاجی که محفل خودشان همیشه مورد استفاده قرار می دهد، از جنس نقره بود. تاج درون جعبه نیز

نقره بود اما ظاهری لطیف تر و به گونه سنگین تر و پرزرق و برق تر و درخششی بیشتر داشت. تاج و دستبند هر دو

مثل یک شاهکار صنایع دستی بودند؛ قطعا هیچ یک از ظریف کاری های آنها توسط ماشین انجام نشده بود و کلا

دست ساز بودند. چرم گارتِر بسیار مرغوب بود و به جای یک سگک، هفت سگک داشت. در دست کسی سنگینی می

کرد.

دایانا که زبانش بند آمده بود، دستی بر هلال ماه روی تاج کشید.

! «بزار ارتشد! بعد از اون همه جستجو، معلوم شد درست همینجا بیخ گوشمون بودن:» آدام به آرامی گفت این همه قدرت! تعجب می کنم که چطور این همه بی سر و صدا اینجا موندن. فکر می کردم یه:» دایانا

زمزمه کرد

یه چیزایی در مورد:» حرف خود را قطع کرد و نگاهی به کسی انداخت «جور تاثیر روانی از خودشون منتشر کنن

«مشکلات خواب تو اینجا نگفته بودی

اوه. منظورت اینه. «بعد نگاهی به چشمهای دایانا انداخت «صدای جر جر و خش خش در تمام طول شب» کسی گفت:

... «که ... فکر می کنی

- 19 ساق بندی تزئینی که معمولا عروس در مراسم ازدواجش به ران پای خود می بندد و در انتهای مراسم داماد

آن را برای پسرهای مجرد پرت می کند) تو فیلم عروسی اندی هم بود (مثل دست گل عروس که برای دخترهای مجرد پرت می کنن. البتّه

موارد مصرف دیگه ای هم داره: از جمله تو لباس خواب



فکر نکنم مشکل از استحکام ساختمون خونه بوده باشه .ابزاری با این میزان قدرت می تونن باعث وقوع : «  
دایانا گفت

«هر چیز عجیبی بشن

چطور ممکنه اینقدر احمق باشم؟ خیلی ساده بود .باید حدس . « کسی چشمهای خود را بست، از دست خود  
عصبانی بود

...می زدم

مسئله چون حل شود، آسان شود !هیچ کس حتی نمی تونست حدس بزنه این ابزار کجا می : «آدام با  
خونسردی گفت

!«تونن باشن؛ حتی بلک جان !که این یعنی بهتره در این مورد چیزی به فی نگیم

اون در مورد یاقوتها به بلک جان خبر . « دخترها به او نگاه کردند و بعد دایانا با تکان دادن سرش حرف او را  
تأیید کرد

«داده بود .فکر کنم حق با توئه .نمی شه بهش اعتماد کرد

به نظر من نباید به هیچ کس چیزی بگیم .حداقل فعلا .نه تا زمانی که تصمیم بگیریم باهاشون باید : « کسی  
گفت

«چیکار کنیم .هرچی تعداد افرادی که از این موضوع خبردارن کمتر باشه بهتره

اگه همه چیزو به حالت عادیش . « و شروع به برگرداندن آجرها به جای خودشان در شومینه کرد . «درسته »  
:آدام گفت

برگردونیم و جای خوبی برای مخفی کردن این جعبه تا قبل از صبح پیدا کنیم، هیچ کس حتی متوجه هم نمیشه  
که

«پیداشون کردیم

«فی اون یکی ها رو داره، اینا میرسه به تو . « کسی گارتر را برداشت و در دست دایانا گذاشت « بگیرش »  
. « اینا متعلق به رهبر محفل هستن »

رهبر محفل یه عوضی به تمام معناست .این مال تو هستن دایانا .من پیداشون کردم و من میگم که مال : «  
کسی گفت

«تو باشن

آدام آجرها را سرجایشان چید و برگشت .آشپزخانه سرد و ساکت بود .هر سه نگاهی به یکدیگر انداختند .  
لباسهایشان

کثیف شده بود .حتی گونه های زیبا و نحیف دایانا نیز کثیف شده بودند .کسی شدیداً احساس خستگی می کرد؛  
یکی از

طولانی ترین و وحشتناک ترین روزهای عمرش را سپری کرده بود .اما در این لحظه گرما و صمیمیت خاصی را  
حس

می کرد که باعث از بین رفتن تمام دردها و خستگی اش میشد. پیوندی میان هر سه نفرشان ایجاد شده بود. تبدیل به بخشی از یکدیگر شده بودند و امشب به پیروزی رسیده بودند.

کسی در این فکر بود که اگر دایانا آنها را نبخشیده بود، کارشان به کجا می رسید؟ سرش را پایین گرفت و بعد به این اندیشید: واقعا خوشحالم که تو با آدام هستی. نگاهی رو به بالا کرد و دید که اشک در چشمهای دایانا حلقه زده است؛

گویا می دانست کسی در چه فکری است.

«خیله خوب. فعلا قبولشون میکنم؛ تا وقتی که زمان استفاده ازشون برسه:» دایانا گفت

وسایلشان را جمع کرده و خانه را ترک کردند. «کارمون تموم شد:» آدام گفت

هنگام برگشت به خانه آدام، شبج را کنار جاده دیدند.

«بلک جان:» کسی با حالت انزجار گفت

«فکر نکنم. خیلی ریزه میزه تره. راستش فکر کنم شان باشه:» آدام در حالیکه ماشین را کنار جاده پارک می کرد، گفت

شان بود. سلوار جین و زیرپوشی به تن داشت. خوابالود به نظر می رسید.

چه خبره؟ یه نوری از خونه کسی دیدم و بعدش دیدم که یه:» در حالیکه به زور چشمهایش را باز نگه داشته بود، گفت

«ماشین داره از اون طرف میاد... فکر کردم شماها بلک جان هستید

اینکه تنهایی بیرون اومدی،:» کسی در حالیکه به یاد می آورد قسم خورده تا رفتار مهربانتری با شان داشته باشد، گفت

آدام و دایانا نگاه مشورت آمیزی به هم انداختند و شان سر و وضع کثیف آنها را بررسی کرد و «شجاعتتو میرسونه

نگاهی به لوازمی که پشت جیب بودند و برآمدگی زیر کت آدام انداخت.

کسی تردید داشت؛ آنها تصمیم گرفته بودند چیزی به کس دیگری نگویند اما «فکر کنم بهتره بهش بگیم:» دایانا گفت

ظاهرا چاره دیگری نداشتند.

کسی به آرامی و با اکراه سر تکان داد.

سپس شان نیز سوار ماشین شد و قسم خورد که رازنگهدار باشد. در مورد ابزار ارشد هیجان زده شده بود اما آدام اجازه نمیداد به چیزی دست بزنند.

الان میریم به جایی رو پیدا کنیم تا مخفی‌شون کنیم . تو بهتره که دیگه برگردی بری بخوابی؛ فردا می : « آدام گفت

«بینیمت

اوه، هی، از اون . « خواست در ماشین را ببندد اما با نگاهی به کسی، متوقف شد « باشه : « شان از ماشین پیاده شد و گفت

موضوع که بلک جان پدرته خبر داری؟ خب، آه .. فقط می خواستم بگم که ... از نظر من مشکلی نیست . منظورم اینه

در را بست و رفت « . که ... باید پدر منو ببینی، از بابای من که بهتره . همین کسی احساس کرد بغض راه گلویش را بسته است؛ اشک در چشم‌هایش حلقه زد . فراموش کرده بود که آدام همه چیز را

به آنها گفته است . صبح باید با سایر اعضای محفل نیز روبرو میشد . اما فعلا شان باعث شده بود احساس بهتری داشته باشند .

با خود اندیشید : در آینده واقعا باید رفتار بهتری باهش داشته باشم .

تا وقتی که ازتون استفاده نکنیم، هیچ کس نمیتونه : « ابزار ارتشد را در انبار خانه آدام پنهان کردند . دایانا گفت

«ردیابیشون کنه . بهر حال این نظر منو ملانیه . ولی آدام حواست باشه که اونا خطرناکن . داشتنتشون خیلی ریسک داره

«خب پس یه بارم که شده بذارید یکی به غیر از شما دو نفر یکم ریسک کنه : « آدام با حالتی باوقار گفت کسی برای دومین بار در آن شب به رختخواب رفت؛ خسته اما پیروزمندانه . سنگ ماه را در کشو قرار داد؛ فعلا به اندازه

کافی رویا دیده بود . در این فکر بود که آیا دوباره کیت را خواهد دید؟

\*\*\*\*\*

حتی اگه آدولف هیتلر هم : « صدای دبورا که هرگز اثری از ملاحظت در آن هویدا نبود، از طبقه پایین به گوش رسید

«؟ این چه ربطی به کسی داره . « کسی درست پشت در اتاق دایانا ایستاده بود . « باباش باشه، اهمیتی واسه من نداره

صدای ملانی بود؛ بسیار آرامتر اما هنوز هم : « میدونیم دبورا ولی هیسسسسسسسسس، نمیشه یکم آرامتر حرف بزنی»

قابل شنیدن بود .

اگه اونو به حال خودش : « و کریس افزود » ؟ اصلا چرا نمیریم طبقه بالا تا بیاریمش : « داگ با لحنی منطقی گفت

«بذاریم تا ابد هم پایین نیاد

و بعد همچون یک ماده پلنگ وحشی که سعی دارد از . « احتمالا تا حد مرگ از واکنش شماها وحشت داره : »

لارل گفت

«سوزان اون کیکها مال اونه : « فرزندانش دفاع کند، گفت

«مطمئنی که اینا شکلاتی هستن؟ مزه گه میدن : « سوزان با خونسردی گفت

«آخرش که باید بری پایین : « دایانا از پشت سر کسی گفت

کسی با سر تأیید کرد و به آرامی سرش را به دیوار کنار در تکیه داد . تنها صدایی که شنیده بود، متعلق به فردی بود که

بیش از همه نگرانش بود ... نیک . شانه بالا انداخت، کوله پشتی اش را برداشت و پاهایش را وادار به گام برداشتن کرد.

حالا می فهمم رفتن تو دهن ازدها چه حسی داره.

تمام اعضای محفل به جز فی کنار راه پله ها جمع شده بودند و منتظرانه به بالا چشم دوخته بودند . ناگهان کسی

احساس کرد بیشتر شبیه عروسی است که از پله ها پایین می آید نه یک زندانی . خوشحال بود که سر وضع مرتبی دارد

و کت کشمیری را که دایانا به او قرض داده بود، پوشیده است .

در اثر لگدی که لارل به او زد، بالا و پایین پرید « . سلام کسی . شنیدم که ... آخخخخخخخ : « کریس گفت

«بیا کسی . چند تا کیک بخور : « لارل با مهربانی گفت

«نخوری بهتره : « سوزان در گوش کسی زمزمه نکرد

با تردید نگاهی به آنها انداخت و . « اینارو برای تو چیدم : « داگ در حالیکه یک دسته گل به سمت او گرفته بود گفت

«فکر کنم گل آفتابگردون باشن . قبل از اینکه پژمرده بشن، ظاهر قشنگتری داشتن : « افزود

«؟ میخوای با موتورم تا مدرسه برسونمت : « دبورا گفت

نه، نمیخواد تو با موتور اونو تا مدرسه برسونی . اون : « نیک که روی دسته مبل در سالن نشسته بود، برخاست و گفت

«با من میاد

کسی می ترسید به چشم های نیک نگاه کند اما حالا نمی توانست جلوی خود را بگیرد . مثل همیشه آرام و خونسرد بود

اما در اعماق چشمهای ماهونی رنگش محبتی موج میزد که صرفاً مخصوص کسی بود. وقتی می خواست کوله پشتی او را بگیرد، انگشتان قوی و مهربانش برای لحظه ای دست کسی را لمس کردند.

در این هنگام کسی فهمید که همه چیز خوب پیش می رود.

نگاهی به آدام: « از همتون ممنونم، نمی دونم چی باید بگم. واقعا ممنونم. » کسی نگاهی به اعضای کلوب انداخت

«ممنونم:» انداخت که کاری کرده بود تا همه آنها موضوع را درک کنند و گفت

آدام شانه بالا انداخت و فقط شخصی که به خوبی او را می شناخت می توانست اندوه پشت لبخند او را تشخیص دهد.

و « خواهش می کنم: » چشمهایش همچون ابرهای طوفانی بودند که احساسی را در خود سرکوب می کردند.

آدام گفت

نیک کسی را به سوی در هدایت کرد.

«؟ چه بلایی سر صورتت اومده:» در راهرو کسی برگشت و نگاهی به داگ انداخت

«اون همیشه همینقد زشت و بی ریخت بوده:» کریس به کسی اطمینان داد

مال دعواست. ولی باید اوضاع و: « داگ در حالیکه با کمی غرور دستی روی چشم کبود شده خود می کشید، گفت

«حوال اون پنجاه نفر دیگه رو هم ببینی

«؟ هممون به خاطر این دعوا تو دردسر افتادیم:» کسی بیرون خانه از نیک پرسید

«نه بابا. اصلا روحشونم خبر نداره کی دعوا رو شروع کرد. مجبورن کل مدرسه رو تنبیه کنن»

البته بعدا مشخص شد که مدیر کل مدرسه رو هم تنبیه کرده است. بازی فوتبال به مناسبت جشن شکرگزاری کنسل شده بود و حال دانش آموزان حسابی گرفته شده بود.

کسی و آدام تنها افرادی؟ « میشه تا بعد از تعطیلات شکرگزاری که هفته آیندست، کاری نکنیم:» دایانا سر نهار پرسید

بودند که می دانستند او دقیقا چرا می خواهد کاری از پیش نبرند. زیرا در اینصورت فرصت بیشتری داشتند تا تصمیم

بگیرند چطور به بهترین نحو می توانند از ابزار ارشد استفاده کنند اما سایر اعضا توافق کردند که سعی خود را خواهند

کرد. هیچ کس به جز داگ و دבורا در آن زمان مشتاق راه انداختن دعوای بیشتر نبود.

هرچند من نگرانم. نگرانم که در هر صورت سراغمون میاد. می تونه به ناظران راهرو بگه: « سپس کسی به دایانا گفت

«بدون هیچ دلیل خاصی مارو بفرن پیشش  
 البته این اتفاق نیفتاد. صلح عجیبی بر فضای دبیرستان نیوسلیم حاکم بود... شبیه آرامش قبل از طوفان بود.  
 گویا همه  
 منتظر چیزی بودند اما هیچ کس نمی دانست منتظر چه چیزی!  
 \*\*\*\*\*  
 «تنها نرو. یه دقیقه صبر کن تا منم باهات بیام : « دایانا گفت  
 Le Morte قصد داشت کتاب « دقیقاً میدونم که کتابه کجاست. یه دقیقه بیشتر تو خونه نمی مونم : « کسی  
 گفت  
 را به دایانا قرض بدهد. یکی از کتابهای مورد علاقه او بود و مادر بزرگش یک نسخه خارق العاده از آن را  
 D'Arthur  
 «میتونم یکم سلوی هم برای پرکردن شکمش بیارم : « که مربوط به سال 1906 بود، داشت. کسی گفت  
 نه اینکارو نمیکنی. هیچ کار اضافی انجام : « دایانا با پشت دستش موهای خود را از روی پیشانی اش کنار زد  
 و گفت  
 اوقات پرتحرک اما جالبی را هنگام تلاش برای طبخ بوقلمون عیدشکرگزاری سپری « نمیدی؛ هرچه سریعتر  
 برمیگردی  
 می کردند.  
 کسی به سوی خانه پلاک دوازده رفت. برای طبخ بوقلمون دیر کرده بودند؛ خورشید تقریباً داشت غروب می «  
 باشه «  
 کرد.  
 کسی وقتی با عجله از در وارد میشد، با خود گفت مستقیم میری و برمیگردی. کتاب را در قفسه ای در  
 کتابخانه پیدا  
 کرد و آن را زیر بغل زد. در واقع آنقدرها هم احساس اضطراب و نگرانی نداشت. هفته گذشته را در آرامش  
 تمام سپری  
 کرده بودند. دو روز پیش، در بیست و چهارم ماه، اعضای محفل بدون هیچ مشکلی تولد سوزان را جشن گرفته  
 بودند.  
 وقتی از خانه بیرون می آمد منظره رویارویی با دایانا را تجسم کرد: دیدی! بهت که گفتم! جای نگرانی  
 نیست.  
 چشمش به ماشین افتاد : بی ام دبلیو خاکستری که کنار ریت سفید مادر بزرگش پارک شده بود. در عرض  
 یک ثانیه می  
 خواست حرکت کند و داخل خانه بازگردد اما نتوانست. دست خشنی روی دهانش قرار گرفت و او را کشان  
 کشان از  
 آنجا دور کردند.



## فصل دوازدهم

کسی می توانست بوی تند عرق را استشمام کند « قبل از اینکه بینمون باید از اینجا بریم : « صدا گفت به این فکر می کرد : جردن ، همونی که تفنگ داره ، همونی که عضو کلوب پیستوله ، اون یکی هم لوگان بود که عضو بود و کوچیکتر از جردن بود ... یا بزرگتر بود؟ وقتی پورتیا در کیپ کاد در مورد برادرهایش توضیح MIT تیم مباحثه می داد، کسی نتوانسته بود خصوصیات آنها را به خاطر بسپارد.

ذهنش بسیار آرام و دقیق کار می کرد.

آنها کسی را از نیوسیلیم خارج کردند و در تمام مدت او را روی کف مائسین در صندلی پستی خوابانده بودند . جردن پای خود را روی او گذاشته بود و چیز سرد و سفتی را روی پشت سر او فشار میداد . کسی می اندیشید : انگار من یه مجرم جانی و خطرناک هستم !عجب برنامه ای شده ها !مثلا فکر کردن من می خوام چیکار کنم؟ اونا رو تبدیل به وزغ کنم؟

یک جفت پای دیگر زنانه هم روی بدن او بود . کسی حدس می زد پورتیا باشد ، نه ، سالی !پورتیا خیلی فیس و افاده ای تر از این حرفاست که پاهاشو روی بدن یکی بنداره .

کسی صدای تق تق تایرها را هنگام رد شدن از روی پلی که جزیره را به خشکی متصل می کرد، شنید . پس از عبور از پل، کلی پیچ و خم را پشت سر گذاشتند و بعد مسیری طولانی را در یک جاده پر از دست انداز طی کردند . سرانجام وقتی اتومبیل متوقف شد، سکوت همه جا را فرا گرفته بود.

وسط جنگل بودند . توس و راث و بلوط، درختان بومی ایالت ماساچوست بودند و تمام آن حوالی را پوشانده بودند . آنها کسی را از اتومبیل بیرون آوردند و سپس داخل جنگل بردند . کسی می توانست صدای قدم های ظریفانه دخترانی را در پشت سرشان بشنود .ظاهراً راهی طولانی در پیش داشتند؛ رفته رفته از جاده و از هرگونه نشانه وجود تمدن در آن حوالی دورتر میشدند .وقتی هوا تاریک شد به دشتی رسیده بودند.

یک نفر قبلاً آنجا بود .نور چراغ قوه لوگان روی بقایای آتش و طنابی که از یک درخت آویزان بود، افتاد .پورتیا و سالی

نیز آنجا بودند. کسی درست حدس زده بود: سالی بود! هنگامی که پسرها کسی را به درخت می بستند، سالی آتش

روشن کرد. به نظر کسی آنها بیش از حد لازم طناب برای بستن کسی بکار برده بودند. کسی حس خوبی نسبت به ظاهر این آتش نداشت.

وقتی بالاخره چهره؟ « واسه چی اینکارارو می کنی: » وقتی لوگان کار بستن کسی را به اتمام رساند، کسی از او پرسید

پسرها را دید، توانست لوگان و جردن را از هم تشخیص بدهد: جردن چشمهایی شبیه چشمهای یک کوسه داشت.

«چون تو یه جادوگری: » لوگان خیلی مختصر گفت  
«؟ اینم شد دلیل»

تو دروغ گفتی. در مورد اون پسر تو ساحل، در مورد همه چی. تمام اون: « پورتیا جلو آمد و با لحنی اتهام آمیز گفت

«مدت خودت هم یه جادوگر بودی

«اون موقع نبودم. الان هستم: » کسی در حالی که سعی داشت لحن صدای خود را ثابت نگه دارد، گفت  
«پس قبول داری. خب، حالا کاری رو انجام میدیم که اون موقع باید انجام میدادیم»

حس دلشوره عجیبی کسی را در بر گرفت؛ گویی ترس و وحشت جان گرفته است و مشتی محکم و دردناک به شکم او

زده است. کسی دوباره به آتش چشم دوخت. جردن چیزی داخل آتش قرار میداد، چیزی دراز و فلزی. کسی متوجه شد که اتفاق بدی در پیش است: تو بد دردسری افتادم!

کسی به کمک نیاز داشت. می دانست که به کمک نیاز دارد و فقط یک راه برای کمک خواستن می شناخت. قدرتش

تنها سلاح او بود.

به خود گفت: خب، همون کاریو انجام بده که واسه احضار شان انجام داده بودی. حاضر شو، خونسرد باش... حالا!

آدام... سعی کرد با ذهن خود با آدام ارتباط برقرار کند. آدام، کسی هستم. تو دردسر افتادم. کاش سنگ

یمانی سرخ

همراهش بود. آدام گفته بود که این سنگ به برقراری ارتباط با او کمک می کند. اما سنگ یمانی سرخ متعلق به دایانا

بود.

حالا دیگه بهش فکر نکن. به آدام فکر کن. باید یه کاری کنی تا آدام صداتو بشنوه.

دوباره سعی کرد ارتباط ذهنی برقرار کند و تمام نیروی خود را به کار گرفت: آدام، عجیب بود که قدرت ذهنی اش با هر بار استفاده کمتر نمیشد! بالعکس، مثل ماهیچه بود... هرقدر بیشتر تمرین میکرد، قویتر میشد! آدام... دوباره متمرکز شد و پیام مورد نظر خود را ساده و واضح ساخت. کسی هستم و به کمک احتیاج دارم. با خود گفت: اون حتما میاد. یه جوری اینجارو پیدا می کنه. اگه بتونم خونسردیمو حفظ کنم و منتظر بمونم، اون حتما میاد. این فکر که قبل از رسیدن آدام ممکن بود چه اتفاقاتی بیفتد، لرزه به دل کسی می انداخت. کسی در چنین موقعیتی گیر کرده بود: وسط ناکجاآباد اسیر چهار شکارچی جادوگر. سکوت اطراف اعصاب او را خورد می کرد. حداقل همیشه دلیل: «از آنجاییکه فکر نمی کردن جردن یا پورتیا جوابش را بدهند، به آرامی به لوگان و سالی گفت اینکاراتونو بگیرد. شماها منو کشون کشون آوردید اینجا و حداقل همیشه بگیرد چرا اینقدر از جادوگرا متنفرید؟ من که «متوجه نمیشم وقتی کسی همچنان با سردرگمی»؟ شوخیت گرفته: «لوگان با لحنی که گویا جواب این سوال کاملا واضح بود، گفت «چون اونا موجوداتی شیطانی و بدذات هستن: «به او خیره ماند، لوگان گفت ماهم مثل شما هستیم. فقط ارتباط قویتری با طبیعت. «زیر تابش نور آتش چهره او را با دقت بررسی کرد... «لوگان» داریم، همینو بس! برای طبیعت احترام قائلم و حوادث طبیعت رو جشن میگیریم و گاهی وقتا ازش می خواییم تا ما هم مثل: «وقتی لوگان رو برمی گرداند، گفت...» کارهایی رو برامون انجام بده. ولی بدذات و شیطانی نیستیم. ببین «هر کس دیگه اشتباهاتی داریم اما اساساً سعی می کنیم که خوب باشیم «فی چمبرلین چطور؟ اونم خوبه: «سالی ناگهان به این گفتگو پیوست و گفت فی هم خوبیهای خودشو داره. دایانا یه زمانی این حرفو به من گفت و این حقیقت داره: «کسی با آرامش بیشتری گفت فی فقط باید خوبیهای خودشو پیدا کنه. اما به هر حال همیشه که فقط بر اساس شخصیت یه نفر در مورد همه ماها

«قضاوت کنید

پس کاری که اونا سالیان سال با تمام بچه های مدرسه کردن، چی؟ به اینم میگی خوب؟ اونا با همه مثل برده رفتار»

! «می کنن

قبول دارم این کارشون اشتباه بود. اما دایانا که اینکارو نکرده؛ اگه بقیه مثل یه پرنسس باهانش رفتار می : « کسی گفت

کنن، اینکه تقصیر اون نیست. این فی بود که با بقیه مثل برده رفتار می کرد. چند نفرمون هم ازش پیروی می کردن

! «چون اصلا در این مورد فکر نکرده بودن. هر کاری که اونا کردن، این راه حلش نیست

«آقای برونسویک حلش می کنه : « پورتیا با بیحوصلگی گفت

آقای برونسویک یه قاتله! اون دوست شما نیست پورتیا. اون بود که کوری هندرسون، خواهر کریس و داگ رو کشت.»

اونو کشت چون جایی تو نقشه هاش نداشت. آقای فاگل، مدیر قبلیمونو هم کشت چون می خواست جاشو بگیره...»

سالی، اون جفری رو هم کشت! درسته از قصد اینکارو کرد تا بین جادوگرا و بقیه فاصله و اختلاف بندازه. اون میخواد

«که ما از همدیگه متنفر باشیم

؟ «خیلی مسخره ست. چرا باید همچین چیزی بخواد : « لوگان گفت

چون خودش هم یه : « کسی چشمهایش را بست و با آنکه می دانست شاید این حرفش فایده ای نداشته باشد، اما گفت

جادوگره. از اون جادوگرای بد. تنها جادوگر شروری که من دیدم و هیچ اثری از خوبی تو وجودش نیست. اون از ما می

«خواد که شمارو نابود کنیم. یا اینکه بریم یه جای دیگه و مردم اونجا رو نابود کنیم. نمی دونم چه قصدی داره اما هر نقشه ای که داشته باشه، اصلا خوب نیست. چیزی نیست که باعث : « چشمهایش را باز کرد و ادامه داد

«خوشحالی شما بشه

«ای بابا، بیخیال این مزخرفات. بیابین شروع کنیم : « جردن گفت

سالی در مقابل کسی ایستاد و به چشمه های او چشم « نه صبر کنید، می خوام تکلیف یه موضوعی مشخص بشه»

گفتی که برونسویک جفری رو کشته اما این امکان نداره. برونسویک اون شب اصلا تو نیوسلیم نبوده... یا : « دوخت

«موقعی که بقیه قتل‌ها اتفاق افتادن لازم نبود که شخصا اونجا حضور داشته . «نگاهی به سالی انداخت «اوه چرا بود . فقط نه به طور مشخص » کسی گفت

باشه .اون یه جادوگره .اون قدرتش رو برای انجام این کارا فرستاده بود ...انرژی سیاه .یا حتی ممکنه ذهن یه نفرو

«تسخیر کرده باشه تا وادارش کنه این کارو انجام بده

کسی پیش خود گفت درست مثل فی .وقتی به این مسئله فکر کرد متوجه شد که ممکن است فی کوری را از پله‌ها

هل داده باشه و باعث شکستگی گردن او شده باشه ...تخته سنگی را هل داده باشه و روی سر آقای فاگل انداخته باشه.

حتی ممکن بود جفری را به موتورخانه کشانده باشه و بعد او را دار زده باشه ...فقط باید از پشت سر به او ضربه میزد و

بعد طناب را دور گردن او می انداخت .پزشک قانونی گفته بود که یک نفر می تواند این کار را به تنهایی انجام دهد.

چه فرقی می کنه چطوری اینکارو کرده؟ مهم اینه که انجامش داده .سالی مطمئنم اون اینکارو : «کسی با ناامیدی گفت

«کرده .اون جفری رو کشت

سالی با حالتی متمرکز به چشم‌های او خیره شده بود و صورتش فقط چند سانتیمتر با او فاصله داشت .سرش را تکان داد و برگشت.

متاسفم .منم جفری رو دوست داشتم .پسر خوبی بود .می دونم به چی فکر می کنی : «...کسی از پشت سر به او گفت

فکر می کنی که من می خواستم اونو از تو بگیرم .ولی اینطور نیست .من ...فقط ....خوب اون شب تو مراسم هومکامینگ خیلی هیجان زده بودم .اولین باری بود که تو یه مراسم رقص شرکت می کردم ... اولین باری بود که

«پسری ازم میخواست باهانس برقصم

!«اوه مطمئنم همینطوره که میگی : «سالی بدون اینکه برگردد با خشم گفت

همینطوره .سالی راستشو گفتم .تو کالیفرنیا هیچ پسری رو نمیشناختم .با هیچ پسری : «کسی از صمیم قلب گفت

...«دوست نبودم .زیادی خجالتی بودم .اصلا نمی دونم تو هوم کامینگ چرا پسرا می خواستن باهام برقصن !

سالی

عاجزانه به دخترک موقر مز چشم دوخت.

اما خشم کمتری در صدایش « فکر کنم تا حالا تو آینه به نگاه به خودت نداشتی : « سالی به آرامی برگشت و گفت وجود داشت.

چرا نگاه کردم ولی چیز خاصی نمی بینم . نمی : « کسی جلوی آتشکهایی که در چشمانش حلقه زده بودند، گرفت و گفت خواستم جفری رو از چنگت در بیارم؛ فقط چون ازم برای رقص دعوت کرد، خیلی هیجانزده بودم .شب قشنگی بود.

نمی دونی : « نگاهش را از سالی به سوی لوگان برگرداند و گفت ...» مثل اینکه همه چی سحرآمیز و جادویی بود .بعدش

«وقتی فهمیدم که اون مرده، چه حالی داشتم .حاضر بودم هرکاری بکنم تا کسی که اینکارو کرده، پیدا کنم اون داره انجامش میده !داره از قدرتهای . « لوگان یک قدم به سوی او آمد اما صدای تند و تیز پورتیا مانع او شد

«جادوگریش علیه شما استفاده میکنه .حماقت نکن لوگان ...» پورتیا، محض رضای خدا : « کسی به او نگاه کرد حق با پورتیاست .اگه به حرفاش گوش کنیم، فریبمون میده .اون از همون اولش یه دروغگو : « جردن با عصبانیت گفت جردن وسیله فلزی را از درون آتش بیرون آورد . « بود ؟؟ این چیه : « کسی پرسید «یه علامت»

کسی نگاهی به آن انداخت و سعی کرد کنترل خود را حفظ کند .جردن مقابل او آمد و میله فلزی را که انتهای آن گداخته بود، در دست داشت .این کار موجب تعجب کسی نشد .چیزی که باعث شگفتی کسی شد، حرفی بود که او گفت .

«ابزار ارشد کجا هستن : « جردن پرسید ؟؟ چی . « زبان کسی بند آمده بود

آقای برونسویک بهمون گفته .اون بهمون گفت که ابزار ارشد منبع قدرت شما هستن و اگه اونا نابود : « پورتیا گفت «بشن، شما قدرتونو از دست می دید .میخواد خودش اونارو نابود کنه و برای همیشه جلوی شمارو بگیره



کسی شدیداً خنده اش گرفته بود اما می دانست اگر بخندد، صرفاً اوضاع را بدتر خواهد کرد. خب پس اون پشت این ماجراهاست. اون میدونست که کسی ابزار ارشدو پیدا میکنه. او حتماً حالا انتظار داشت کسی جای آنها را به جردن بگوید تا جان خود را نجات دهد. یا شاید هم همین اطراف بود و امیدوار بود کسی برای کمک دست به دامان او شود.

کسی فکر کرد: اینکارو نمیکنم. هراتفاقی هم که بیفته، اوضاع هر قدر هم که بد بشه، اینکارو نمی کنم. نميخوام اون نجاتم بده.

کسی اطراف دشت را بررسی کرد... بخصوص قسمتهایی که دور از دسترس روشنایی آتش بودند. اون ابزار ارشدو میخواد، قبول دارم. اما نه برای اینکه نابودشون کنه. ازشون برای نابود کردن: «کسی با دقت گفت

«شماها و همچنین ما استفاده می کنه... اگه قبلش خودمون حساب همدیگه رو نرسیده باشیم

«یکم دیگه به حرف میای و جاشونو بهمون میگی. فکر می کنم که اولش دروغ بگی: «جردن شگفت زده نبود. گفت

وقتی جردن میله گذاخته را که سرش به شکل علامتی بود، نزدیکتر آورد؛ تمام اعضای بدن کسی جمع شدند. کسی در حالیکه سعی داشت آرامش خود را حفظ کند، به خود گفت من شجاع هستم. من به اندازه کافی قوی هستم. اما وقتی بوی فلز داغ به مشامش رسید، موجی از ترس بر وجودش لرزه انداخت.

صدای برافروخته و خشمگین. «دست نگهدار، از جاتون تکون نخورید، جورگن و لودان یا اسمتون هرچی که هست»

دبورا بود. بین دو درخت ایستاده بود. آبشار موهای سیاهش با تاریکی سایه ها در هم آمیخته بودند. ظاهراً با شکوهش همچون الهه جنگلی بود که برای انتقام آماده است.

جردن میله گذاخته را انداخت، اسلحه خود را در آورد و مستقیم به سوی دبورا نشانه گرفت.

اگه از کسی دور بشی و: «صدای آرام دیگری از آن سوی پیشه به گوش رسید. آدام با لحن آرام و سنجیده ای گفت

اون نیز بی هیچ سر و صدایی ظاهر شده بود و همچون دبورا خطرناک. «اسلحه تو کنار بذاری، کاری باهات نداریم

جلوه می کرد. کسی یاد لباسی افتاد که آدام در جشن هالووین پوشیده بود: شاخ گوزن و برگهای پاییزی خدای شاخدار.

اگر همین حالا گوزنی کنار او میدید، اصلاً و ابداً تعجب نمی کرد.

جنبش دیگری نیز توجه او را جلب کرد و چشم کسی به دایانا افتاد.

گویا ماه تابان ناگهان قدم در پیشه زار گذاشته بود. هاله ای آسمانی دور تا دور او را گرفته بود. موهایش همچون

آبشاری جادویی روی شانه هایش ریخته بودند و مثل ردایی درخشان او را احاطه کرده بودند. قامتی بلندبالا، باریک و

کشیده داشت... ظاهرش همچون فرماندهی بود که هر لحظه آماده فرمانروایی است... گویی خود الهه دایانا بود که ماه

و ستاره ها در سر انگشتان او قرار گرفته اند. با چشمانی به سبزی زمرد نگاهی به آنها انداخت و سپس لب به سخن

گشود.

«از دوستم دور شین:» گفت

کسی برای لحظه ای فکر کرد که آنها صرفاً تحت تاثیر ابهت دایانا این کار را خواهند کرد. تفنگ در دست جردن می

لرزید. سپس کنترل خود را بدست آورد و اسلحه را به سوی آدام نشانه گرفت. لوگان یک شاخه چوب سوزان از درون

آتش برداشت و نزدیک صورت کسی گرفت... درست همانطور که جردن میله گذاخته نزدیک صورت کسی گرفته بود.

«جلو نیابین وگرنه بهش آسیب میزنیم:» لوگان گفت

«بهتون هشدار دادیم:» آدام نفسی کشید و با ملایمت گفت

کسی به چشم های زمردین دایانا نگاه می کرد. سپس نگاهی به چوب سوزان در دست لوگان انداخت و دوباره به دایانا

نگاه کرد. می توانست حدس بزند که دایانا یاد مراسم شمع ها افتاده بود.

آتش به قدری نزدیک بود که می توانست گرمای آن را روی گونه های خود حس کند. شعله ها لحظه به لحظه تغییر

شکل می دادند. وقتی فی یک تکه کاغذ سوزان را در ساختمان قدیمی علوم به سوی کسی پرت کرده بود، او متوجه

شده بود که قدرتی در آتش نهفته است. قدرتی که منتظر تصاحب شدن بود...

این بار کسی کنترل آن را بدست گرفت.

شاخه چوب شعله ور شد گویی یک نفر روی آن بنزین ریخته است. کسی روی خود را برگرداند و چشمهایش را بست.

لوگان جیغ کشید و چوب را زمین انداخت. جردن سرش را به چپ و راست می چرخاند. یک لحظه حواسش پرت شد...

فقط همین را می خواستند. در همین لحظه ناگهان سر و کله برادران هندرسون پیدا شد و همچون شعله هایی طلایی

از دو طرف جردن را گرفته و زمین زدند. یک تیر هوایی از اسلحه شلیک شد و بعد برادران هندرسون هر کدام یکی از بازوهای جردن را گرفتند. نیک از میان سایه ها ظاهر شد و از پشت لوگان را گرفت. لوگان دست و پا میزد اما آدام نیز به کمک نیک رفت و این مبارزه در عرض چند ثانیه به اتمام رسید.

وقتی کسی به آن سوی دیگر نگاه کرد، حساب دخترهای بیگانه را نیز رسیده بودند. سالی روی زمین بود و دبور روی پشت او زانو زده بود و ملانی کنار آنها ایستاده بود. پورتیا بی حرکت به درختی چسبیده بود. راج در فاصله دو قدمی او

خرناس می کشید و دندان نمایی می کرد. لارل درست پشت سر راج بود و حالت وحشتناکی داشت.

این درختا متحمل رنجهای زیادی از سوی هم نوعان تو شدن. اگه سعی کنی فرار کنی، بین اونا : « رو به پورتیا گفت

گم میشی. فکر نکنم لزومی داشته باشه بگم که سگمون ممکنه چیکار کنه. اگه جای تو بودم، کوچکتترین حرکتی نمی کردم.

پورتیا نیز حرکتی نکرد.

دایانا به حرکت در آمد و طناب های دور کسی را با چاقوی دسته سفیدی برید. این کار کمی زمان گرفت.

«کارتون عالی بود : « سوزان از کناری گفت

کسی با سر اشاره کرد؟ « حالت خوبه : « دایانا که همچنان تحت احاطه آن هاله آسمانی و ترسناک بود، از کسی پرسید

که خوب است.

ما تو راه بودیم و داشتیم میومدیم که با آدام ارتباط برقرار کردی و کمک خواستی. لارل ماشینشونو دیده : « دایانا گفت

بود که با سرعت تو جاده گروهاون حرکت می کردن و آدام احساس کرده بود که یه جای کار می لنگه. اون مارو به

«سمت ماشینشون هدایت کرد اما راج تو رو تو جنگل ردیابی کرد کسی با حالتی تشکرآمیز سر تکان داد. نمی توانست حرف بزند. حالا که حال کسی خوبه، ما هم به شما چهارنفر صدمه ای نمی زنیم. اما این کارتون یادمون: « سپس دایانا بلند گفت

و شما رو. « اسلحه جردن را برداشت و طوری که گویا آن اسلحه یک مار سمی است، آن را در دست گرفت «می مونه

«اینجا ول می کنیم. چرخای ماشینتون پنجره می تونید پیاده برگردید خونه هاتون چهار بیگانه حرفی نزدند. سالی همچنان روی زمین پهن بود و نفس نفس می زد. لوگان که بازوی نیک دور گردنش

بود، سر جای خود می لرزید. پورتیا بی حرکت به درخت چسبیده بود. اما جردن توجه کسی را به خود جلب می کرد. او

با چشمانی مملو از تنفر و انزجار محض همچون سنگ وحشی خشمگینی که گیر افتاده است، به دایانا خیره شده بود.

کسی حدس میزد: اون به هیچ وجه دست بردار نیست. از این به بعد بیش از پیش از ما متنفر میشن. اونا یه نقشه دیگه

سرمون پیاده می کنن و ما هم یه جور دیگه نسبت بهشون واکنش نشون میدیم و این ماجرا هیچ وقت تموم نمیشه.

ناخودآگاه و ناگهانی به سوی جردن که به پشت روی زمین افتاده بود، رفت و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

«؟ لزومی نداره که دشمن هم باشیم. همیشه همین حالا تمومش کنیم»

جردن به سوی او تف کرد.

کسی بی حرکت ماند. شگفت زده تر از حدی بود که بخواهد از این کار او ناراحت شود. تا کنون هیچ کس به سوی او

تف نینداخته بود. با حیرت به دست خود نگاه کرد و بعد دستش را با شلوارش جین خود پاک کرد.

بقیه ماجرا را بعدا لارل برایش تعریف کرد زیرا در آن هنگام واقعا پایین را نگاه می کرد. نیک فورا به سوی جردن دویده

بود اما از آنجاییکه باید از شر لوگان خلاص میشد، کمی تاخیر داشت و به هرحال آدام سریعتر از او بود.

سریعتر از حدی

که بتوان با چشم حرکت او را دنبال کرد، به سوی جردن رفته، یقه کتش گرفته و او را بلند کرده بود؛ سپس با لگد و

مشتی که به تندی صاعقه به صورت او زده بود، او را به زمین کوبید. سپس بلند و کرد پرت نمود. جردن به پشت در آن سوی آتش و پشت سر کسی فرود آمد. دو دستش را روی بینی اش گرفته بود.

شعله ها گویی می غریزند و اخگرهای آتش در میان تاریکی جنگل شناور بودند « بلند شو : « آدام گفت نیک اکنون کنار آدام ایستاده بود. چهره اش سرد و بی احساس بود... همان نیک قدیمی. بازوی آدام را گرفت و با

«ولش کن، فکر کنم بسشه : « لحنی مملو از غضب گفت

اون : « جردن یک دستش را از روی بینی اش کنار کشید و کسی خون را دید. جردن با نگاهی از کسی به آدام فریاد زد

«چیزی بیشتر از یه دروغگو نیست. خودتون متوجه میشید کسی برای لحظه ای فکر کرد آدام دوباره قصد حمله به او را دارد. سپس آدام برگشت؛ گویی فراموش کرده است که اصلا جردنی وجود دارد. ظاهرا متوجه حضور نیک هم نبود. دست کسی را گرفت... همان دستی که جردن به آن تف کرده بود؛ دست او را برگرداند و بوسید.

به نظر کسی بهتر بود یک نفر هر چه زودتر کاری کند.

باید ببندیمشون یه حداقل سه نفرشونو ببندیم... وقتی ما داریم دور میشیم، نفر : « ملانی با لحنی آرام و محتاط گفت

«چهارم میتونه دست و پاهای بقیه شو نو باز کنه وقتی دست و پاهای جردن، لوگان و سالی را می بستند، دایانا . « زیاد سفت نبندید : « دایانا با حالتی تصدیق آمیز گفت

وقتی رفتیم می تونی طنابارو ببری. سعی نکن مارو : « چاقوی دسته سفید را روی زمین روبروی پورتیا فرو کرد و گفت

به نظر نمی رسید پورتیا بخواد آنها را تعقیب کند، ترس در چشمهایش موج می زد . « تعقیب کنی دایانا نگاه خیره او را به سوی آتش دنبال کرد... آتشی که همچنان شعله می کشید گویی به جای چوب، نفت و بنزین را

«همیشه یکم شعله شو کمتر کنی؟ فکر کنم به اندازه کافی ترسیده باشن : « به آتش کشیده اند. به آرامی به کسی گفت

کسی که ارتباطی با آتش نداشت، زیر لب چیز نامفهومی زمزمه کرد و به سرعت به سوی سالی شتافت تا بندهایش را بررسی کند.

«درمورد تو اشتباه می کردم: «سالی نگاهی به او انداخت و بدون اینکه لبهایش را تکان دهد، گفت کسی با شگفتی به او نگاه کرد اما چیزی نگفت. خم شد تا مثلاً طناب دور میچ دستهای او را بررسی کند. شاید در مورد برونسویک حق با تو باشه. آگه اینطور باشه، «سالی بسیار آرام به طوری که تقریباً شنیده نمیشد، گفت

براتون مناسبم. نهم ماه میخواد یه کاری کنه. مثل اینکه ماه کامله یا یه همچین چیزی. اون موقع تصمیم داره

یه «کاری کنه. قبل از اون موقع به ابزار ارشد نیاز داره

«بریم دیگه: «دستهای سالی را پشت سرش محکم بست. سپس برخاست. دایانا گفت «ممنونم:» کسی زمزمه کرد

وقتی به راه افتادند به آرامی با آرنج ضربه نامحسوسی به بازوی آدام زد.

«آتیش کار تو بود: «زمزمه کرد

«احتمالاً: «شعله ها فروکش کردند و آتش به حالت عادی برگشت. آدام گفت «چی؟ هان»

از میان جنگل رد شدند. لارل و دبورا با اطمینان راه را در میان تاریکی درختان به آنها نشان می دادند و راج کنار آنها

قدم برمیداشتند و دم خود را تکان می داد. کسی در تمام طول مسیر به نیک فکر می کرد.

وقتی به جاده رسیدند، همراه نیک سوار ماشین آرمسترانگ شد. نیک بدون هیچ حرفی در حالی که یک دستش را پشت

صندلی کسی قرار داده بود، رانندگی می کرد. بقیه ماشین ها جلوی او بودند و وقتی به سوی نیوسلیم برمی گشتینند، نور

چراغ ماشینها جاده را روشن می کرد.

کسی سعی داشت واژه های مناسبی برای حرف زدن پیدا کند. تا کنون در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و می ترسید

حرف اشتباهی بزند. می ترسید نیک را ناراحت کند.

اما هیچ راهی نبود. کسی از همان لحظه ای که آدام دست او را بوسیده بود، این را می دانست. کسی چه خوشش می

آمد یا نه اما در این مورد هیچ کاری از دست او بر نمی آمد.

و زبانش بند آمد...» نیک: «گفت

«لازم نیست چیزی بگی: «نیک با همان لحنی قدیمی خشکش که نشان می داد هیچ چیزی ناراحت

نمیکنه، گفت

کسی می توانست اندوه و درد پشت این حرف را حس کند. سپس نیک به او نگاه کرد و لحنش ملایمتر شد.



وقتی وارد این رابطه شدم، می دونستم دارم چیکار میکنم و تو هم هیچ وقت تظاهر به چیز دیگه ای : « نیک گفت

«نکردی .تقصیر تو نیست

نیک گفته بود که لازم نیست کسی چیزی بگوید اما کسی حرف زد .کسی باید سعی می کرد تا برای او توضیح دهد.

به خاطر آدم نیست .منظورم اینه که موضوع اون نیست، چون میدونم هیچ امیدی در اون : « کسی با ملایمت گفت

...»مورد نیست .الان دیگه قبولش کردم و برای اون و دایانا خوشحالم .اما من فقط

حرفام ممکنه خیلی احمقانه به نظر بیان اما من نمی تونم با کس دیگه ای . « مکث کرد و ناامیدانه سر خود را تکان داد

سعی کرد راهی برای بیان منظورش پیدا کند اما تنها چیزی که به ذهنش ...» باشم .هیچ وقت .مثل اینکه قراره من

رسید، عبارتی از یکی از کتابهای قدیمی مادر بزرگش بود که در یک بعدازظهر بارانی خوانده بود.

«مثل اینکه قراره من زندگیمو با تنهایی و تجرد بگذرونم : « زمزمه کرد

نیک سرش را عقب برد و خندید .خنده ای از ته دل .کسی خجالت زده به او نگاه کرد اما خوشحال بود که او حداقل

لبخند می زد .صدایش نیز معمولی تر بود .نیک نگاهی به کسی انداخت و دست خود را از پشت صندلی برداشت .

«؟ واقعا اینطوری فکر می کنی : « نیک گفت

«؟ خب، چه کار دیگه ای میتونم بکنم »

نیک جوابی نداد و فقط به آرامی سر خود را تکان داد و خنده دیگری کرد.

کسی خوشحالم که باهات آشنا شدم .تو یه آدم خاص و منحصر بفردی .گاهی وقتا فکر می کنم به جای : « نیک گفت

کسی .« این دوره زمنه، تو به دوران عهد باستان تعلق داری .تو و دایانا و اون ...هر سه تاتون .اما به هرحال، خوشحالم

منم خوشحالم که با تو آشنا شدم .تو : « بیشتر احساس شرمساری می کرد و حرفهای او را درک نمیکرد . کسی گفت

«خیلی باهام خوش رفتار بودی .تو پسر خیلی خوبی هستی

خیلیا با این حرفت مخالفن .اما من اونقدر اهم بد نیستم .باید مطمئنم شم که آدم : « نیک دوباره پوزخندی زد و گفت

خواست یک « بدی نیستم وگرنه همچنان خواهیم دید که تو با اون چشمهای از حدقه بیرون زده بهم نگاه می کنی سیگار از پاکت درون جیبش درآورد، بعد نگاهی به کسی انداخت و سیگار را درون پاکت برگرداند. کسی لبخندی زد. کاش می توانست دست او را در دست بگیرد اما اینکار درست نبود. از این به بعد قرار بود تنها زندگی کند. کسی به صندلی تکیه داد و از شیشه به خانه هایی که چراغهایشان روشن بود و از کنارشان رد میشدند، چشم دوخت.

### فصل سیزدهم

«ماه لانگ نایت 20 و بدر ماه مختص شب نهم 21 نیست. یه ماه گرفتگی در پیشه: «دایانا گفت  
 «یه خسوف کامل: «مالنی گفت  
 «؟ این واسه ما بده: «کسی پرسید  
 خب، نیروی تمام جادوگرا موقع مهتاب در بیشترین حد خودشه. بعضی از طلسمات هم موقع «دایانا کمی فکر کرد  
 تیرگی ماه یا بدر ماه یا برخی موقعیت های دیگه ماه بیشترین تاثیر دارن. مطمئنم اگه بلک جان تصمیم داره تو اون شب خاص یه کاری بکنه، ماه گرفتگی بهترین موقعیت و شرایط رو برای انجام کار مورد نظرش فراهم میکنه و برای  
 «ما که قصد داریم باهانش بجنگیم، بدترین شرایطه  
 مگر اینکه ... ما بدونیم اون قصد داره کاری انجام بده و اون ندونه که ما می دونیم. در اینصورت متوجه: «  
 آدام گفت  
 «نمیشه که ما آماده هستیم  
 اعضای محفل متفکرانه سر تکان داده و تائید می کردند. فردای عید شکرگزاری بود و همه کسانی که دیروز برای  
 نجات کسی آمده بودند، در خانه آدام دور هم جمع شده بودند. کسی برایشان تعریف کرده بود که قبل از رسیدن آنها  
 چه اتفاقی در دشت رخ داده بود؛ به جز سوال جردن در مورد ابزار ارشد. این مسئله را شب گذشته در مقابل خانه دایانا  
 برای آدام و دایانا بازگو کرده بود. اکنون با حالتی پرسشگرانه به آن دو نگاه می کرد.  
 درسته. فکر کنم بهتره بهشون بگیم: «آدام و دایانا هردو با حالتی ناراحت اعضای گروه را نگاه می کردند. آدام گفت

«؟ حالا که اون خبر داره، پس دیگه فرقی نداره، درسته  
 ...» حتما فی به یه نحوی از ماجرا بو برده .رفته پیش بلک جان و : « دایانا تا کنون اینقدر ناراحت نبود؛ گفت  
 نه : « کسی گفت

... «اما . « دایانا شگفت زده به او نگاه کرد

«فی نه .شان : « کسی با حالتی عبوس و کاملاً مطمئن گفت

در فرهنگ بومی های آمریکایی، به هر یک از دوازده ماه سال، اسم خاصی اختصاص داده شده است - Moon of Long Nights . :  
 لانگ نایتس یا شب های طولانی مصادف با ماه دسامبر هست .برای اطلاعات بیشتر در این زمین ه و اسم ماههای دیگه میتونید به آدرس زیر  
 یا ( : <http://www.farmersalmanac.com/full-moon-names> /مراجعه کنید) سایتش به زبان انگلیسی هست  
[http://en.wikipedia.org/wiki/Full\\_moon](http://en.wikipedia.org/wiki/Full_moon)

- 21م منظور همون ماه شب چهارده هست .عدد 14 مطابق با ماههای قمری هست و بر اساس تقویم شمسی و میلادی، در تاریخی به غیر از  
 چهاردمین روز از ماه هم شاهد بدر ماه هستیم) چون تقویم قمری در حال چرخش هست و مثل تقویم شمسی و میلادی ثابت نیست.  
 «وای خدای من : « آدام به آرامی لعنت فرستاد .دایانا به او خیره ماند و سپس به کسی نگاه کرد .و بعد گفت  
 نیک کاملاً گوش بزنک بود و چشمهای باریک کرده اش را به کسی دوخته بود» .؟ شان چیکار کرده : « دبورا  
 پرسید

اون به بلک جان گفته که من و : « کسی پس از نگاهی به دایانا که تأیید کرد و سر خود را به دستش تکیه  
 داد، گفت

«آدام و دایانا ابزار ارشدو پیدا کردیم

بقیه افراد متحیر مانده و خشکشان زده بود ...» .شما ... یعنی شماها ... یعنی واقعاً : « دبورا بریده بریده  
 گفت

کسی مارو به طرفشون هدایت کرد .تو شومینه خونه پلاک دوازده مخفی شده بودن .موقع برگشتن، شان : «  
 آدام گفت

به کسی نگاه کرد» .؟ ...رو دیدیم .شان گفت که نور چراغو دیده .اما به نظر شما

به نظر من تمام این مدت بلک جان کنترلش می کرده .فکر کنم شان سنگ هماتیت رو از : « کسی نفس  
 عمیقی کشید

اتاقم دزدیده .دیشب که سعی می کردم بخوابم، متوجهش شدم .داشتتم به این فکر می کردم که کی ممکنه  
 موضوع رو

به بلک جان گفته باشه و همش اون لحظه ای که برای اولین بار شان رو دیدم، یادم میفتاد .اون یه کمر بند  
 داشت که

اسم خودش روی یه سنگ براق روی کمر بند حک شده بود .همیشه می دیدم که اون کمر بندو می بنده اما حالا  
 که هوا

سرد شده و همه کت و پالتو می پوشن، دیگه کمر بندشو ندیدم .اما حاضر شرط ببندم که زیر کتش اون  
 کمر بندو

می بسته؛ شرط می بندم حتی اون شب هم که با پیژامه بیرون اومده بود اون کمر بندو بسته بود و بازم حاضرم شرط

... «ببندم که اون سنگ

و همه به ملانی نگاه کردند «. همتایه : «نیمی از اعضای گروه با هم زمزمه کردند

هماتیت یا آهنربا درسته خودشه . منم اون کمر بندو دیدم . ما چقدر احمق بودیم . من اصلا فکرشیم : «ملانی

تأیید کرد

«نمی کردم

پس به نظر تو اونی که به بلک جان گفته ما برای محافظت از خودمون آمیتیت همراهمون . «نیک به جلو خم شد

«؟ هست، فی نبوده؟ فکر می کنی کار شان بوده

نیک، تقصیر شان نیست . آگه بلک جان وارد ذهنش شده باشه ... خب، . «کسی به لبهای به هم فشردن نیک

نگاه کرد

درکش می کنم ... میدونم وقتی بلک جان میخواست وارد ذهن خودم بشه، چه حسی داشت . شان قادر به مقاومت نبوده .

در واقع، همون موقع که تو گردهمایی داوطلب شد تا ناظر راهرو بشه، دیدیم که اون نمیتونه مقاومت کنه . اون موقع

«مجبور شدم سرش داد بزنم تا به خودش بیاد

«شان ... خدایا! خیلی بد شد : «لارل درحالیکه تکیه میداد، گفت

کسی به میز ناهارخوری خانم فرانکلین خیره شد و یک دستش را روی میز فشار « میترسم بدتر هم بشه : «

کسی گفت

بچه ها ، فکر می کنم ... فکر می کنم بلک جان از شان برای . «می داد . نمی دانست جملات بعدی را چگونه بیان کند

«ارتکاب اون قتل ها استفاده کرده

سکوت وحشتناکی حاکم شد . حتی دایانا نیز وحشت کرده بود و نمی توانست از نظریه کسی حمایت کند . اما

آدام به

چشمهای او نگاه کرد و بعد به آرامی چشمهای خود را بست و با تکان دادن سر خود حرف کسی را تأیید کرد .

«همینطوره : «آدام گفت

«اوه نه : «سوزان گفت

فکر کنم ... ممکنه شب قبلش یه یادداشت برای کوری نوشته باشه و از اون : «کسی آب دهان خود را قورت داد و گفت

خواستنه باشه که فرداش جلوی مدرسه به دیدنش بیاد . کوری به اون شک نمی کرد؛ احتمالا فکر کرده که موضوع

... «مربوط به امور محفله . ممکنه شان پشت سر کوری ظاهر شده باشه و نیک و دبورا او را گرفتند اما کریس شروع به داد و بیداد کرده بود و !» می کشمش : « داگ از جای خود پرید و فریاد زد

به سوی در خروجی می رفت . آدام و ملانی به زور او را گرفتند و هر سه روی زمین افتادند . کار اون نبود؛ شان خودش نبود . بچه ها گوش کنید ! کار بلک جان بود؛ اون که کوری رو کشته . اگه : « کسی فریاد زد

«حق با من باشه، شان این مسئله رو یادش هم نمیداد ! شان صرفا حکم یه کالبد برای انرژی سیاه رو داشته وای خدایا ... اوه ... مراسم آئین جمجمه تو گاراژ خونه دایانارو یادتونه؟ همون وقتی که دومین توده انرژی : « لارل گفت

سیاه آزاد شد؟ شان و فی دعواشون شد و شمع خاموش شد و انرژی سیاه فرار کرد . شان گفت که فی دعواری شروع

«؟ کرده و ما همه باور کردیم . اما فی گفت که شان سعی داشت خط دایره رو قطع کنه . اگه حق با فی بوده باشه چی

شرط می بندم حق با فی بوده . بلک جان تمام مدت با ما بوده . هرچی که شان دیده، اونم دیده . وقتی : « کسی گفت

انرژی سیاه کافی از جمجمه آزاد شد، و بلک جان هر وقت فرصتی داشته ترتیبی داده که همینطور هم بشه، بعدش

«انرژی سیاه کنترل شان رو بدست گرفته تا مرتکب قتل ها بشه

کشوندن آقای فاگل به پرتگاه شیطان هم کار آسونی بوده . ممکنه شان وانمود کرده باشه که می خواد : « سوزان گفت

مسئله ای رو در مورد یکی از اعضای کلوب مطرح کنه . من همیشه همینکارو می کردم . یه چیزایی رو به مدیر می

خب، ... حرف خیلی وقت پیشه . به هر حال، شان می تونسته از فاگل . « نگاهی به دایانا انداخت ... » گفتیم، در مورد

حالتی به خود گرفت که گویا چیزی را هل می دهد و « بخواد که کنار صخره ها به دیدنش بیاد و بعدش ... بوممممم

«بای بای آقای فاگل : « بعد گفت

«؟ قول میدی که منطقی رفتار کنی : « دبورا از داگ پرسید . « می خوام ولت کنم : « آدام از کریس پرسید

برادران هندرسون حالت منزجر و خشمگینی داشتند و وقتی آنها را رها کردند، صورتشان از خشم سرخ شده بود.

«حساب اون حرومزاده رو می رسیم : « داگ به آرامی گفت

کسی امیدوار بود که منظور آنها « حتی اگه آخرین کاری باشه که تو عمرمون انجام میدیم : « کریس نیز به آرامی گفت

بلک جان باشه.

«؟ اما جفری چی : « دایانا از کسی پرسید

«نمی دونم شان چطور تونسته اونو به موتورخونه بکشونه . « کسی شان به بالا انداخت

«می تونسته بگه که تو اون پایین منتظرشی : « لارل گفت

اما اگه همچین کاری کرده باشه، خیلی راحت می تونسته از پشت سر بهش ضربه بزنه و با طناب دارش بزنه . نه، قد»

«شان خیلی کوتاهتر از این حرفاست .آه ... نمی دونم چطور تونسته همچین کاری کنه

با نشوندن یا خم کردن لاجوی .به هر حال اگه من بودم همینکارو می کردم؛ : « نیک با صدایی خشک و آرام گفت

یعنی اگه می خواستم یکی به اون قدبلندی رو با طناب خفه کنم و دار بزنم .ببینید، اگه انرژی سیاه به یه نحوی وارد

بدن شان شده باشه، ممکنه شان رو قویتر کرده باشه .اون میتونسته طناب رو دور گردن لاجوی بندازه و بعدش از

«کوله ها آویزونش کنه

درسته .توی مراسم رقص، من تا یه مدتی قبل از پیدا کردن جسد نه شان و نه جفری رو . « کسی احساس بدی داشت

ندیدم .بعدش یهویی شان رو صحنه رقص ظاهر شد و به طرف من اومد .بعدش من بدو بدو به موتورخونه رفتم ... و

«جفری رو پیدا کردم

«فکر کنم لازم باشه با شان حرف بزنیم : « دایانا گفت

نه .به هیچ وجه نباید اینکارو بکنیم .اگه الان باهاتس حرف بزنیم، بلک جان متوجه میشه : « آدام با تندی عجیبی گفت

که ما جریان رو میدونیم .اما اگه چیزی نگیم، در مقابل شان نقش بازی کنیم و وانمود کنیم که چیزی نمی دونیم، می

«تونیم اطلاعات غلط به بلک جان بدیم .چیزایی به شان بگیم که حقیقت ندارن و اینجوری بلک جانو گول بزنیم



مثلا بهش بگیم که نمی دونیم بلک جان کی میخواد وارد عمل بشه .بهش بگیم : « چشمهای دבורا برقی زد و او گفت

...» که ما از بلک جان می ترسیم، نمی دونیم چطور از ابزار ارشد استفاده کنیم، آمادگیشو نداریم و یا اینکه بگیم بین خودمون اختلاف داریم .نمی تونیم در مورد هیچ چی به توافق برسیم .به : « لارل پیشنهاد کرد

«بن بست رسیدیم

«؟ درسته !و بعدش اون شب واقعا برای مبارزه باهاتس آماده باشیم .ملانی خسوف کیه : «آدام گفت  
«حدود ساعت شش و چهل دقیقه شب .به نظرم باید منتظر اون موقع باشیم .ماه زیر سایه »  
کسی به این اندیشید :اون « ماه زیر سایه !فکر کنم بدونم چرا این زمانو انتخاب کرده : « کسی با ملایمت تکرار کرد

خودشم یه سایه هست.

و تا اون موقع فقط باید تظاهر کنیم که اوضاعمون کاملا ناجوره، برنامه ای نداریم، وحشت کردیم و : « ملانی گفت

«همش با هم بحثمون میشه

«فکر نکنم اونقدرهم سخت باشه : « سوزان ابروی خود را بالا برد و گفت

یه نفر هست که به نظرم باید باهاتس صحبت کنیم ...بدون اینکه هیچ کدوم از اسرارمونو لو بدیم .فکر : « کسی گفت

.«کنم یکی از ماها باید با فی صحبت کنه

منم فکر می کنم که خودت برای اینکار انتخاب شدی .به نظر من هیچ کس واسه اینکار مناسبتر از تو : « نیک گفت

او به کسی چشمک زد اما این چشمک از روی ناراحتی بود « .نیست

\*\*\*\*\*

«بهت احتیاج داریم»

مدلهای مختلفی برای «آره حتما همینطوره که میگی : « فی در حالیکه به تصویر خود در آینه نگاه می کرد، گفت

موهای خود امتحان می کرد :دم اسبی، خرگوشی، جمع شده روی سر، باز پشت سرش، یک طرفه روی شانهِ اش .کسی

از آن شبی که فی یک حلقه از سنگهای سرخ دور جمجمه کریستالی ساخته و انرژی سیاهی را که سرانجام موجب قتل

جفری شده بود، آزاد کرده بود؛ وارد اتاق خواب فی نشده بود .اتاق مثل همیشه مجلل و باشکوه بود .طرح کاغذدیواری

به صورت ارکیدهای وحشی بود، تخت انباشته از بالش و کوسن بود، سیستم صوتی فوق العاده گرانقیمت. بچه گربه های خوناشام فی دوباره شپادانه دور میچ پای کسی می لولیدند. اما فضای دیگری بر اتاق حاکم بود. شمع های سرخ از بالای کمد محو شده بودند. بوقی روی پاتختی کنار تلفن

بی سیم قرار داشت. یک دفترچه یادداشت در مقابل آینه بود و لباسهایی که به طور شلخته روی تخت قرار داشتند،

همگی لباسهای رسمی بودند که فی این اواخر می پوشید.

فضای اتاق پر از فشار و تنش بود. از آن اتاق های خانه های مجلل و درجه یک بود. بیشتر به پورتیا میخورد تا فی.

«احتمالا می دونی که پورتیا بینبریج و سالی دو روز پیش منو دزدیده بودن: «کسی گفت مطمئنم که میدونی کافی بود تا فقط اون دهننتو باز کنی و کمک: «فی نگاه متحیری در آینه به او انداخت و گفت

«بخوای و بابایی جونت در عرض سه سوت خودشو برای کمک می رسوند کسی سعی کرد ظاهر خود را حفظ کند و بروز ندهد که از شنیدن این حرف چه حالی بدی به او دست داده است.

«کمک اونو نمی خوام»

«شاید بعدا. «فی شانه بالا انداخت

نه فی. بعدا هم نمی خوام. دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش. اما اگه از دزدیده شدن من خبر داری، حتما اینم»

کسی به تصویر عجیب فی در آینه نگاه کرد و بعد برگشت «میدونی که اونا دنبال چی بودن. ما ابزار ارشدو پیدا کردیم

ابزار متعلق به تو هستن. تو رهبر محفلی. اما محفل: «تا در چشمهای خود فی نگاه کند. با حالتی کاملا مشخص گفت

«قصد داره با بلک جان بجنگه

حتی نمیتونی به زبون بیاریش، درسته؟ اونقدرها هم سخت نیست. بابایی. پدر. یا هرطور که دوست داری صداتش کنی.»

«مطمئنم براش فرقی نمی کنه

!«اصلا به حرفام گوش میدی؟ فی! همینطور الکی عاقل و باطل نشستنی اینجا که چی بشه: «کسی تقریبا فریاد زد

!«وووووو... نصیحت کردیم که خوب بلدی»

یه سری مشکلات جدی داریم! مسائل فوق العاده مهم. اون می خواد مردمو بکشه. فی، شخصیت اون اینجوریه... پر»

از کینه و نفرت .... تشنه کشتار. می دونم که اینجوریه، می تونم این خصوصیات تو وجودش ببینم. و اون داره ازت

«سوءاستفاده می کنه

فی چشمهای طلایی خود را باریک کرد. به نظر نمی آمد شگفت زده شده باشد.

فی یه مدتی میشه که میشناسمت و خیلی وقتا پیش اومده که ازت متنفر بودم. اما هیچ وقت فکر نمی کردم

آلت»

دست یکی دیگه بشی. تو همیشه در مورد همه چی خودت تصمیم می گرفتی و هیچ وقت عروسک خیمه شب بازی

هیچ کس نبود. یادته یه بار ازم پرسیدی که میخوام روی سنگ قبرم چی بنویسن؟ آرامگاه ابدی کسی. اون یه...

خوب بود؟ خب حالا خودت میخوای روی سنگ قبرت چی بنویسن؟ آرامگاه ابدی فی. اون عروسک خیمه شب بازی

«؟ خوبی بود

فی با یکی از دستهایش که این روزها به جای سرخ، از لاک بنفش استفاده می کرد، به میز آرایش چنگ زد. فکش

سفت شده بود و با حالتی خشمگین به تصویر چشمهای طلایی خود در آینه زل زده بود.

...قبلا وقتی نکات می کردم، یه شیر میدیدم، یه شیر سیاه و طلایی. ولی حالا. «ضربان قلب کسی تندتر شده بود

«یه بچه گربه می بینم. بچه گربه یه آدم پولدار. «کسی نگاهی به پاهای خود انداخت

او با حالتی مضطرب منتظر ماند. شاید... فقط شاید... شاید پیوندی که هنگام آئین شمع ایجاد شده بود، به اندازه کافی

قوی باشد... شاید فی به اندازه کافی غرور داشته باشد... به اندازه کافی مستقل باشد...

نگاهشان در آینه به هم گره خورد. فی سر خود را به چپ و راست تکان داد. صورتش درهم کشیده بود و لبهایش

محکم به هم فشرده بودند.

«فکر کنم خودت راه خروجی رو بلد باشی: «فی گفت

وقتی کسی برگشت، بچه گربه ها دور پای او می لولیدند و کسی سوزش چنگ پنجه های آنها را حس کرد.

کسی با ذهن خود به آنها گفت نه! و احساس کرد بچه گربه ها بی حرکت ماندند و گوشه های خود را به عقب کشیدند.

کسی با هر دست یکی از آنها را برداشت و روی تخت فی گذاشت. سپس آنجا را ترک کرد.  
\*\*\*\*\*

«باید تا نهم به فی فرصت بدیم. شاید نظرش عوض شد: «دایانا گفت  
اما امید چندانی در صدایش نبود». شاید بعداً: «کسی نقل قول کرد  
«تا نهم منتظر شان هم می مونیم»: «آدام گفت

هفت روز بعدی را در مدرسه بدون هیچ مشکلی پشت سر گذاشتند؛ البته به غیر مشکلاتی که مثلاً بین  
خودشان وجود  
داشت.

اعضای کلوب در دبیرستان نیوسلیم صرفاً در صورتی با هم صحبت می کردند که در ملاعام باشند و مشاجره  
کنند.

علیرغم ناراحتی دایانا، تولد لارل در اول دسامبر و تولد شان در سوم دسامبر بدون اینکه جشنی گرفته شود،  
سپری شد

زیرا هیچ یک از آنها نمی توانستند به اندازه کافی کنار هم بمانند تا برنامه یک پارتی را بچینند. کسی متوجه  
نگاهها و

زمزمه های دیگران بود و می دانست که نقشه آنها موثر واقع شده است. او سعی می کرد تا حد امکان همانند  
همان

کسی سابق رفتار کند: خجالتی، منزوی، ترسو و دست پاچه. کار راحتی نبود. سخت تلاش کرده بود تا آن  
عادت های

قدیمی را کنار بگذارد و حالا باید تظاهر به آنها می کرد. اما در عین حالی که شان را فریب می دادند، حتی فی  
را نیز

فریب می دادند.

چشمهای کشیده و طلایی اش راضی و صمیمی به نظر می «شنیدم با نیک بهم زدید: «یک روز فی در  
راهرو گفت

آمدند.

کسی سرخ شد و سمت دیگری را نگاه کرد.

و کلوب هم بدون من شباهت چندانی به یه گروه واقعی نداره... البته بر اساس چیزایی که این روزا: «فی  
ادامه داد

«دیدم

کسی به خود می پیچید.

«شاید یه روزی پیام پیشتون؛ مثلاً برای مراسم بدر ماه بعدی. منظورم اینه که اگه بخواین مراسمی داشته  
باشین»

کسی شانہ بالا انداخت.

«می تو نیم یکم شیطونی کنیم . بهش فکر کن . « فی از خود راضی بود  
به محض اینکه فی از او دور شد، کسی سالی والتمن را سر پست خود به عنوان یک ناظر راهرو دید.  
همونطور که بهمون گفتی، ما واسه نهم آماده شدیم ،اما میشه یه کار دیگه هم برامون انجام : « کسی با  
ملایمت گفت

«؟ بدی

«اون واسه همه یه نگهبان گذاشته .هیچ کس امنیت نداره . « سالی مضطرب بود  
می دونم اما وقتی شب نهم برسه، اگه اون کار عجیبی انجام بده، بهمون میگی؟ اگه به نظر بیاد که می خواد  
یه »

«کاری بکنه؟ خواهش میکنم سالی .هر چیزی که در مورد اون بهت گفتم، حقیقت داره  
«سالی درحالیکه اطراف را می پائید گفت :باشه .حالا دیگه برو .اگه چیزی شد، خبرت می کنم  
کسی با سر تائید کرد و با عجله دور شد.

\*\*\*\*\*

روز نهم ماه سرد بود و باد می وزید .از آن روزهایی بود که معمولا باعث میشد کسی بخواهد پتویی به خود  
پیچیده و در

مقابل آتش بنشیند .درعوض، او لباس گرم اضافی، یک کت ضخیم، دستکش و یک نیم تنه پوستین پوشید .  
اصلا نمی

دانست امروز چه اتفاقاتی ممکن است پیش بیاید اما می خواست لباسهایش طوری باشند که جلوی دست و  
پایش را

نگیرند .علاوه بر کتابهای درسی اش، کتاب سایه های خود را نیز در کوله پشتی اش گذاشت.

داشت از کلاس زبان فرانسه خارج میشد که سالی جلوی او را گرفت.

و کسی به دنبال او وارد اتاق مراقبتهای پزشکی که کنار « لطفا با من بیاین : « سالی با لحن ناظران راهروها  
گفت

اگه : « کلاس فرانسه اش قرار داشت، شد .سالی فوراً لن موقرانه و رسمی اش را کنار گذاشت و به سرعت  
زمزمه کرد

اماخواستم بگم که همین الان شنیدم . « به شیشه مات در اتاق چشم دوخته بود « منو با تو گیر بندازن، همه  
چی تمومه

برونسویک با اون دوستتون فی صحبت می کرد .شاید تو سر در بیاری در مورد چی حرف می زدن اما من  
نفهمیدم .اونا

داشتن در مورد ترتیب دادن یه تصادف روی پل حرف میزدن .مثل اینکه می خواستن یه اتوبوس خالی مدرسه  
و یه

ماشین، شایدم چندتا ماشین رو ببرن اونجا. اون گفت که فقط حدود یه ساعت باید آتیش اونا روشن باشه بعدش سطح

«؟ آب به اندازه کافی بالا میاد. معنی این حرفا رو می فهمی

«یه تصادف می تونه راه ارتباطی پل با خشکی رو مسدود کنه : « کسی به آرامی گفت

«؟ درسته ولی چرا : « سالی بیصبرانه پرسید

«؟ نمی دونم ولی بالاخره سر در میارم. سالی اگه لازم شد دوباره بینمت، موقع نهار میتونی تو کافه تریا باشی»

آره ولی اونجا نمی تونی با من حرف بزنی. پورتیا از اون شب به بعد بدجوری منو زیر نظر گرفته. فکر کنم مشکوک»

شده. برادرش حسابی قاطی کردن و اون حتی یک کلمه از حرفایی که در مورد برونسویک زدی رو باور نکرده. اگه منو

«تو رو باهم ببینه، فاتحه من خوندست

«اگه من باهات حرف نزنم، اون وقت فاتحه تو خوندست. حالا دیگه برو. منم یکم دیگه از اینجا میرم : «

کسی گفت

کسی بدو بدو به سمت ساختمان قدیمی علوم رفت. بقیه اعضای کلوب، به جز فی و شان که از این جلسه خبر نداشتند،

در طبقه دوم منتظر بودند. نقشه از این قرار بود که حتی اگر تا موقع نهار چیزی درمورد نقشه بلک جان

دستگیرشان

نشده باشه، درست بعد از نهار شان را بدزدند.

و حرفهای سالی را برای آنها « یه چیزی دستگیرم شده. گوش کنید : « کسی روی صندوقی نشست و نفس

زنان گفت

بازگو کرد.

خب حالا معلوم شد جریان چیه. همین الان دیدم که بلک جان و فی از : « وقتی حرفهای کسی تمام شه،

دبورا گفت

ساختمون خارج شدن، منشی دفترش گفت که اونا بعد از ظهر و بیرون کار دارن و بر نمیگردن. پس اونا رفتن تا

یکی از

! «تویوسای مدرسه رو کش برن. عجب

«؟ آخه واسه چی؟ منظورم اینه که ظاهرا تصمیم داره پل رو مسدود کنه اما واسه چی : « کسی گفت

آدام بود که پاسخ داد. او کنار داگ نشست و یکی از گوشیه های واکنم داگ را در گوش خود قرار داده بود.

واسه اینکه همه رو تو جزیره نگه داره. همین الان یه خبر تازه اعلام شه. اون طوفانی رو که تو چند روز : «

آدام گفت



گذشته بحثش میشده، یادتونه؟ همونی که احتمال می‌دادن تو فلوریدا پیش بیاد اما یهویی تغییر جهت داده و در حالیکه

«؟ هنوز تو آتلانیک بوده، به سمت شمال شروع به حرکت کرده

فکر کنم: «اعضای گروه سر خود را به نشانه انکار تکان دادند؛ اکثر آنها علاقه ای به اخبار نداشتند اما ملانی گفت

«اعلام کردن که فقط یه تندباد استوایی هست

آره. متوجه شدن که داره به سمت اقیانوس میره. ببینید، من یه چیزایی در مورد طوفان ها می‌دونم. این یکی قرار»

نیست خطری محسوب بشه چون فکر می‌کنن که قراره تو کیپ هاتراس به سمت شمال شرق تغییر جهت بده. طوفانها

معمولا وقتی تو اون نواحی به یه موج کم فشار برخورد کنن، همین جور تغییر جهت میدن. اما هممون میدونیم که

با ناراحتی نگاهی به اعضای گروه انداخت و این بار همه به غیر از کسی تأیید. «وقتی تغییر جهت ندن، چی پیش میاد

می‌کردند.

اگه تو کیپ هاتراس تغییر جهت ندن، مستقیما به اینجا میان. درست مثل همون طوفان: «آدام برای کسی توضیح داد

«سال 1938 و طوفان چند سال پیش و طوفان سال 1976

سکوت مطلق حاکم بود. کسی به چهره تک تک آنها نگاه کرد.

«وای خدایا: «سرگشته زمزمه کرد

درسته. بادی به سرعت 240 کیلومتر در ساعت و دیواری از آب به ارتفاع 12 متر. خب هنوزم پیش بینی: «آدام گفت

می‌کنن که این طوفان قراره تغییر مسیر بده. همین الان تو رادیو گفتن که انتظار دارن طوفان از سواحل دریای «؟ کسی هست که بخواد سر این موضوع شرط ببنده: «نگاهی به بقیه انداخت....» آتلانیک دور بمونه. اما

باید جلوی بلک جانو بگیریم. اگه اون پل مسدود بشه، خطر همه افراد داخل جزیره رو تهدید می‌کنه. «لارل از جا برخاست

«کنه

. «دیگه دیره. اون دیگه رفته. یادتونه؟ من ده دقیقه پیش دیدم که رفت: «دبورا گفت

و خطر همه رو تهدید نمی‌کنه بلکه همه مرده به حساب میان. اون طوفان چند سال پیش صرفا خسارت: «ملانی گفت

«وارد کرد اما این یکی میتونه نیوسلیم رو از روی نقشه محو کنه

«؟ به چه سرعتی داره نزدیک میشه : « کسی به آدام نگاه کرد  
 نمیدونم . احتمالا 80 یا 90 کیلومتر در ساعت . اگه تو کیپ هاتراس تغییرمسیر نده، یه هشدار طوفان صادر می  
 کنن »

اما تا اون موقع دیگه خیلی دیر میشه، مخصوصا اگه پل مسدود باشه . طوفان حدود هفت هشت ساعت دیگه  
 میرسه به  
 . « اینجا

«؟ تقریبا همون موقع خسوف : « کسی پرسید  
 «تقریبا . احتمالا یکم دیرتر»

با این فکر . « اما قبل از اینکه به ما برسه، از کیپ کاد و بوستون رد میشه . مردم اونجا رو میکشه : « دایانا  
 زمزمه کرد  
 شوکه و سردرگم به نظر می رسید .

پس فقط یه کار از دستمون بر میاد . باید قبل از اینکه به خشکی برسه، جلوشو بگیریم . باید کاری کنیم : «  
 کسی گفت

که پراکنده و نابود بشه یا به سمت اقیانوس برگرده . یا اینکه می تونیم کاری کنیم اون اینکارو بکنه . قبل از  
 اینکار باید

«خودمون به مردم اخطار بدیم و بهشون بگیریم کاری رو انجام بدن که موقع طوفان لازمه  
 شهرو تخلیه کنن . که حتی اگه از قایق ها هم کمک بگیریم، امکان پذیر : « آدام با حالتی خشک و بی  
 احساس گفت

مکت کرد و کسی نه تنها صدای وزش باد را شنید بلکه صدای برخورد چیزی با . « نیست . به صدای این باد  
 گوش کنید

پنجره ها را نیز شنید . باران .

«؟ اگه نشه از شهر خارج شد، پس باید تو پناهگاهها مخفی بشن . کی واسه یه طوفان پارتی آمادست : «  
 کریس گفت

خب پس به مردم بگین همینکارو بکنن . هرکاری از : « و کسی گفت ! « اصلا خنده دار نیست : « نیک به  
 تندی گفت

«دستشون برمیاد انجام بدن . بهتره ما هم به جاده گروهاون برگردیم

«با شان . من میرم دنبالش و شماهارو تو خونمون میبینم . خب بریم دیگه : « آدام فوراً گفت

همه به جز سوزان نهار خود را دست نخورده رها کردند . سوزان یک لقمه از ساندویچ خود را خورد و بعد به  
 دنبال آنها به

سوی مدرسه رفت .

فصل چهاردهم

کسی در حالیکه سعی داشت نفس بکشد، شروع به صحبت کرد؛ مخاطبش تنها سالی نبود، بلکه رو به همه افراد حاضر

خب پس باید همین الان برین، مدرسه رو بیخیال شید، همه چی رو بیخیال شید برین آگه : « در اینجا صحبت می کرد

مگنی « می تونین، از اینجا برین و آگه نمی تونین ... خب، هر کاری از دستتون برمیاد برای محافظت از خودتون بکنین

«ببینید، این حقیقت داره .سالی بهشون بگو : « کرد و گفت

دخترک به کسی خیره شده بود، در افکار خود غرق بود .برای لحظه ای باز هم به کسی خیره ماند و سپس با سر تأیید

کرد؛ گویی تصمیمی جدی با خود می گرفت .نفس عمیقی کشید و برخاست .

خب، شنیدید که .یه طوفان پیش رو داریم .به همه : « با صدایی رسا و استوار که در سراسر اتاق قابل شنیدن بود، گفت

«خبر بدید و بهشون بگین که به بقیه هم خبر بدن .زودباشین دیگه، راه بیفتین

«؟ دیشب تو تلویزیون دیدم که طوفان قرار نیست این طرفا بیاد .اون از کجا می دونه . « پسری برخاست

اون یه جادوگره !می خوام بگی که جادوگرا این چیزارو نمی فهمن؟ اون در مورد : « سالی با صدایی خشن داد زد

!«طبیعت خیلی بیشتر از حدی که بتونی تصورشو بکنی، می دونن !حالا راه بیفت دیگه

صدای خشمگین ریزی از در اتاق پشتی به گوش رسید؛ پورتیا در مقابل گروه دانش آموزان ایستاده بود و چهره اش از

!«سالی عقلتو از دست دادی؟ تو مثلاً یه ناظر راهرو هستی . « غضب سرخ شده بود

!«دیگه نیستم !بهتون گفتم راه بیفتین، زود باشین»

«این خلاف قوانینه !به آقای برونسویک خبر میدم»

زودباش برو همین کارو بکن، خودشیرین !البته آگه تونستی پیداش کنی !برای آخرین بار دارم میگم، : «

سالی فریاد زد

«؟ بچه زود باشین برین !می خوام به حرف کی گوش کنید؟ اون یا من

ناظران راهرویی که پشت سر پورتیا ایستاده بودند، برای لحظه ای مردد ماندند اما بعد دسته جمعی به سوی سالی

حرکت کردند تا از او پیروی کنند .وقتی سعی می کردند از کنار پورتیا رد شوند، به او برخورد می کردند و پورتیا به چپ

و راست تکان می خورد .پورتیا تنها شخصی بود که در اتاق مانده بود .آخرین باری که کسی به او نگاه کرد، خشمگین،

بی حرکت و کاملاً تنها در آنجا ایستاده بود.

سالی با فریاد دستوراتی به کارکنان کافه تریا می داد و کسی برگشت و به راه خود ادامه داد. اما وقتی کسی به در رسید،

تمام دخترها برای لحظه ای مکث کرده و نگاهی به سایر افراد آن سوی اتاق انداختند.

کسی می دانست که منظور او صرفاً برای کسی نیست. منظور او برای تمام اعضای «؟ مشکلی پیش نمیاد:»

سالی گفت

محفل بود.

«نه چیزیمون نمیشه»

«وکی. موفق باشید»

«تو هم همینطور. خدافظ سالی»

به نظر کسی مکالمه چندان درخشانی نبود. به سوی پارکینگ رفت تا دایانا را ببیند. اما این یک آتش بس

میان یک

جادوگر و یک خارجی بود. بیشتر از یک آتش بس بود!

و حالا باید بیخیالشون بشم؛ بیخیال همه خارجی ها. سالی مواظب مردم خودشون هست؛ ما هم باید

مواظب مردم

خودمون باشیم.

باران شدید می بارید و هنگامی که دایانا به سوی جاده گروهاون رانندگی می کرد، ظاهراً شدیدتر هم میشد.

وقتی

مقابل خانه آدام متوقف شدند، باد ماسین دایانا را تکان میداد.

به همراه دایانا به سرعت «شان با اوناست:» ماسین آدام درست پشت سر آنها توقف کرد. کسی نگاهی

انداخت و گفت

برای کمک شتافتند.

نیک و داگ پسر ریزجته تر را در صندلی پشتی نگهداشته بودند. همانطور که برادران پورتیا بازوی کسی را

گرفته و برده

بودند، آنها نیز شان را کشان کشان داخل خانه آوردند. ظاهر خوشی نداشت؛ شان بسیار ریزجته تر از آنها بود

اما برای

لحظه ای نگاه کسی در آن چشمهای نافذ مشکی درخشان افتاد.

«بهبتره هر چه سریعتر هماتیت رو ازش دور کنید:» کسی گفت

نیک ژاکت شان را بالا کشید؛ همانجا بود... همان کمربند حکاکی شده ای که کسی هفته اول مدرسه دیده بود.

آدام

کمر بند را باز کرد و روی زمین انداخت. کمر بند همچون مار مرده ای روی زمین افتاد. آدام با عصبانیت از شان پرسید:

«اون یکی تکه اشن کجاست»

شان برای رها کردن خود تقلا می کرد. در حالیکه نفس نفس می زد، چشمهایش گشاد شدند. سه نفری به زور توانستند او را نگهدارند و اگر کریس، دبورا و لارل به موقع برای کمک نرسیده بودند، ممکن بود واقعا فرار کند. پسرها

و دبورا با همکاری یکدیگر ژاکت و پیراهن او را در آوردند. زیر پیراهنش، همانجایی که بقیه اعضای محفل سنگ

یاقوت ارغوانی به گردن آویخته بودند، شان یک کیسه کوچک چرمی به گردن داشت. آدام آن را تکانی داد و تکه

سنگ هماتیت کسی بیرون افتاد.

شان همچون مجسمه ای به او خیره ماند، همچنان نفس نفس! «ای دزد:» «دبورا مشتت به صورت شان زد و فریاد زد

می زد و وحشت زده بود.

احتمالا روحش هم خبر نداشت که اونو داره. از اولش تحت طلسم بلک جان بوده. یه نفر اون هماتیت: «ملانی مداخله کرد

«؟ رو بیره بیرون و دفنش کنه. لارل حمام گیاهان حاضره

صدای جریان آب به گوش می رسید.» حاضره! بیارینش: «لارل از طبقه پایین فریاد زد

اعضای محفل از همان لحظه ای که حقیقت را در مورد شان فهمیده بودند، برنامه این مراسم پاکسازی را ریخته بودند

و هر کس وظیفه خود را می دانست. پسرها شان را داخل حمام بردند و لارل بیرون در حمام ایستاد.

«مهم نیست که لباسشو در بیارین یا نه؛ فقط بیارینش داخل وان:» کسی شنید که لارل می گفت

دبورا با یک خاک انداز هماتیت را برداشت و رفت تا آن را دفن کند و دایانا نیز یک افسون گیاهی را تکمیل کرد. روی

الیاف گیاهان نمک و آب پاشید و گیاهان را فوت کرد و از روی شعله یک شمع عبور داد و بدین ترتیب آنها را با زمین،

آب، هوا و آتش تقدیس کرد.

ملانی نگاهش را از حلقه سنگهای سفیدی که روی زمین؟ «خب دیگه تموم شد. ملانی تو چیکار کردی:» «دایانا گفت

منم تموم شدم. وقتی کارمون با شان تموم بشه، به قدری پاک و منزله میشه که دیگه نتونیم. «قرار داده بود، برگرفت

«بشناسیمش

کسی می خواست چیزی را در کتاب سایه های خود بررسی کند اما اولویت های دیگری وجود داشت. باید به والدینمون هشدار بدیم. به اونایی که هنوز تو خونه هاشون هستن یا اونایی که سر کار هستن. کی: « کسی گفت

«؟ می تونه اینکارو کنه

«من میرم خونه خودمون. پدر و مادرم هر دوشون خونه هستن: « کریس گفت

«. اما من سر کاره: « دبورا گفت

«. پس فقط مادر فی می مونه: « دایانا گفت

من میرم بهش خبر میدم. منو میشناسه. احتمالش بیشتره که حرف منو: « سوزان در نهایت شگفتی کسی پیشنهاد کرد

«قبول کنه

منظورم مادر بزرگ آدام و مادر بزرگ کوئینسی و عمه: « حرف خود را فوراً تصحیح کرد: « و عجزه ها چی: « کسی گفت

«کنستانسه

اونا خونه ما هستن؛ امروز صبح اومدن. کسی فکر کنم یه ربطی به مادر تو داشت. اما نمی تونم این حلقه: « ملانی گفت

«رو ترک کنم

«من میرم: « کسی گفت

به نظر من عجزه اسم خوبی برای اوناست. این چیزیه که اونا هستن. فکر کنم مادر بزرگ. « دایانا لبخندی به او زد

«کوئینسی در هر صورت افتخار بکنه که عجزه ما باشه

کسی پیش خود اندیشید فکر کنم مادر بزرگ منم افتخار می کرد و سپس دوباره بیرون از خانه رفت.

بیرون از خانه بوی عجیبی می آمد، بویی شبیه چیزی که در میان امواج پوسیده و فاسد شود. کسی به سوی لبه پرتگاه

دوید. در جاده ای که در امتداد پرتگاه به سوی خانه ملانی می رفت، می دوید و آنگاه اقیانوس را دید که تیره و وحشی

شده است. آب آبی یا سبز یا خاکستری نبود بلکه رنگی لجنی روغنی داشت که ظاهراً ترکیبی از هر سه رنگ بود.

ردیفی از کف روی امواج و همچنین در هوا سرگردان بودند. کف سفید همه جا به چشم می خورد.

ابرها اشکال عجیبی به خود گرفته بودند و در هم می خروشدند و مدام تغییر شکل می دادند. گویی دستهایی نامرئی





عزیزم .یه مراسم مقدس آسمانی هست .بخاطر همین برهنه هستیم .کنستانس شک و تردیدهایی داشت اما متقاعدش کردیم

مادربزرگ کوئینسی یک دسته گیاه و مادربزرگ آدام یک زنگ . « و باید ادامه شو انجام بدیم : « عمه کنستانس گفت

نقره در دست داشتند .کسی نگاهی به تختی که مادرش مثل همیشه بی حرکت روی آن خوابیده بود، انداخت . نور عجیب اتاق باعث شده بود آن چهره خفته متفاوت به نظر بیاید .آن سه زن نیز متفاوت از همیشه به نظر می آمدند .

«ما یه طوفان در پیشه .بخاطر همین اومدم .اومدم تا بهتون هشدار بدم : « کسی گفت

خب، اگه همینطور باشه که میگی، نمیشه کاریش : « زنها نگاههایی با هم رد و بدل کردند .مادر بزرگ آدام آهی کشید

«کرد

...»

نمیشه مادرت رو جابجا کرد .پس تو برو و هرکاری لازمه انجام بده و ما سعی : « مادربزرگ کوئینسی با اطمینان گفت

«می کنیم همینجا ازت مراقبت کنیم

به نظر می رسید که همین جمله ساده همه چیز را متوقف کرده « ما می خواهیم با بلک جان بجنگیم : « کسی گفت

باشد؛ سه پیرزن دوباره به هم نگاه کردند .

کنستانس هیچ کس دیگه . « عمه کنستانس اخم کرد و دهان باز کرد تا حرفی بزند اما مادربزرگ کوئینسی مانع او شد

«ی برای انجام این کار نیست .اونا مجبورن بجنگن

«پس مواظب باشید .به ملانی بگو ... به همشون بگو که مواظب باشن : « عمه کنستانس گفت

«با هم بمونید .تا وقتی با هم باشید، ممکنه موفق بشید : « مادربزرگ آدام گفت

همین .

پیرزن ها به سمت تخت برگشتند .کسی چند ثانیه دیگه نیز به شمع ها نگاه کرد .کاملا سفید بودند و شعله هایشان

حتی سفیدتر به نظر می رسید ... سفید طلایی همچون موهای دایانا .سپس آنجا را ترک کرد .وقتی به آرامی در را

می بست، شعله شمع ها گویی به رقص در آمدند. آخرین نگاهش را به سه زن داخل اتاق انداخت . دستهایشان را بالا برده بودند و می خواستند نوعی رقص را آغاز کنند. زنگ نقره ای به آرامی به صدا در آمد. متوجه باد درون اتاق نشده بود اما اکنون متوجه شد. همه چیز خارج از آن در، سردتر و پرصداتر به نظر می آمد و نوری که از پنجره ها به درون می تابید، زمستانی به نظر می آمد. چیزی درون کسی به او می گفت به داخل اتاق برگردد و آنجا پنهان شود اما می دانست که نمی تواند اینکار را انجام دهد.

به سوی خانه آدم، پلاک نه رفت. تمام طول راه باد او را به عقب می راند. آخرین نفری بود ه باز میگشت. اعضای مخفل در اتاق نشیمن جمع شده بودند و دور شان که در وسط حلقه کریستالهای کوارتز نشسته بود، حلقه زده بودند. چهره شان صورتی شده بود، موهایش خیس بودند و لباسهایی به تن داشت که برای او بزرگ بودند. کسی حدس میزد که لباسهای آدم باشند. دور گردش کیسه پارچه ای پر از گیاهانی که دایانا آماده کرده بود، قرار داشت. گیج و متحیر و وحشت زده به نظر می آمد اما ظاهراً سعی در فرار نداشت.

«اونجا بودن؟ پیداشون کردی:» «دایانا از کسی پرسید کسی تأیید کرد. نمی خواست به دایانا بگوید که آنها را دقیقاً در چه حالی پیدا کرده بود. نمی دانست اگر ملانی و آدم و لارل می فهمیدند که خویشاوندان مسن آنها برهنه در اتاق یک بیمار به رقص در آمده اند، چه حسی خواهند داشت.

احتمالاً فکر می کردند آنها عقلشان را از دست داده اند؛ آنها نمی توانستند آن نور طلایی را درک کنند. اونا گفتن که همونجا می مونی. مادر بزرگ کونینسی گفت که همیشه مامانمو جابجا کرد و اونا سعی می:» «کسی گفت

«کنن کمکش کنن. گفتن که ما باید مواظب باشیم و مادر بزرگ آدم گفت که کنار هم بمونیم توصیه خوبی بود و دقیقاً همون موضوعی هست که قراره الان در موردش صحبت کنیم:» «آدم با نگاهی به شان گفت

«قراره با هم بمونیم یا نه سعی کردیم ازش در مورد قتل ها بپرسیم اما هیچی یادش نمیاد؛ نمیدونه در:» «لارل با صدایی آهسته به کسی گفت

مورد چی داریم حرف می زنیم .مجبور شدیم متقاعدش کنیم که شوخی نمی کنیم .الان حرفامونو باور می کنه  
اما تا

«حد مرگ ترسیده

خب شان، دو راه بیشتر نداری .یا طرف ما هستی یا اینکه بقیه روزو تو یه سلول زندانی میشی تا : «آدام  
داشت می گفت

«تونوی مشکلی بوجود بیاری

و هنگامی که برخی از اعضای محفل « یا میتونی بری سراغ اون ...بلک جان .این حقو داره : « دایانا با  
ملایمت گفت

«خودش باید تصمیم بگیره : «اعتراض کردند، به سرعت افزود

چشمان وحشت زده شان نگاهی به دورتادور اتاق انداختند .کسی برای او که محاصره شده بود و همه به او  
چشم دوخته

«من طرف شما هستم . « بودند، احساس تاسف می کرد .وقتی شان لب به سخن گشود، صدایی لرزان اما  
مطمئن داشت

و دבורا ضربه ای به پشت او زد .برادران هندرسون چیزی نگفتند و « آفرین پسر خوب : « لارل با حالتی  
تأییدی گفت

صرفا با آن چشمان آبی-سبز عجیب خود به او چشم دوختند .کسی احساس می کرد آنها هرگز شان را بخاطر  
اتفاقی

که برای کوری افتاده بود، نخواهند بخشید؛ هرچند که تقصیر او نبود .اما حداقل فعلا اعضای محفل همه با هم  
در یک

جبهه بودند.

به استثنای...

کسی به آدام نگاه کرد و هر دو به سوی دایانا برگشتند .دایانا با سر تأیید کرد.

«حالا وقتشه .این آخرین فرصت فی هست؛ بهتر امیدوار باشیم ازش به نحو احسن استفاده کنه : « دایانا  
گفت

شماره . « کسی چندان امیدی نداشت اما گوشی بی سیم را از روی لباسهایی که روی مبل انباشته شده بودند،  
برداشت

«؟ پیجر فی چنده

بعد از اینکه زنگ خورد، مربع (#) رو بزن و شماره آدامو . « دایانا یک برگه کاغذ تاخورده را باز کرد و شماره  
را خواند

«بگیر

کسی همان کار را کرد و سپس گوشی را قطع کرد .منتظر ماند .هیچ اتفاقی نیفتاد.

«باید بهش وقت بدیم تا به تلفن پیدا کنه : « دایانا گفت  
 همگی منتظر ماندند. باران به شیشه می کوبید و باد در دودکش زوزه می کشید.  
 «؟ ما نباید کاری کنیم؟ مثلاً ... چه می دونم ... در و پنجره ها رو چک کنیم : « کسی پرسید  
 اصولاً آره . تو همچین مواقعی کرکره های طوفان 22 رو می بندیم، همه چی رو محکم می کنیم اما آگه این : «  
 آدم گفت  
 «یکی به ما بخوره، فکر کنم دیگه به تاریخ می پیوندیم، پس دیگه هیچ فایده ای نداره  
 آنها منتظر ماندند.  
 و کسی همینکار را کرد « . دوباره شمارشو بگیر : « دایانا گفت  
 «؟ مامانش از امروز صبح به بعد ندیدتش . موندم اونو و بلک جان کجا هستن : « سوزان گفت  
 کسی نیز در همین فکر بود . هر جایی که بودند، فی قرار نبود جواب پیچرش را بدهد.  
 فکر کنم که یه رهبر محفل کم داریم . و... خب می خواستم در مورد این موضوع اول یه نگاهی به : « نهایتاً  
 کسی گفت  
 کتاب سایه هام بندازم، اما مالنی هیچی جایی نوشته نشده که تو شرایط اضطراری می تونیم یه رهبر جدید  
 انتخاب  
 «؟ کنیم  
 تو شرایط بحرانی آگه تمام : « مالنی لبخند محوی زد و تأیید کرد، گویی می دانست کسی به چه می اندیشد .  
 او گفت  
 «عضای دیگه محفل موافقت کنن، میشه یه رهبر جدید انتخاب کرد  
 «اوه، فکر خوبیه : « جنبشی در بین اعضا صورت گرفت، همه صاف شدند و با دقت گوش سپردند . لارل گفت  
 «مخصوصاً بخاطر اینکه ابزار ارشدو هم پیدا کردیم : « آدم گفت  
 «خب دیگه زودباشید انجامش بدیم : « دبورا گفت  
 کسی هیجان زده بود . وقتی فی را تماشا می کرد که آن دایره را سر چهارراه رسم می کرد، قسم خورده بود و  
 اکنون  
 قرار بود آن قسمش را عملی کند . قول داده بود که فی تا ابد رهبر باقی نخواهد ماند و تا چند دقیقه بعد، فی  
 دیگر رهبر  
 نخواهد بود.  
 اما قبل از آنکه بتواند جمله اش را تمام کند، « من دایانا رو کاندید می کنم : « با خوشحالی دهان باز کرد تا  
 بگوید  
 صدای دایانا را شنید.  
 «من کسی رو کاندید می کنم : « دایانا آشکارا و با وضوح گفت  
 storm shutter -22  
 «؟ شوخیت گرفته : « کسی با شگفتی به او خیره ماند . وقتی دوباره شروع به نفس کشیدن کرد، گفت

کسی نشون داده که بیشتر از هر یک از : « سپس برگشت و رو به سایر اعضای محفل صحبت کرد » نه : « دایانا گفت  
 ماها، از جمله فی، قدرتمنده .اون می تونه عناصر رو فراخونی کنه، قبلاً دیدیم که آتش رو فراخونده .میتونه از  
 فاصله  
 دور ارتباط برقرار کنه، رویاهای صادق و حقیقی می بینه و اون بود که ما رو به ابزار ارشد رسوند .مادربزرگش  
 بهش  
 گفته که خانواده اون همیشه واضح ترین بینش ها و بیشترین قدرت رو داشتن .اون قویه، برای این نوع  
 مبارزه، قویتر از  
 «منه .من کسی رو کاندید می کنم  
 کسی خشکش زده بود اما سائیرین با سر تائید می کردند.  
 «اون حسابی سرسخته، حتی مواقعی که اینطور به نظر نیاید : «دبورا گفت  
 «اون سگه رو از من دور کرد : « کریس در حالیکه با پایش بازی می کرد، گفت  
 به چیزایی فکر می . « بعد از دایانا، لارل اولین دوست کسی در محفل بود . « باهوش هم هست : « لارل با  
 افتخار گفت  
 «کنه اکثر مردم بهشون فکر نمی کنن  
 «ایده های خوبی داره : « سوزان موافقت کرد  
 «من ازش خوشم میاد .با من خوش رفتارِه : « شان از میان حلقه سنگهای سفید، با تردید به خود جرات  
 حرف زدن داد  
 «ذاتا واسه همین کار ساخته شده : « داگ نیشخند خاص خود را زد  
 «همینطوره : « نیک فقط گفت  
 حقیقت اینه که بلک : « مکتی کرد و دوباره سعی کرد ... « بلک جان . « کسی متوجه شد که آنها جدی  
 صحبت می کنند  
 هنوز هم نمیتوانست کلمه پدر را به زبان بیاورد ... « جان  
 فکر کنم ما با این موضوع مشکلی نداشته باشیم ،اگه واقعا نخواد به تو صدمه ای : « مالنی نگاهی متفکرانه به  
 او انداخت  
 «بزنه، این موضوع میتونه جلوشو بگیره، حداقل بخورده  
 همه تائید می کردند .کسی آب دهانش را قورت داد و به اعضای محفل نگاه کرد .ظاهراً هیچ کس فکر این را  
 نکرده  
 بود که امکان داشت او از انجام این کار وحشت داشته باشد ... رهبری کردن مبارزه علیه بلک جان .او در  
 اعماق وجود



خود می دانست که نمی خواهد دوباره با بلک جان رودررو شود ... او آمادگی اش را نداشت . فکرش را هم نمی کرد که هرگز آمادگی اش را بدست آورد . اما همه به او نگاه می کردند . کسی به آدام نگاه کرد .

به نظر من این به نفع محفله . نمی دونم به نفع تو . « و سوال ناگفته او را پاسخ داد » تو از پیشش بر میای گفت

آدام گفت . «هم باشه یا نه کسی نفسش را بیرون داد . آنها به او ایمان داشتند . او نمی توانست امید آنها را نابود کند .

«آگه همه موافق باشن : « آنقدر آرام که به زور صدای خود را می شنید، گفت

«خب اینکارو به روش آسونش انجام میدیم . هر کی موافقه کسی رهبر محفل بشه، دستشو بالا بگیره : »

ملانی گفت همه دست های خود را بالا بردند .

و به همراه آدام به سوی انبار رفتند و چند دقیقه بعد با جعبه اسناد چرمی و برنجی « 23 من وسایلو میارم . » دایانا برخاست

بازگشتند . وقتی در جعبه را باز می کرد، همه به جلو خم شدند تا تماشا کنند . صدای نفس های حیرت زده از دور تا دور حلقه افراد به گوش می رسید .

«فوق العاده هستن : « سوزان تاج نقره ای را لمس کرد و گفت همان لباس سفیدی بود که دایانا در . « درسته . کسی بیا اینجا . اینو بیوش : « دایانا کوله پشتی اش را باز کرد و گفت

جلسات محفل به تن می کرد . کسی احساس کرد گونه هایش از حرارت سرخ می شوند . نمی توانست این لباس را بیوشد . ظاهرش مثل ... و لبخندی زد « نگران نباش، سردت همیشه : « دایانا گفت

«اما قد تو بلندتر از منه . این لباس واسه من زیادی بلنده »

«بگیرش کسی : « و سپس سکوتی حاکم شد و بعد دایانا با ملایمت گفت « من درستش کردم : « دایانا گفت

کسی به آرامی آن را گرفت . داخل حمام رفت و پیراهن ابریشمی را به تن کرد . کاملاً اندازه اش بود . متوجه شد که دایانا از قبل برای این کار برنامه ریزی کرده بود .

خجالت می کشید داخل اتاق برگردد اما به خودش گفت که الان زمان نگرانی در این مورد نیست که چه مقدار از پوست و بدنش بیرون مانده است. وقتی به جمع محفل بازگشت، کریس و داگ سوتی از روی ستایش و پسندیدن زدند.

33نوعی فلز

«خفه شید بابا. موضوع جدیه: «لارل گفت

«اون باید اینجا وسط سنگهای سفید بایسته. شان برو بیرون حلقه: «مالنی گفت

شان که احساس آسودگی کرد، قدم به بیرون از حلقه سنگها گذاشت. کسی وارد حلقه نشد.

تو را سوگند می دهم که در جهت منافع محفل عمل کنی، به هیچ کس صدمه نزن، به همه وفادار باشی: «. دایانا گفت

کسی متوجه شد بخشی از مراسمی که «. با رخصت آب، آتش، زمین و هوا ما را با صلح و نیت خیرخواهانه رهبری کنی

برای فی هنگام انتخاب شدن او به عنوان رهبر اجرا نشده بود، برای او اجرا می شود.

«؟ ببینید، این موقتی، مگه نه: «گفت

کسی احساس کرد چیز نرم درست بالای زانوی راست او بسته می شود. پایین را نگاه کرد «ششششششش: «. لارل زانو زد

و لارل را در حال بستن گارتر چرمی دید.

کسی نوعی خنکی در بالای بازوی خود حس کرد و برگشت و مالنی را در حال بستن بازوبند نقره ای دید. به طرز

عجیبی سنگین بود.

کسی همین کار را کرد. دایانا تاج نقره ای را که هلال ماهی روی آن بود، بین دو دست «به من نگاه کن: «. دایانا گفت

خود گرفته بود. آنرا روی سر کسی گذاشت. سبک اما محکم بود. پس از اتمام این کار، کسی در سراسر بدنش هجوم

گرمایی را حس کرد. نوعی حس زنده بودن.

به این فکر کرد: این ابزار واقعی هستن نه صرفا نمادهاشون. اونا قدرت خودشونو دارن.

در آن لحظه می دانست که می تواند قدرت را هدایت کند. قدرت بخشی از وجود او شده بود. او یک جادوگر بود... از

یک نسل قدرتمند از جادوگرها و اکنون رهبر این محفل بود.

و سپس به سوی کوله پشتی اش رفت تا کتاب سایه «خیله خب: «کسی از حلقه سنگها قدم به بیرون گذاشت و گفت

هایش را درآورد. دیگر نگران ظاهر خود نبود، می دانست که ظاهر خوبی دارد. این موضوع اهمیتی نداشت. زمان کمی برایشان باقی مانده بود و کسی می خواست از آن به نفع خودشان استفاده کند.

خب ببینید، تا وقتی که منتظر هستیم، فکر کنم بهتر باشه یه نگاهی به کتاب سایه هامون بندازیم، : « کسی گفت

مادربزرگم بهم گفته بود که کتاب خودمو بخونم و این بهتر از اونه که دست رو دست بنداریم و بیکار بشینیم. می تونیم

«به نوبت با صدای بلند بخونیمش تا وقتی هوا تاریک بشه. بلک جان تا اون موقع کاری نمیکنه

؟» مطمئنی : « ملانی گفت

کسی نمی دانست که از کجا این را می داند اما می دانست. مادربزرگش اسم این موضوع را بینش گذاشته بود

»بله «

اما برای کسی بیشتر شبیه ندای درونی بود. اکنون دیگر می دانست که باید به صدای درونی خود گوش کند. هیچ کس مخالفتی نکرد. درحالیکه باد در بیرون به شدت می وزید، آنها مشغول خواندن کتاب سایه ها شدند.

### فصل پانزدهم

حدود ساعت چهار برق قطع شد. خانه سردتر شد. آنها شمع روشن کردند و به خواندن ادامه دادند.

اما ملانی گفت که این طلسم قدرت کافی برای مقابله با یک « حفاظت در برابر آتش و آب : « کسی داشت

می خواند

طوفان را ندارد و کسی می دانست که حق با اوست.

اینهاش، این طلسم برای رفع ترس و احساسات آزاردهنده هست. ای خورشید تابان : « دایانا از روی کتاب

خود خواند

«روز و ماه نقره افشان شب، تمام افکار تیره و تار را از بین ببرید 24

به خواندن ادامه دادند. طلسمی برای درمان کودک بیمار. جادوی قدرت. سه افسون برای پیوند معشوق .

افسونی برای

ایجاد یک طوفان. کسی اندیشید که قطعاً به این یکی هیچ نیازی ندارند. دوباره به قسمت کریستالها رسیده بودند:

هرقدر کریستال بزرگتر باشد، انرژی بیشتری خواهد داشت. افسون دور کردن شیاطین، این عنوان را با

صدای بلند

خوانده بود، هرچند که معنایش را نمی دانست.

با فراخواندن عناصر یا ویژگیهای جهان طبیعی که قویترین ارتباط را با قلب شما دارند، قدرتی را برانگیزید که صرفاً

»

متعلق به شماست. این قدرتها شما را بر تمام نیروهای شیطانی فائق خواهند کرد. قدرت خورشید و ماه و ستاره ها و

«قدرت هر چیزی که متعلق به زمین است با حالتی سردرگم دوباره آن را خواند.

فکر کنم منظورش اینه که ما به عنوان جادوگر می تونیم طبیعت رو فراخوانی کنیم، چیزی خوب رو: « ملانی گفت

«احضار کنیم تا با شیاطین و شر بجنگیم

«آره ولی چطور باید اونارو احضار کنیم؟ و بعد از اینکه اونارو احضار کنیم، چه اتفاقی میفته: « کسی گفت

ملانی پاسخی نداشت.

هوا تاریک شده بود. روشنایی روز کم کم رخت بر بسته بود. باد به کرکره ها می خورد و شیشه های پنجره ها را می

لرزاند. در آن تاریکی باران همچنان به شدت می بارید.

«به نظرت اون میخواد چیکار کنه: « سوزان پرسید

«یه کار خبیثانه: « لارل گفت

- تمام طلسم های این داستان وزن و قافی ه و حالت شعر داشتن. اما تو ترجمه بعضی هاشون نتونستم کلماتی پیدا کنم که هم همون معنارو برسونه و هم حالت قافی ه و شعری داشته باشه. ب. ناچار یا باید معنا رو انتخاب می کردم یا قافی ه رو که من معنارو ترجیح دادم. ب. همین دلیل

شاید تو فارسی، این جملات زیاد شبیه طلسم ب. نظر نیاد.

کسی به آنها افتخار می کرد. آنها ترسیده بودند اما ترسشان را بروز نمی دادند. آنها را به خوبی می شناخت و می

دانست که ترس پشت این رفتار بی آرام و قرار دیورا و آرامش ملانی موج میزند اما هیچ یک از آنها پا به فرار نگذاشته

و جا نزده بودند. داگ جوک های بی شرمانه ای می گفت و کریس هواپیماهای کاغذی درست می کرد. نیک

ساکت و

گوش بزنک نشسته بود و آدام هدفون داگ را گرفته و به اخبار رادیو گوش می داد.

ساعت شش طوفان متوقف شد.

گوشهای کسی که به صدای برخورد قطرات باران به شیشه و زوزه های باد عادت کرده بودند، احساس تهی بودن می

کردند. نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد که همه به حالت آماده باش نشسته اند.

«امکان نداره تموم شده باشه. مگه اینکه از کنار ما رد شده باشه: « سوزان گفت

طوفان هنوز تو آتلانتیکه. اخبار میگه که احتمال میدن حدود یه ساعت دیگه به اینجا برسه. این هوا دقیقا: «

آدام گفت

«آرامش قبل از طوفانه

؟ کسی : « دایانا گفت

. «فکر کنم بلک جان داره کار خودشو شروع میکنه : « کسی در حالیکه سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند، گفت

و در همین لحظه تک تک عضلات بدنش منقبض شدند.  
کساندرا.

صدای او در ذهنش بود. نگاهی به سایرین انداخت و فهمید که آنها هم صدا را شنیده اند.

محفلت رو به انتهای جاده کروهاون بیار. به پلاک سیزده. کساندرا من منتظرتون هستم.

دستهای کسی دور یکی از لباسهایی که همانجا روی مبل افتاده بودند، مشت شد. سعی کرد روی قدرت ابزار ارشد

تمرکز کند... روی همان گرمایی که او را احاطه کرده بود. سپس با ذهن خود کلمات را بیان کرد.  
داریم میاییم. به فی سلام برسون.

«کارت خوب بود : « نفس خود را بیرون داد. داگ نیشخندی به او زد و گفت

«بریم دیگه . « کسی احساس بهتری داشت. ناخودآگاه عرق کف دستهایش را پاک کرد و برخاست

حق با دایانا بود، با برتن داشتن نمادهای محفل و آن لباس سفید، سرما را احساس نمی کرد. بیرون از خانه آسمان

صاف و زمین ساکت بود و فقط صدای امواج به گوش می رسید. درست بود... آرامش قبل از طوفان. آرامش ناخوشایندی بود... کاملاً آماده ظهور خشونت در هر لحظه.

«ماهو ببینید : « مالانی گفت

کسی شدیداً مضطرب بود.

شبیه هلال ماه بود. اما کسی احساس می کرد چیزی در مورد هلال ماه مثل همیشه نبود. دقیقاً هلال نبود؛ بلکه ماه

کاملی بود که بر آن سایه افتاده بود. کسی شاهد تهاجم تاریکی به روشنایی بود.

به نظر حقیقتاً می توانست حرکت سایه را که قسمت سفید سطح را می پوشاند، ببیند.

«زودباشید : « کسی گفت

به راه افتادند و از مقابل خانه سوزان و شان عبور کردند. آب باران جویباری در دو طرف جاده به راه انداخته بود. از

مقابل خانه کسی نیز عبور کردند.

مقابل فضایی خالی که سابقاً خانه پلاک سیزده بود، رسیدند.

درست همانگونه بود که در هنگام برگزاری جشن هالووین و آتش برپا کردن و احضار روح بلک جان به نظر می رسید.

خالی و متروکه .هیچ کس آنجا نبود.  
 کسی نامطمئن سر خود را به چپ و راست تکان داد .آن صدای درونی اش چیزی «؟ یه تله بود : « نیک به  
 تندی پرسید  
 نمیگفت .به سمت شرق رو به ماه نگاه کرد و دوباره شگفت زده شد.  
 اکنون بسیار کوچکتر شده بود و هلال ماه باریکتر بود .سایه سیاه یا خاکستری نبود بلکه به رنگ قهوه ای مسی  
 بود.  
 «ده دقیقه تا کامل شدنش مونده : « ملانی گفت  
 «حدود نیم ساعت تا رسیدن طوفان : «آدام گفت  
 بادی در اطراف آنها وزیدن گرفت .پاهای کسی در آن کفش های سفید ظریفی که دایانا برایش آورده بود،  
 بیحس شده  
 بودند.  
 مردد ایستاده بودند .کسی به صدای امواجی که به پایه پرتگاه برخورد می کردند، گوش سپرد .کاملاً گوش  
 بزیگ بود و  
 بدنبال چیزی اطراف را بررسی می کرد اما هیچ اتفاقی نیفتاد .با گذشت هر دقیقه بیش از پیش مضطرب می  
 شد.  
 «نگاه کنید : « دایانا زمزمه کرد  
 کسی دوباره به ماه نگاه کرد.  
 سایه مسی آخرین باریکه باقی مانده از حاشیه روشن هلال را در خود می بلعید .کسی آن را تماشا کرد ...  
 همچون  
 شمعی که سوسوزنان خاموش می شود .سپس بریده بریده به نفس نفس زدن افتاد.  
 صدایش ناخواسته بود و به همین دلیل خجالت زده شد اما سایرین هم به نفس نفس زدن افتاده بودند .زیرا  
 ماه همچون  
 هنگام تولد ماه، تاریک نشده بود و رنگ آن نیز قهوه ای مسی نبود .وقتی سایه کل ماه را تحت پوشش خود  
 درآورد، ماه  
 قرمز شد ..قرمزی تیره و شوم مثل خون . ماه در آسمان به وضوح همچون دغال سنگی گداخته با نوری  
 عجیب می  
 درخشید.  
 یکی از آنها احساس خفگی می کرد و شان صدای جیغ ماندی از خود در آورد.  
 کسی به سرعت چرخید و اتفاقی که روی میداد را دید .در فضای خالی مقابل آنها چیزی ظاهر میشد .توده ای  
 مستطیلی



شکل می گرفت و در حالی که کسی تماشا می کرد، این توده حالتی جامد و محکم به خود گرفت .کسی می توانست

سقفی سفالی و دیوارهایی صاف با پنجره هایی نامنظم را ببیند .دری چوبی ظاهر شد .شبیبه جناح قدیمی خانه مادربزرگ

کسی بود ...همان واحد مسکونی سال 1693

با نوری مبهم همچون ماه قرمز خونی می درخشید.

«؟ واقعه : « دبوراً زمزمه کرد

«لان واقعه .همین حالا برای چند دقیقه واقعه . « کسی مجبور بود لحظه ای صبر کند تا برای حرف زدن نفس بکشد

«وحشتناکه : « لارل زمزمه کرد

کسی می دانست او چه حسی دارد ... کل اعضای محفل چه حسی دارند .خانه شیطانی بود همانطور که جمجمه شیطانی بود .به نظر می آمد به خود می پیچد و کج میشود همچون یک کابوس بود و حسی غریزی از وحشت در آنها

ایجاد می کرد .کسی صدای نفس نفس زدن کریس و داگ را می شنید.

«نزدیکش نرید .همه همین جا بمونن تا اون بیرون بیاد : « نیک با حالتی محکم و استوار گفت

«نگران نباش هیچ کس خیال نداره نزدیکش بره : « دبوراً به او اطمینان داد

کسی از این موضوع مطمئن بود.

صدای درونی اش که تا چند لحظه پیش ساکت بود، داشت به او می گفت که باید چکار کند .اما چیزی که به او نمی

گفت، این بود که شجاعت انجام این کار را از کجا پیدا کند.

نگاهی به پشت سرش انداخت ...بقیه آنجا ایستاده بودند .اعضای کلوب .اعضای محفل .دوستانش .

کسی از همان زمان مراسم آغازین ورودش به محفل بخاطر عضویت در این گروه بسیار خوشحال بود .در زمان های

مختلف به اعضای مختلف گروه تکیه کرده بود، به دایانا، نیک و آدام هر بار که با آنها نیاز داشت تکیه کرده بود .

اما

اکنون کاری بود که باید خودش انجام میداد و حتی آدام یا نیک هم نمی توانستند به او کمک کنند .حتی دایانا هم نمی

توانست او را همراهی کند.

«من باید تنهایی برم : « کسی گفت

وقتی دید که همه به او خیره شده اند، متوجه شد که این حرف را بلند به زبان آورده است .یک ثانیه بعد همه داشتند

اعتراض می کردند.

«کسی دیونه بازی در نیار .اونجا قلمروی اونه؛ نمی تونی بری اون تو : « دبورا گفت  
«هر اتفاقی ممکنه بیفته .بذار اون بیاد بیرون : « نیک گفت  
«خیلی خطرناکه .نمیذاریم تنهایی بری : « آدام گفت

کسی به او نگاه کرد زیرا او تنها شخصی بود که گفته بود رهبری محفل ممکن است به نفع کسی نباشد و حق با او

بود .آدام اکنون موقعیت را درک میکرد .البته که اینکار خطرناک بود اما کسی باید آن را انجام می داد .بلک جان، جان

بلیک، جک برونسویک یا هر نام دیگری که برای خود انتخاب می کرد، او را به اینجا احضار کرده بود و داخل خانه

منتظر او بود .کسی باید می رفت.

اگه نمی خواستین به حرفم گوش کنید، نباید منو به عنوان رهبر انتخاب می کردید .اما الان دارم بهتون : « کسی گفت

«میگم، این چیزیه که اون م یخواد .اون بیرون نیما .میخواد که من برم داخل  
«ما مجبور نیستی : « کریس با حالتی تقریبا ملتمسانه گفت

از میان همه آنها، فقط دایانا ساکت بود .ایستاده بود ...لبهایش م یلرزید و اشکهایش بر گونه هایش جاری بود .کسی رو

«چرا مجبورم که برم : « به او صحبت کرد

و دایانا که معنای رهبر بودن را درک می کرد، با سر تائید کرد.

شما همینجا بمونید تا وقتی که برگردم .چیزیم : « کسی قبل از آنکه شاهد گریه دایانا باشد، برگشت .به همه گفت

سپس رو به خانه گام برداشت .روی در خانه طرحی لوزی مانند بود و دستگیره ای «؟ همیشه .میدونید که ابزار ارشدو دارم

شبیبه شکل الماس داشت .کسی با تردید دستگیره در آهنی را لمس کرد .سرد و محکم بود .در باز شد و او داخل رفت .

همه چیز داخل آنجا مه آلود و مبهم بود مثل یک ابر سرخ اما به اندازه کافی واقعی به نظر می آمد .آشپزخانه شباهت

زیادی به آشپزخانه مادر بزرگ او داشت .همه اطراف خالی بود .راه پله ای از گوشه سالن پذیرایی به طبقه بالا می رفت .

کسی از پله ها بالا رفت؛ متوجه نور عجیب فانوس های آویخته از دیوار بود .این فانوس ها سرما را دور کرده و نوری

سرخ می تاباندند که به زحمت روشنتر از فضای خود خانه بود. وقتی به بالای پله ها رسید، قلبش به شدت می تپید.

اتاق خواب کوچک اول خالی بود. دومی نیز خالی بود. فقط یک اتاق خواب بزرگ که بالای آشپزخانه قرار داشت، باقی مانده بود.

کسی بی معطلی به سوی آن رفت. در آستانه در متوجه شد که نور قرمز آنجا روشنتر است... مانند سطح ماه سایه پوش بود. داخل رفت.

او داخل بود قدش به قدری بلند به نظر می رسید که گویا تقریباً به سقف رسیده بود. نور شیطانی محضی از او ساطع می

شد. چهره اش پیروزمندانه و ظالمانه بود... کسی می توانست ته چهره جمجمه کریستالی را در چهره او ببیند. کسی ایستاد و به او نگاه کرد.

«پدر، من اومدم :» گفت

دستش را به سوی کسی دراز کرد اما کسی آن را ندیده. «همراه با محفلت. بهت افتخار می کنم :» بلک جان گفت.

گرفت.

خیلی خوب و بی دردسر اینجا آوردیشون. خوشحالم که این حسو داشتن که تو رو رهبر خودشون انتخاب :» او ادامه داد

«کنن

«موقتیہ :» کسی گفت

«همشونو تنت کردی :» بلک جان لبخند زد. چشمهایش خیره به ابزار ارشد بودند. گفت

کسی موجی آرام از وحشت و دلشوره در وجود خود حس می کرد. همه چیز داشت طبق نقشه بلک جان پیش می رفت؛

کسی این را می دانست. کسی آنجا بود... همراه با ابزار ارشدی که بلک جان مدت‌ها بدنبالشان بود... در قلمرو او... در خانه او... و کسی از او می ترسید.

کساندرا دلیلی برای ترس وجود ندارد. قصد صدمه زدن به تورو ندارم. لازم نیست با هم بجنگیم :» بلک جان گفت

«هدف یکسانی داریم : متحد کردن محفل  
«هدف ما یکی نیست»

«تو دختر منی»  
 او داشت با احساسات کسی بازی می کرد و بدنبال نقطه! «من به هیچ وجه بخشی از وجود تو نیستم:»  
 کسی فریاد زد  
 ضعف هایش بود. با گذشت هر دقیقه، طوفان نزدیکتر میشد. کسی عاجزانه بدنبال چیزی انحرافی می گشت،  
 چشمش  
 به چیزی پشت سر مرد قدبلند افتاد.  
 «فی! نمی دیدمت که اونجا پشت سایه اون ایستادی:» کسی گفت  
 فی با حالتی رنجیده و خشمگین قدم به جلو گذاشت. او لباسی ابریشمی و مشکی به تن داشت... درست  
 متضاد تصویر  
 کسی بود و مفتخرانه سرش را بالا گرفت و با آن چشمهای نافذ طلایی به کسی خیره شد.  
 «دو تا ملکه من. تاریک و روشن. همراه هم، شما دو نفر به محفل حکمرانی خواهید کرد:» «بلک جان با  
 مهربانی گفت  
 زنی که بدونه کی باید تحت:» «بلک جان دوباره لبخند زد.»؟ و تو هم به ما حکمرانی می کنی:» کسی به  
 تندى پرسید  
 «فرمان به مرد باشه، زن خردمند و دانایی هست  
 فی لبخندی بر لب نداشت. کسی به دو طرف خود نگاه کرد.  
 «؟ ازم میخوای تا طوفانو متوقف کنم:» «بلک جان ظاهراً متوجه نشده بود. از کسی پرسید  
 این هان چیزی بود که برایش آمده بود، برای شنیدن شرایط او. همچنین برای تلاش و پیدا کردن «البته که  
 می خوام»  
 نقطه ضعف های او. کسی منتظر ماند.  
 «پس تنها کاری که تو باید انجام بدی، قسم خوردنه. به قسم خونی کساندرا! تو این نوع قسم ها رو می  
 شناسی»  
 بدون نگاه کردن به فی، یک دستش را به سوی او دراز کرد. فی برای لحظه ای به دست خیره شد و بعد  
 دستش را  
 پایین برد و خنجری را از داخل گارتر خود بیرون کشید. چاقوی دسته سیاهی که برای رسم دایره ها روی زمین  
 به کار  
 می بردند. بلک جان آن را بالا گرفت و کف دست خود را با آن برید. خون سرخی از کف دستش جاری شد.  
 قلب کسی به شدت می تپید... اندیشید: درست مثل آدام. مثل سوگندی که من و آدام داشتیم.  
 مرد بلندقد خنجر را به سوی کسی گرفت. وقتی کسی حرکتی نکرد تا جلو بیاید و آنرا بگیرد، بلک جان خنجر را  
 به  
 «بدش به اون:» «سوی فی گرفت

فی خنجر را گرفت و به کسی داد. انگشتان کسی به آرامی دور دسته خنجر حلقه شدند. فی پیش بلک جان برگشت.

کساندر فقط به ذره خونه. قسم بخور که از من اطاعت می کنی و من جلوی طوفانو می گیرم. کاری می کنم که

«بدون هیچ خسارتی به سمت دریا برگرده. بعدش من و تو می تونیم حکومت خودمونو شروع کنیم در واقع خنجر در دست کسی می لرزید. امکان نداشت بتواند جلوی لرزش دستانش را بگیرد. می دانست می خواهد

چکاری انجام دهد اما برای کسب آرامشش به زمان نیاز داشت.

«جفری رو چطوری کشتی؟ و چرا: «کسی پرسید

کاری کردم که برای یه لحظه: «مرقدبلندی گویی برای لحظه ای در افکارش به گذشته سفر کرد و سپس برگشت

«بشین و به خاطر اینکه یه خصومت بین نوع خودمون و خارجی ها ایجاد کنم

«علاوه بر این، از افکارش در مورد دخترم خوشم نمیومد. اون یکی از ماها نبود کساندر: «لبخندی زد و گفت

«چرا از شان سوءاستفاده کردی: «کسی آرزو داشت که پورتیا می توانست آقای برونسویک خود را اکنون ببیند. پرسید

چون اون ضعیف بود و سنگی رو به همراه داشت که می تونستم روش تاثیر بذارم. چرا این سوالارو: «بلک جان گفت

..می پرسی؟ متوجه نیستی

حرف خود را قطع کرد و با سرعتی همچون سرعت نور حرکت کرد. وقتی داشت حرف میزد، کسی خنجر را به سوی او

پرتاب کرده بود. قبلا هرگز خنجری را پرتاب نکرده بود اما حتما یکی از اجدادشان که قبلا ابزار ارتش را بر تن می کرد،

اینکار را کرده بود چون به نظر می رسید که دستبند حرکت بازوی راست او را هدایت کرده است و خنجر مستقیماً به

سوی قلب بلک جان پرتاب شده بود. اما مرد قدبلند به سرعت عکس العمل نشان داده بود. خنجر را در هوا گرفته بود...

از سمت تیغه ...و در حالیکه به کسی خیره مانده بود، آن را نگه داشته بود.

از تو بعید بود کساندر. اصلاً همیشه طرز برخورد صحیح با پدرت محسوبش کرد. حالا از دستت: «بلک جان گفت

«عصبانی هستم

به نظر نمی آمد عصبانی باشد، لحن خونسرد و کشنده ای داشت. کسی قبلاً می ترسید اما آن احساس در مقابل حس کنونی اش چیزی به حساب نمی آمد. اکنون تا سر حد مرگ وحشت کرده بود. زانوهایش سست بودند و ضربان قلبش تمام بدنش را می لرزاند.

بلک جان خنجر را برای کسی پس انداخت و تیغه خنجر در مقابل کسی در حالیکه نوسان داشت، در کف زمین فرو

طوفان دیگه داره میرسه. تو هیچ راه چاره ای نداری، هیچ وقت نداشتی. قسم بخور کساندارا،: « رفت. بلک جان گفت

! «قسم بخور

کسی ترسیده بود. اندیشید خواهش می کنم من حسابی ترسیدم ... او ابزار ارشده را به همراه داشت اما نمی دانست

چطور از آنها استفاده کند.

«من پدرتم. همون کاری رو که میگم انجام بده»

کاش می دونستم چطور از شون استفاده کنم...!

! «هیچ قدرتی برای شکست دادن من نداری»

در ذهنش دری باز شد و نوری نقره ای تابید. مثل اینکه ماه از زیر سایه بیرون می آمد؛ « چرا دارم: « کسی زمزمه کرد

بر همه چیز نور می افکند. اکنون مفهوم افسون دور کردن شیطان را می فهمید. قدرتی رو که صرفاً متعلق به شماست،

برانگیزید .... این قدرتها شما را بر تمام نیروهای شیطانی فائق خواهند کرد...!

ناگهان احساس کرد گویی ردیفی طولانی از جادوگران در مقابل او صف آرایی کرده اند. او آخرین جادوگر بود ... یکی از

آنها بود و تمام دانش آنها در اختیار او بود. دانش و قدرت آنها. واژه ها بر لبهایش جاری شدند.

«قدرت ماه را در مقابل تو احضار می کنم: « لرزان گفت

بلک جان به او خیره شد، ظاهراً عقب می رفت.

قدرت ماه را در مقابل تو احضار می کنم. قدرت خورشید را در مقابل تو احضار می: « کسی با قدرت بیشتری تکرار کرد

«کنم

بلک جان به عقب قدم برداشت.



کسی به جلو گام برداشتخ در ذهنش بدنبال واژه بعدی جستجو می کرد .اما آنها را بر لب نیاورد .صدایی از پشت سرش واژه ها را بجای او به زبان آورد.

«قدرت ستاره ها را در مقابل تو احضار می کنم .قدرت سیاره ها را در مقابل تو احضار می کنم»

صدای دایانا بود؛ موهایش تکان می خوردند گویی دستخوش نسیمی باشند .آمد و کنار کسی ایستاد؛ بلند و پرعرو و باریک اندام ...همچون شمشیری نقره ای .قلب کسی آکنده از شادی شد؛ هرگز از دیدن اینکه شخصی حرفهای او را نادیده بگیرد، اینقدر خوشحال نشده بود.

آدام بود .دقیقا کنار دایانا . «قدرت جزر و مد را در مقابل تو احضار می کنم .قدرت باران را در مقابل تو احضار می کنم»

«قدرت باد را در مقابل تو احضار می کنم . «دبورا پشت سر او بود؛ موهای سیاهش کنار چهره اش تکان می خوردند

«قدرت یخ را در مقابل تو احضار می کنم : « نیک به او پیوست؛ چشمهایش سرد و خشمگین بودند

«قدرت برگ ها را در مقابل تو احضار می کنم .قدرت ریشه ها را در مقابل تو احضار می کنم . « و لارل

«قدرت صخره ها را در مقابل تو احضار می کنم « و ملانی

همگی آنجا بودند و به کسی پیوستند و صدای خود را به صدای کسی ملحق کردند .بلک جان داشت در مقابل آنها از ترس دولا میشد.

قدرت صاعقه را در مقابل تو : « و کریس فریاد زد «قدرت طوفان را در مقابل تو احضار می کنم : « داگ رو به او گفت

«احضار می کنم

و فرد ریزی را به جلو هل داد .شان بود و داشت می لرزید « .قدرت شبنم را در مقابل تو احضار می کنم : « سوزان گفت

ظاهرا از اینکه با مردی مواجه شده بود که ذهن او را کنترل می کرد، وحشت زده شده بود .اما صدای خود را فراخواند.

! «قدرت خون را در مقابل تو احضار می کنم»

بلک جان به دیوار سرخ خانه چسبیده بود و به خود می پیچید .جزئیات هیکلش از بین می رفتند و درخشش سرخش نابود شده بود و در واقع سیاه مانده بود.

اما محفل کسی فقط یازده عضو داشت؛ حلقه کامل نبود، فقط یک حلقه کامل می توانست در مقابل این مرد ایستادگی کند.

وقتی فریاد شان خاموش شد، بلک جان صاف شد و ایستاد. قدمی به سوی آنها برداشت و نفس کسی بند آمد. و بلک جان به پشت روی زمین افتاد. کسی « قدرت آتش را در مقابل تو احضار می کنم: « صدای خشن داری فریاد زد

با شگفتی به فی نگاه کرد. دختر قدبلند ظاهری پرابهت پیدا کرده بود و همچون ملکه بربرها 25 به نظر می رسید. سپس

قدرت تاریکی را در مقابل تو احضار می کنم. قدرت شب را در مقابل تو: « به سوی کسی آمد و کنار او ایستاد. گفت

هر کلمه اش همچون چاقوی بود که در وجود بلک جان فرو می رفت. « احضار می کنم کسی اندیشید: حالا وقتشه. بلک جان ضعیف بود، آسیب دیده بود و آنها متحد بودند. اگر قرار بود اینکار را انجام دهند، اکنون وقت شکست دادن او بود.

اما نه آتش و نه آب قبلاً نتوانسته بودند اینکار را انجام دهند. بلک جان قبلاً دوباره شکست خورده بود، دوباره مرده بود

اما هر بار برگشته بود. اگر می خواستند تا ابد از شر او خلاص شوند، باید کاری بیش از نابود کردن جسم او انجام می دادند. باید منبع نیروی او را نابود می کردند... جمجمه کریستالی.

کسی اندیشید کاش کریستال بزرگتری داشتیم. اما کریستال بزرگتری در کار نبود. عاجزانه به رخنمون های بیرون زده

گرانیت در نیوسیلیم فکر کرد... اما آنها کریستال نبودند، آنها نمی توانستند انرژی را نگه داشته و متمرکز کنند. - بعلاوه، او

- 25 قومی وحشی و بی رحم

فقط یک کریستال بزرگ لازم نداشت، او به یک کریستال غول پیکر و عظیم نیاز داشت. کریستالی که آنقدر بزرگ

باشد تا...

صدای خنده ملانی را در ذهنش شنید که می گفت: من دوست دارم کریستال ها رو مثل یه ساحل در نظر بگیرم. یه

کریستال صرفاً آب و ماسه فسیل شده هست...

همراه با این واژه ها تصویری نیز به ذهنش رسید . تصویری از دست خود کسی در روز اول در ساحل کیپ کاد . پورتیا و کسی خجالت زده پایین را نگاه کرده بود و انگشتهای . « سرتو بنداز پایین : « وقتی آمدن آدام را دیده بود، گفته بود

خود را که در ماسه ها فرو رفته بودند، دیده بود . ماسه هایی که همچون کریستال های ریز سبز و طلایی و سیاه و قهوه ای بودند . یک ساحل . یک ساحل .

! «با من باشید ! همتون با من فکر کنید ! قدرتونو در اختیار من بذارین ! حالا : « کسی فریاد زد به وضوح آن را تصور کرد ... ساحلی طولانی در امتداد جاده گروهاون . بیش از یک کیلومتر از ساحل را که ماسه های

کریستالی روی هم انباشته شده بودند، تصور کرد . افکار خود را متمرکز بر آن کرد و قدرت محفل پشت سر خود را جمع کرد . روی تصویر متمرکز شد و به بلک جان نگاه کرد ... به جمجمه کریستالی با آن دندانهایی که به هم ساییده می

شدند ... به آن سوراخ های خالی چشم ها . و بعد قدرت ذهنش را آزاد کرد . احساس کرد قدرت همچون هجوم گرما از بدن او بیرون می زند ... همچون زبانه های آتش خورشیدی که انرژی کل

محفل آن را هدایت می کرد . قدرت از وجود کسی معطوف ساحل و از آنجا معطوف بلک جان شد ... متمرکز و شدید بود و با تمام قدرت زمین و آب

به هم پیوسته بود . این بار وقتی جمجمه منفجر شد، بارانی از کریستال های ریز همچون ریزه های یاقوت ارغوانی پخش شد .

فریادی به گوش رسید که کسی هرگز فراموش نخواهد کرد . سپس کف خانه پلاک سیزده زیر پایش ناپدید شد .

## فصل شانزدهم

«؟ حالت خوبه؟ حال همه خوبه : « کسی از سوزان که روی زمین افتاده بود، پرسید اعضای محفل به صورت پراکنده روی زمین خالی افتاده بود . اما همه تکان می خوردند . لارل چهار دست و پا به سوی او رفت تا نگاهی بیندازد . « فکر کنم دستم شکسته : « دیورا با حالتی نسبتاً خونسرد گفت

کسی به اطراف نگاهی کرد. خانه محو شده بود. پلاک سبزه دوباره به قطعه زمینی متروکه تبدیل شده بود و نور داشت تغییر می کرد.

این بار ردی از خشنودی در صدایش وجود داشت « نگاه کنید : « ملانی گفت ماه دوباره نقره ای میشد ... فقط یک هلال باریک بود اما این هلال داشت بزرگتر می شد. رنگ خونی از بین رفته بود.

«هی! موفق شدیم. « موهای بلوندش به هم ریخته تر از همیشه بود. او پوزخندی زد « انجامش دادیم : « داگ گفت

«کسی موفق شد : « نیک گفت

«؟ واقعاً نابود شده؟ این دفعه برای همیشه نابود شده : « سوزان به تندی پرسید کسی دوباره اطراف را نگاه کرد. چیزی جز هوای تازه و دریای بی پایان موج حس نمی کرد. زمین آرام بود. نوری جز نور ماه و ستاره ها وجود نداشت.

طوفان چی. « سپس به سوی آدام برگشت. « فکر کنم همینطور باشه. فکر کنم ما برنده شدیم : « کسی زمزمه کرد «؟ شد

و هدفون را در گوش خود گذاشت « امیدوار خراب نشده باشه. « آدام داشت با رادیو ور می رفت همه لنگان لنگان دور او جمع شده و منتظر ماندند.

او به گوش دادن ادامه داد و سرش را به چپ و راست تکان داد و کانال های مختلف را امتحان کرد. حالت چهره اش

مضطرب بود. کسی دایانا را کنار خود دید. دستش را دراز کرد و دست او را گرفت. کنار هم نشستند. آدام ناگهان صاف شد.

بادهای طوفانی در کیپ کاد .... طوفان داره به سمت شمال شرقی میره ... شمال شرقی! تغییر مسیر داده! داره به طرف «! «دریا میره

برادران هندرسون فریادی از شادی سر دادند اما ملانی آنها را ساکت کرد. آدام داشت حرف میزد. امواج بلند ... به ساحل بر می خورن ... اما مشکلی نداره، هیچ کسی صدمه ندیده. فقط خسارت ساختمانی. همین «.

«موفق شدیم. واقعا موفق شدیم

اما آدام برگشته و کسی را در آغوش گرفته بود و او را در هوا می ... « کسی موفق شد : « نیک دوباره لب به سخن گشود

چرخاند . کسی آدام را اینقدر خوشحال ندیده بود نه از زمان ... خب، یادش نمی آمد آخرین بار کی آدام را خوشحال دیده بود . احتمالا در ساحل کیپ کاد وقتی آن لبخند مقاومت ناپذیر را تحویل کسی داده بود ! کسی در این چند ماه پر از مشکل فراموش کرده بود که ناراحتی حالت طبیعی و ذاتی آدام نبود .

وقتی آدام او را زمین گذاشت، کسی اندیشید : درست مثل هر نه . خدای شاخدار جنگل، الهه جشن های شعف انگیز بود .

کریس و داگ هر دو با هم سعی داشتند با او برقصند . آدام با دایانا رقص والتس را انجام می داد . وقتی چیزی پشمالو و بزرگ به کسی خورد، او خندید .

! « راج ! گفته بودم خونه بمونی : « آدام گفت

. « ما خوشحالم که اومدین . « و سگ را در آغوش گرفت ! « اونم تو اطاعت کردن مثل شماهاست : « کسی گفت

« نمی تونستیم همینجوری اون تو ولت کنیم : « شان گفت

و نگاهی به کسی انداخت « البته که نمی تونستیم، قهرمان . « داگ غرولندی کرد اما ضربه ای به پشت پسر ریزجته زد

کسی به فی نگاه کرد . او با کمی فاصله از بقیه نشسته بود؛ همانطور که نیک همیشه دور از بقیه می نشست . کسی

« خوشحالم که تو هم به ما ملحق شدی : « گفت

فی اصلا شبیه منشی ها نبود . موهای مشکی بلندی روی شانه هایش ریخته بودند . رنگش پریده بود . کمی شبیه یک پلنگ و بسیار شبیه یک ملکه جنگلی بود .

چشمهای کشیده طلایی اش متوجه کسی شدند و لبخندی بر گوشه لبش نشست .

. « مهم نیست، بعدا بازم می تونم لاک قرمز بزنم . « سر خود را پایین گرفت

کسی برگشت و لبخند خود را پنهان کرد . احتمالا این حرف بیشترین تعریف و تمجیدی بود که تا آخر عمر ممکن بود از فی بشنود .

« گه فریادها و رقصیدن تون تموم شده، میشه بریم خونه؟ دست دپورا شکسته : « لارل با صدایی صبور گفت

«؟ چرا زودتر نگفتی : « کسی با حسی گناهکارانه از جا برخاست

اما اجازه داد نیک و لارل به او کمک کنند « آآآ، چیز خاصی نیست : « دبورا گفت در راه برگشت کسی یاد مادرش افتاد . بلک جان مرده و طوفان منحرف شده بود اما چه اتفاقی برای مادرش افتاده بود؟

«؟ همیشه دبورا رو ببریم پیش پیرزنا : « کسی از دایانا پرسید با نگاهی حاکی از . « به هر حال، جای بهتری نمی شناسم . اونا بیشترین اطلاعاتو در مورد شفا بخشی دارن : « دایانا گفت

ادراک کسی را نگاه کرد و دست او را فشرد .  
 وقتی نزدیک خانه پلاک چهار می شدند، کسی خود را آماده کرد . باید آماده باشم . ممکنه هر اتفاقی افتاده باشم . ممکنه مرده باشه . ممکنه هیچ تغییری نکرده باشه .... ممکنه تا ابد همونجوری بمونه . هر اتفاقی هم افتاده باشه، من به قول خودم عمل کردم ... جلوی بلک جانو گرفتم . دیگه نمی تونه بهش صدمه ای بزنه . کسی قبل از ورود به خانه ملانی، نگاهی به ماه کرد . اکنون هلالی قطور داشت . این را به فال نیک گرفت . سه پیرزن داخل خانه بودند . لباسهایشان را تن کرده و ظاهر مناسبی داشتند . او داشت زیر نور شمع ها برای مهمانانش چای می آورد ...

و به سوی او دوید . نزدیک بود پایش به صندلی عمه کنستانس گیر کند . چند لحظه بعد ! « مامان : « کسی فریاد زد مادرش را در آغوش گرفته بود .

... « خدای من، کسی . اینجور که تو لباس پوشیدی : « مادرش یک دقیقه بعد او را به آرامی جدا کرد و گفت کسی دستی بر تاج کشید . تاج روی سرش کج شده بود . آن را درست کرد و در چشمهای مادرش نگاه کرد . خوشحال بود که آن چشمها را پر از نیروی حیات می دید . به قدری خوشحال بود که فراموش کرد پاسخی بدهد . «؟ اون رهبر ماست . اینجا اسپرین پیدا نمیشه . « صدای خسته اما پرغرور دبورا از راهرو به گوش رسید \*\*\*\*\*

«خب مشخصه که این وضعیت موقتی نیست . منظورم اینه که ما تورو انتخاب کردیم : « لارل گفت با آن دستش که در گچ نبود ، سیبی برداشت و گاز بزرگی بر آن زد « . و تو هم قبول کردی : « دبورا گفت روز بعد بود . بدلیل خسارات اندک طوفان و ناپدید شدن مدیر، خبری از مدرسه نبود . اعضای محفل از آب و هوای دلپذیر و پیک نیکی که در حیات پشتی خانه دایانا برپا کرده بودند، لذت می بردند . «؟ ولی الان دو تا رهبر داریم ... یا اینکه فی عزل شده : « کریس گفت



«به سختی : « فی با نگاهی ویرانگر گفت  
 خب، محفل های دیگه ای هم بودن که بیشتر از یه رهبر داشتن .محفل اصلی هم . « ملانی متفکرانه جابجا شد  
 «همینطور بود، یادتونه؟ بلک جان فقط یکی از رهبراشون بود .کسی می تونی با فی شریک باشی  
 «نه بدون دایانا . « کسی سرش را تکان داد  
 «؟ هان : « داگ گفت  
 «شاید دایانا این افتخارو قبول نکنه : « نیک نگاه سردرگمی به او انداخت  
 «اهمیتی نمیدم .من بدون دایانا رهبری رو قبول نمی کنم .استعفا : « کسی قبل از آنکه دایانا بتواند حرفی بزند،  
 گفت  
 «میدم .برمی کردم به کالیفرنیا  
 «هی ، همتون که نمی تونین رهبر باشین : « دبورا گفت  
 چرا که نه !راستش، فکر خوبیه .میشه یه گروه سه زمامدار باشیم .مثل حکومت رومی ها؛ اونا : « ملانی  
 برخاست و پرسید  
 «هم سه تا حاکم داشتن  
 اما کسی برخاست و با اضطراب به سوی دایانا رفت « .دایانا ممکنه نخواد : « نیک تکرار کرد  
 «؟ قبول می کنی، مگه نه؟ به خاطر من : « کسی گفت  
 دایانا به او و سپس به سایر اعضای کلوب نگاه کرد.  
 «آره، یالا دیگه : « داگ گفت  
 «سه عدد شگون داریه : « لارل با لبخندی افزود  
 !«آه، چرا که نه : « فی آهی کشید و با نگاهی به سوی دیگر گفت  
 «باشه : « دایانا به کسی نگاه کرد و گفت  
 کسی او را بغل کرد.  
 حالا باید یه کاری انجام بدی .به عنوان یه رهبر تو دیگه عضو نوآموز محفل : « دایانا موهایش را به عقب داد  
 و گفت  
 نیستی کسی؛ اما کس دیگه ای نمی تونه اینکارو بکنه .میشه لطفا بری و اون جعبه رو که شب مراسم هیکات  
 بهت  
 «؟ دادم، بیاری  
 «؟ جعبه مراسم اعتماد؟ الان وقت درآوردنش»  
 نگاهی به ملانی انداخت و ملانی تأیید کرد .مشخص بود که از رازی خبر دارد « .آره .وقتشه : « دایانا گفت  
 کسی گیج و سردرگم به آنها نگاه کرد اما به همراه راج به سوی جاده رفت تا جعبه را در آورد .تنهایی شگفت  
 انگیز بود.

اینکه بدانی چیزی در اطراف برایت کمین نکرده است، شگفت انگیز بود. ماسه ها را کنار زد و جعبه را بیرون آورد. دریا در مقابل چشمانش برق می زد.

به خانه دایانا برگشت و جعبه را به دایانا داد.

«چی توئه؟ چندتا دیگه از ابزار ارشد: «داگ گفت

«احتمالا یه چیز دخترنوست: «کریس گفت

«بازش نکردی: «دایا جعبه را خم کرد. حالت عجیبی روی چهره اش بود. به کسی گفت

کسی سرش را به نشانه نفی تکان داد.

خب می دونم که بازش نکردی. می دونستم که بازش نمی کنی. اما می خواستم که بدونی. به هر حال،: «

دایانا گفت

ماسه های خشک را از روی جعبه پاک کرد و آن را به کسی پس «این و هرچی داخلشه مال توئه. این یه هدیه هست

داد.

کسی با تردید به او نگاه کرد و سپس جعبه را تکان داد. سبک بود. گویا چیز کوچکی درون آن بد. دوباره به دایانا نگاه

کرد و با تردید آن را باز کرد.

داخل جعبه فقط یک چیز بود. یک سنگ بیضی شکل کوچک، آبی روشن با رگه ای خاکستری به دور آن که در میان

کریستال های ریزی که زیر نور خورشید می درخشیدند، قرار گرفته بود.

سنگ یمانی سرخ.

خشکش زده بود. نگاهی به دایانا انداخت. نمی دانست چه بگوید یا چکار کند و درک نمی کرد اما قلبش به شدت می

تپید.

«شاید بهتر باشه تو توضیح بدی. «کسی بی حرکت مانده بود. دایانا به ملانی نگاه کرد «مال توئه: «

دایانا دوباره گفت

و نگاهی به آدام که بی حرکت کنار کسی نشسته بود، انداخت. آدام آن روز زیاد حرف «خب: «ملانی گلویی صاف کرد

نزد بود اما اکنون بی هیچ حرفی به دایانا خیره مانده بود.

جریان مربوط میشه به: «آدام هنوز به او نگاه نمی کرد، در نتیجه رو به کسی ادامه داد»، «خب: «ملانی دوباره گفت

وقتی که آدام بهمون گفت که چطور با تو آشنا شده .اون یه ارتباطی رو توصیف کرد .همونی که تو بهش پیوند  
 نقره ای  
 «؟ می گفتی .یادته  
 «آره : « کسی بی حرکت گفت  
 خب اون پیوند نقره ای یه چیز واقعیه .یه چیزی از افسانه های قدیمی .افرادی که این پیوند اونا رو به هم  
 وصل »  
 میکنه ، نیمه گم شده هم هستن؛ می دونی که ، یعنی برای هم آفریده شدن .وقتی من و دایانا اینو شنیدیم،  
 فهمیدیم که  
 ملانی حرفهای خود را تمام کرد .خوشحال بود که توضیحاتش را برای کسانی داده « تو و آدام هم همین طور  
 هستین  
 بود که به او نگاه نمی کردند .  
 به خاطر همین در مورد نیک تعجب کردم .چون می دونستم که تو فقط می تونی : « دایانا با ملایمت به کسی  
 گفت  
 عاشق آدام باشی .همون اولش می خواستم بهت بگم اما تو ازم میخواستی که یه شانس دیگه بهت بدم، بهت  
 این  
 فرصتو بدم که ثابت کنی می تونی سر قولت بمونی و .... به نظر منم فکر خوبی بود .نه برای من، بلکه برای  
 تو .خب  
 «؟ کسی حالا می دونی که چقدر قوی هستی .اینطور نیست  
 ...» ما دایانا . « کسی تأیید کرد  
 حالا دیگه منو به گریه میندازی .کسی با وجود تمام کارای فداکارانه ای که انجام شده، فکر می : « دایانا پلک  
 زد و گفت  
 .«کنی من وظیفه خودمو انجام نمیدم؟ شما دوتا ماهها بخاطر من صبر کردید .حالا دیگه لازم نیست صبر کنید  
 هیچ کاری از دست هیچ کس در این مورد بر نیاید .تو و آدام به هم پیوند خوردید .همینیه که هست : « .  
 ملانی گفت  
 «واسه هیچ کدومتون شخص دیگه ای وجود نداره، تا آخر عمر گیر هم هستین .شاید هم برای چند دوره  
 زندگی دیگه  
 کسی همچنان بی حرکت بود .به آدام نگاه می کرد .  
 ....» دایانا، من نمی تونم همینجوری ...منظورم اینه که، من تا ابد : « آدام به دایانا نگاه می کرد  
 «منم همیشه دوستت خواهم داشت .آدام تو همیشه واسه من خاص خواهی بود .اما تو عاشق کسی هستی »  
 :دایانا گفت  
 «درسته : « آدام زمزمه کرد

کسی به کریستالی که در دستش بود، نگاهی انداخت می درخشید.

«برو دیگه، برو پیشش: «دایانا به آرامی او را هل داد و گفت  
اما کسی نمی توانست، در نتیجه آدام به سوی او آمد. آدام هم کمی گیج به نظر می رسید اما چشمهایش به  
رنگ  
اقیانوس بود و لبخندش باعث شد کسی سرخ شود.  
لارل آدام را تشویق کرد. سایر اعضای محفل با اشتیاق خاصی تماشا می کردند.» زود باش، ببوسش: «  
کریس گفت  
آدام به آنها نگاه کرد و سپس با حالتی رسمی از گونه کسی بوسید. با گله و شکایت اعضای گروه، به طوری که  
باعث  
«بعداً: «دستپاچگی کسی شد، در گوش او زمزمه کرد  
کسی در این فکر بود: یعنی می تونم از پس هرنه بریام؟ و به موهای آدام که به رنگ های مختلف می  
درخشیدند،  
نگاهی کرد. رنگهای تیره و روشن و طلایی. اندیشید: فکر کنم بالاخره باید به کاریش بکنم. ملانی گفته تا  
آخر عمر یا  
شاید هم چندین دوره زندگی دیگه.  
به دلیل نامعلومی به دایانا و فی نگاه کرد.  
نمی دانست چرا اما بعد خاطره ای به ذهنش آمد. روز آفتابی بود. نور طلایی خورشید می درخشید و بوی  
یاسمن ها به  
مشام می رسید، صدای خنده ای آواز می خواند. کیت! موهای کیت به طور عجیبی همانند موهای دایانا بودند.  
اما کسی  
اکنون متوجه شد که صدای خنده و چشمهای نافذ متعلق به فی بودند.  
کیت یکی از اجداد هر دوی آنها بود. هر چه باشد، آنها دخترخاله بودند و کلی اجداد مشترک داشتند.  
اما چیزی در اعماق وجود او گویی لبخند می زد و او در شگفت بود. آیا حق با ملانی بود؟ آیا امکان داشت بیش  
از یک  
دوره زندگی وجود داشته باشد؟ آیا تناسخ ارواح حقیقت داشت؟ ممکن بود روحی دوباره به شکل دیگری به  
زندگی  
بازگردد؟ اگر بازگشت ارواح امکان داشت، آیا ممکن بود که روحی دو قسمت شود؟  
فکر کنم تو و فی مجبورید یاد بگیرید که با هم کنار بیابین. فکر کنم شما دو تا به همدیگه: «ناگهان رو به  
دایانا گفت  
«نیاز دارین  
«اما چرا.» که گویی امری مسلم و واضح بود که همه از آن اطلاع داشتند «البته: «دایانا طوری گفت

احتمالاً نظریه احمقانه ای بود. کسی نمی خواست در این مورد چیزی به او بگوید، یا حداقل اکنون نمی خواست چیزی

بگوید. شاید فردا می گفت.

می خوام برم یه نقاشی بکشیم که قصد دارم به کلکسیونم اضافه اش کنم. نظرتون در مورد میوز، : « دایانا متفکرانه گفت

«؟ الهه شعر و موسیقی چیه؟ در حالیکه ماه و ستاره ها اطرافش هستن. به نظر صحنه الهام بخشیه، نه فکر خوبیه : « کسی گفت

موضوعی که الان باید در موردش حرف بزنیم اینه که قراره با ابزار ارشد چیکار کنیم. ما قدرت داریم، : « ملانی گفت

«محل قدرت رو داره و ما باید تصمیم بگیریم که باهش چیکار کنیم

کاری که الان باید انجام بدیم، اینه که یه پارتنی راه بندازیم. تا عوض تمام جشن تولدهایی که از دست : « داگ گفت

... «دادیم، در بیاد من و کریس یه جشن واقعی نداشتیم؛ شان یا لارل هم نداشتن

! «محافظت از طبیعت! این می تونه اولین دلیل ما باشه : « لارل با حالتی مصمم به ملانی گفت

«منم جشن تولد نداشتیم : « سوزان در حالیکه با ظرافت کاغذ یک شکلات را باز می کرد، گفت

فی ناخن هایش را بررسی کرد؛ لاک قرمز خونی همچون جواهری روی ناخنهایش در نور آفتاب می درخشید و گفت:

«من چند نفری رو می شناسم که دوس دارم طلسمشون کنم»

کسی نگاهی به همه آنها انداخت، به محفلش، همه داشتند می خندیدند و با هم صحبت می کردند. نگاهش به نیک

افتاد که تکیه داده بود و هیجان زده به نظر می رسید. نیک متوجه نگاه او شد و چشمکی زد.

درسته حفاظت از محیط : « سپس به دایانا نگاه کرد که چشمهای زمردی اش برای لحظه ای درخشیدند .

دایانا گفت

اما باید به این فکر کنیم که چطور روابطمونو با خارجی ها هم بهتر : « به سوی لارل برگشت . « زیست دلیل خوبیه

... «کنیم

کسی نگاهی به آدام انداخت و متوجه شد که آدام نیز او را نگاه می کند. آدام دست کسی را در دست خود گرفت و با

هم سنگ یمانی را گرفتند.

کسی به دستهایشان که در هم گره خورده بودند، نگان کرد. دوباره می توانست رشته های نقره ای را که دور

دستهایشان تنیده می شدند، ببیند .گویا تارهای این پیوند پخش شده و سایر اعضای گروه را نیز در بر گرفتند و آنها را نیز با نور نقره ای بهم پیوند دادند .همه به هم پیوند خورده بودند همه بخشی از هم بودند و نور دور آنها می درخشید و به سوی زمین و آسمان و دریا گسترش یافت . آسمان و دریا ....دور کنید از من آسیب را زمین و آتش ....به رویاهای من حقیقت ببخش همینطور هم شده بود .عناصر در آینده نیز محافظ او خواهند بود .با بینش درونی اش می دید که محفل بخشی از واقعه ای عظیم تر بود .  
 «دوستت دارم : « آدم زمزمه کرد  
 کسی از وسط محفل لبخند زد .

# پایان

امیدوارم از خواندن این داستان لذت برده باشید .

1393/1/26

سمانه امین پور